بزرگترین داستان جهان

نوشته: فولتن آورزلر

فهرست

مقدمه

کتاب «بزرگترین داستان جهان» از کتاب‌هایی است که همه باید بخوانند. در این کتاب شرح حال عیسای مسیح با استفاده از کتاب مقدس مسیحیان به طرز بسیار جالب و دلپذیری تشریح گردیده به طوری که خواننده بدون اینکه احساس خستگی کند با علاقه مشغول خواندن می‌شود. متأسفانه در سال‌های اخیر در مشرق زمین غالبا این فکر وجود دارد که مسیحیت یک مذهب غربی است و ارمغانی از مغرب زمین می‌باشد. بد نیست در اینجا گفته شود که زادگاه مسیحیت در مشرق زمین بوده و از آنجا به مغرب زمین رفته است. در ایران خودمان، مسیحیت از همان قرون اولیه پیروانی داشته و شاید غالب خوانندگان عزیز تاکنون نشنیده باشند که بنیانگذاران و اداره‌کنندگان دانشگاه جندی شاپور، مسیحیان ایرانی بوده به علاوه مسیحیان در سایر رشته‌ها نیز فعالیت داشته‌اند. بلندی مقام مسیح در میان حکما و شعرای متصوفه ایران موضوعی است که می‌توان درباره آن کتاب جداگانه‌ای نوشت. فقط همین قدر اشاره می‌شود که مسیح احترام این بزرگان را کاملا به سوی خود جلب کرده بود به طوری که از آثار آنان این حقیقت کاملا نمایان است.

مثلا مولوی می‌فرماید: «صومعه عیسی است خوان اهل دل　　　هان و هان ای مبتلا این در مهل»
همچنین حافظ شیراز سخن می‌فرماید:
«گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک　　　از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو»

پس بر هر ایرانی واجب است که با شرح حال عقاید این رهبر عالی مقام که مورد احترام و تقلید این بزرگان بوده است، آشنا شود و از این سرچشمه فیاض کسب فیض کند. یکی دیگر از عللی که ما را بیشتر با مسیح آشنا می‌کند، این است که عصر ما، زمانی است بسیار مادی و ماشینی که در همه جا سخن از پیشرفت‌های مادی و تکنولوژی و نظایر آن در میان است و فرصت زیادی برای تفکر در امور روحانی و معنوی باقی نمی‌ماند. در چنین زمانی لازم است که بشر به خود آید و با توجه به کرامات و فضایل عیسی مسیح این حقیقت را به خاطر داشته باشد که دنیا فقط «خور و خواب و خشم و شهوت» نیست، بلکه مقام انسانی خیلی بالاتر و والاتر از این امور است. به قول استاد سخن سعدی: « تن آدمی شریف است به جان آدمیت　　　نه همین لباس زیباست نشان آدمیت». در این دوره ما بیشتر در فکر راحتی تن بوده‌ایم و فراموش کرده‌ایم که وجود اصلی ما تن نیست و آدمی باید در فکر امور مهم‌تر نیز باشد. وقتی این کتاب را می‌خوانیم روح ما در سطح بهتری به پرواز در می‌آید و از عالم ملکوت الهاماتی می‌یابیم و از حقایق ابدی با خبر می‌شویم و زندگی ما دگرگون می‌گردد.

دلیل دیگری که خواندن این کتاب را مفید می‌سازد این است که بشر ذاتا تشنه حقایق روحانی است. در قرون اخیر، انسان در مورد اهمیت علوم و مباحث علمی بیش از حد تأکید کرده و برعکس به امور معنوی توجه کافی مبذول نداشته است. بشر طوری آفریده شده که با خواندن علوم و مباحث علمی نمی‌تواند روح خود را قانع سازد و برای امتناع روح لازم است با حقایق ملکوتی و امور روحانی آشنا شود. غالبا به اشخاصی برخورد می‌نماییم که در زندگی از نظر مادی چیزی کم ندارند، ولی چون از نظر روحانی آن طوریکه لازم است پیشرفت نکرده‌اند، دائما در ناراحتی و تشویش به سر می‌برند و علاج خود را از پزشکان و روانپزشکان می‌جویند در حالی که می‌تواند به آنها آرامش عطا فرماید. به همین دلیل خواندن این کتاب می‌تواند وسیله‌ای باشد که شما خواننده عزیز را به شادی واقعی حیات رهبری کند.

فصل اول: کودکی متولد شد

مردی که انتظار کشید

مردم ناصره می‌گفتند که یوسف شبیه جد بزرگش یعقوب است. در واقع نجار ناصره با آن ریش کوتاه و حنائی با همسایه‌ها ی مو سیاهش خیلی فرق داشت. او مردی بود رویایی که به آرامی حرف می‌زد و به یک طلبه یا ملا بیشتر شباهت داشت تا به یک صنعتگر. عمویش او را بزرگ کرده بود و پیشه‌اش در زمان کودکی به وی که پسر بچه یتیمی بود آموخت. یوسف با آن دست‌های پینه دارش می‌توانست خانه یا پرچمی بنا کند، صندلی یا نیمکتی با اسلوب جدید بسازد، چرخ ارابه‌ای را تعمیر نماید و گاوآهن یا یوغ تازه‌ای درست کند. در خیابان بزرگ ناصره، دکان کوچک او با زمین خاکی‌اش بوی همیشگی تراشه‌ها خاک اره را داشت. در پشت دکان، اتاقکی بود که یوسف عزب غذای ساده خود را روی اجاق دیواری می‌پخت. شامگاهان در جلوی در باز چمباتمه می‌زد و به دوخت و دوز لباس‌های پاره خود مشغول می‌شد و یا بیرون دکان می‌ایستاد و از هوای خنک استنشاق می‌کرد. پس از اینکه هوا تاریک می‌شد، در کنار شعله زرد پیه سوز که پرت پرت می‌کرد می‌نشست و برای ساعت‌های متوالی طومارهای امانتی مشغول می‌شد.

مردم، یوسف ریش حنایی را که موهایش نابهنگام ریخته و سرش طاس شده بود آدم خیالی صدا می‌کردند، چون او از قمار با مسافرین کاروان‌هایی که از آنجا می‌گذشتند خودداری می‌کرد و از زنان میخانه دوری می‌گزید و تفریحش فقط درد دل با چند نفر از همسایگان بود. در میان اهالی ناصره، این نوع رفتار غریب می‌نمود چون آنها به طور کلی مردمانی پر جنجال بودند. این شهر میان کوه‌ها قرار داشت و مرکز تجارت آسیا و اروپا به شمار می‌آمد. رفت و آمد کاروان‌های حامل مال‌التجاره در اطراف، هیجانی به پا می‌کرد. عطرها و ادویه‌جات تند و ابریشم‌های رنگارنگ شرق و انواع شراب و روغن محصول کارخانجات عظیم غرب، کالای قابل داد و ستد در اسکندریه و دمشق بود. کاروان‌ها در کنار شعله‌های ضعیف آتش در خیمه‌های خود در میان مزارع و دامنه صحرا شب را صبح می‌کردند. اهالی شهر، اخبار اکثر نقاط گیتی را از این مسافرین کسب می‌کردند و شبانه روز را در محیطی عجیب و هیجان‌انگیز به سر می‌بردند. بازرگانان و شتربانان، همانند مردم شهر مردانی خشن بودند. در هر لحظه حاضر بودند که به هر کاری دست زنند، آماده بودند که در هر لحظه حمله نمایند، قیل و قال به پا کنند، قمار کنند و دعوا بگیرند.

دیرگاه یک بعد از ظهر، سموئیل که از اهالی قانا بود در سایه روشن انتهای خیابان مسگرها در آستانه دکان یوسف توقف کرد. بازرگانان جوان که در میان نور ضعیف و کمرنگ، بلند قد و نیرومند به نظر می‌رسید، مؤدبانه گفت «خداوند با تو باشد». یوسف چکش خود را پایین گذاشت، پای لختش را که روی تخته‌ای تکیه داده بود برداشت و با پشت دست عرق پیشانی را پاک نمود و در حالی که لبخندی بر لب داشت، متوجه دوستش شد:
– سلام بر تو باد سموئیل، صندوقی که از چوب بلوط سفارش داده بودی تمام شد. حالا غذا حاضر است، من را سرافراز کن.
– نه، متشکرم، همین الان در خانه غذا خوردم.
در حالی که یوسف اسکنه و اره و تیشه را کنار می‌زد و نان و کره و پیاله شیرش را روی زمین پهن می‌کرد، سموئیل با آن قد بلندش روی تراشه‌های چوب می‌نشست. سموئیل با تردید پرسید:
– چه کسی چنین غذای خوشمزه‌ای را برایت آماده کرده؟
– وقتی که یک مرد از کودکی یتیم بزرگ می‌شود و زن هم ندارد باید یاد بگیرد که خودش غذا تهیه کند.
– یوسف، تو تنهایی؟
– گاهی اوقات.

نجار مکثی کرد و مقداری خامه روی نانش مالید. سموئیل در حالی که چشمان سیاهش برق می‌زد آهسته گفت:
– من چاره‌ای برای تنهایی تو اندیشیدم.
– می‌توانم حدس بزنم.
– نه هیچ نمی‌توانی حدس بزنی، من از مدت‌ها پیش سعی کردم تو ا آدم کنم. یوسف، نه عشق، نه زناشویی، هیچ کدام اهمیت ندارد. البته نمی‌دانی که چه چیزی را داری از دست می‌دهی، اما اینها چیزهایی نیست که من درباره‌اش فکر می‌کردم. افکار من برای آینده تو در جاهای دیگر سیر می‌کرد.

- کجا؟
- اورشلیم!
- ببینم، در این شهر بزرگ به حد کافی نجار وجود ندارد؟
- یوسف، هیچ درباره چیزهایی ماورای کار خودت فکر کرده‌ای؟
- چرا، سموئیل، من درباره چیزهای زیادی که اصلا با کارم ارتباط ندارد فکر می‌کنم.
- مثلا؟ مثلا علم حقوق؟
- به!
- یوسف با جنباندن سر طاسش پاسخ داد] سموئیل، کلمه به! موضوع بحث ما نیست، بلکه فقط علامت تعجب یا تمسخر است.
- درست همین معنی دارد؛ یعنی من و بسیاری از همنوعان من از تعالیم مشایخ و قضات و پیامبران و تاریخ اسرائیل خسته شده‌ایم حتی بیشتر از آنچه تصور می‌شود. از این اباطیل خسته هستیم و زیر حکومت هیرودیس فقط به خاطر منفعت روم کار می‌کنیم. روم چه کاری با ما دارد؟ ما می‌خواهیم آزاد شویم!
- اوه سموئیل باز هم شروع کردی؟ بهتر است یواش‌تر حرف بزنی!

خطر واقعا آنها را تهدید می‌کرد. جاسوسان رومی در همه جا پخش بودند. ابلهانه بود که آدم در بحث‌های سیاسی شرکت کند. به محض اینکه پلیس از مردم مظلوم چیزی می‌شنید، بدترین شکنجه و بلا را سر آنها می‌آورد. مردم یاد گرفته بودند که عقاید خود را علنی ابراز نکنند. در اواخر آن قرن، عده‌ای از انقلابیون که مردانی خشن و متعصب بودند بر فراز تپه‌های جلیل گردش می‌کردند و در مواقع مقتضی به خود جرأت می‌دادند و دست به اعتصاب و اغتشاش می‌زدند. عده‌ای از جوانان سالم و نیرومند و با حرارت آن استان در این گونه شورش‌های بی‌ارزش، جان خود را از دست داده بودند. در طی صد سال که روم، اسرائیل را اشغال کرده بود هزاران وطن پرست به خاطر آزادی کشورشان مردند. نه تنها جلیل بلکه ناصره که یکی از شهرهای اصلی بود و اورشلیم پایتخت اسرائیل، تحت تسلط روم در آمده بود. قلمروی که یک روز پایگاه دلیری یوشع و قدرت داود و حکمت و جلال سلیمان بود اکنون به امپراطوری اوغسطس قیصر، باج و خراج می‌داد. آری، سموئیل می‌توانست به یوسف بگوید که اوضاع روز به روز ناهنجارتر می‌شود. مردم متمول و مقتدر ملت آنها با متجاوزین تشریک مساعی می‌کردند و با تسلیم کردن آزادی خواهان مرز و بوم خود به دست بی‌رحم، به ثروت خویشتن می‌افزودند.

مردم دیگر چقدر طاقت داشتند که هم بردگی و هم خیانت خود را متحمل شوند؟ آیا یوسف می‌دانست که در هر دهکده‌ای جوانان توطئه می‌کنند تا روم را به سقوط کشانند و ملت خود را از زنجیر زنگ زده اسارت و استثمار آزاد کنند؟ چرا او به جمع آنها نمی‌پیوست؟ یوسف به خاطر داشت که جوانان ناصره مخفیانه نقشه می‌کشیدند تا در مقابل رومیان مقاومت کنند، ولی نقشه‌های آنها هرگز از قالب کلماتی که از احساسات جوانی سرچشمه می‌گرفت، خارج نمی‌شد. سموئیل سرش را نزدیک یوسف برد و گفت: «مگر کشورت را دوست نداری؟ آیا با ما هم خون نیستی؟» لبخندی استهزاآمیز بر کنج لبان یوسف ظاهر شد. این کارگر رنجبر و فقیر به خاندان داود تعلق داشت و نسل او به یعقوب پسر اسحق و ابراهیم، منتهی می‌شد. در حالی که زانوهای دوست با حرارتش را لمس می‌کرد، لبخندش عمیق‌تر می‌گردید. این مرد انقلابی واقعا می‌خواست اسرائیل را نجات دهد و آزاد سازد، اما چطور؟ با اغتشاش و خونریزی! در کتب مقدسه، پیامبران به اسرای مصر و بابل و وحشت‌زدگان جنگ و سرگردانان بیابان، وعده نجات و آزادی را داده بودند و اینک نوبت آزادی اسرائیل از قیود استعمار رومیان بود، اما این وعده‌ها می‌بایست مطابق نوشتجات پیامبران در وقت معین خود به کمال برسد. باید مسیحی می‌آمد تا ملت خود را به سوی صلح و راستی هدایت کند.

یوسف به کتب مقدسه ایمان داشت و معتقد بود که انسان برای کسب نجات و آزادی نباید به سوی مرگ و خون ریزی روی آورد. یوسف به خوبی آگاه بود که هر فرزند خاندان داود در سایه ایزد توانا محافظت می‌گردد. سموئیل از وعده‌های کتب انبیا، بی‌حوصله شده بود اظهار کرد که:
- اخبار اورشلیم را شنیدی؟ من با چند نفر از کاروانیان که امروز صبح رسیدند صحبت می‌کردم. آنها می‌گفتند که هیرودیس پادشاه، اکثر اعضای خانواده‌اش را به قتل رستنده و هم اکنون همسرش را نیز کشته است. او برای ارضای بلهوسی خودش هر روز مردم بی‌گناه و بیچاره کشور ما را هم به قتل می‌رساند. تو که انسان با احسان و روشن‌بین

هستی چطور می‌توانی به وعده‌هایی که صد سال پیش داده شد تکیه کنی در حالی که امروز ...؟
– در حالی که امروز، خدای اسرائیل همان خداوند صدها سال پیش است، پس می‌توانیم به او اعتماد کنیم. سموئیل، نگذار آن کلمه کفرآمیز تو را بشنوم که همیشه می‌گویی به!
– به! برو گزارش بده و به آنها بگو که من را برای حرف‌های کفرآمیزم محکوم به مرگ کنند. من ترجیح می‌دهم بمیرم تا اینکه مثل یک برده زندگی کنم.

[یوسف بلند شد و ایستاد در حالی که اره‌اش را بالای سرش تاب می‌داد پوزخندی زد، اما پوزخند او از درد و رنج درونش سخن می‌گفت]
– این اره بدون روح است. با این اره می‌شود کاسه سر یک رومی را دو پاره کرد و با همین اره می‌شود برای یک نوزاد ناصره گهواره ساخت. این امر مربوط به کسی است که چطور از آن استفاده می‌کند. همه انسان‌ها ابزاری در دست دارند. چقدر عالی می‌شود که تمام ابزارها را بجای جنگ در راه صلح و دوستی به کار اندازیم.

– منظور تو این است که تسلیم هیرودیس و حکومت روم بشویم و دست از پا خطا نکنیم؟
– علت نابودی ملت ما این است که ایمان ما سست شده و به زور و توانایی خودمان تکیه زده‌ایم. همه ما می‌دانیم که نجات دهنده‌ای در شرف آمدن است. پس باید صبر کنیم.
– فکر می‌کنی که مسیح، فردا یا پس فردا می‌آید؟
– کسی چه می‌داند! انقلاب و تعدی و تمام این توطئه‌های نهانی، نیرنگ‌هایی هستند که ما از اجنبی‌ها که چهل خدا دارند یاد گرفته‌ایم. برای بعضی از این بیگانگان، چهل خدا کافی نیست. خدایان بیشتری برای صلح و سلامتی خود انتخاب کرده‌اند. بعد، ما هم از انها تقلید می‌کنیم.
– من هنوز می‌خواهم بدانم که آیا تو فقط به خاطر دیدن مسیح زندگی می‌کنی!؟

[یوسف با دهان بسته خندید و به خود گفت]
– چه تصور احمقانه‌ای! یک کارگر مثل من او را ببیند؟ البته که می‌خواهم او را ببینم اما یک کارگر فقیر و تنها در خصوص امری به این بزرگی چه می‌داند؟ خیر، من فقط در انتظار یک زندگی آرام هستم.
و گفتی که تنها ؟
– به هیچ وجه من انتظار ندارم که برای همیشه تنها باشم. من هم مثل همه مردهای دیگر می‌خواهم همسر و فرزندانی در خانه‌ام داشته باشم ...
– به چطور؟
– زیاد یک خانه پر، امیدوارم. چون از داشتن بچه لذت می‌برم.

[سموئیل که از شدت ناراحتی می‌سوخت کمی نرم شد.]
– خوب امیدوارم که دختر دلخواه خود را پیدا کنی. دوست من، امیدوارم او هم از داشتن شوهری مثل تو، ترسی به خودش راه ندهد.
به نظر می‌رسید که یوسف به حرف‌های او گوش نمی‌دهد و توجهی ندارد. متفکرانه ایستاده بود، گویی حزن و اندوه او را در خود گرفته است. چشمان او به طرف در بوده و به سوی خیابان نگاه می‌کرد، پنداری انتظار رویایی شگفت‌انگیز را می‌کشد. دست راستش را خم کرده و آرنج دست دیگر را گرفته بود. گفت:
– همین حالا او را پیدا کردم. او خیلی جوان است و با تمام زن‌های دنیا فرق دارد.
– یوسف، از خواب بیدار شو، به من بگو چه فرق دارد؟
– فقط این را می‌دانم که او مثل دیگران نیست. سموئیل نگاه کن، مطمئن بودم که او حالا دارد به طرف ما می‌آید. به آن دختر که کوزه‌ای قرمز روی سرش است نگاه کن.

سموئیل با یک پا به سوی در پرید و یک دست را در جلوی چشمانش سایبان کرد.
یوسف با تأکید گفت که
– زیاد خیره نشو.
– تصدیق می‌کنم که واقعا زیبا پیکر است.

یوسف در حالی که سعی می‌کرد تا کنار دوست خود که جثه‌اش قسمت جلوی در را اشغال کرده بود جایی باز کند، زیر لب زمزمه کرد:
– همه چیز او غیرمعمولی است. نجار سر خود را زیر دست سموئیل که به دیوار تکیه داده بود به بالا برد و با آن چشمان آبی‌اش رو به روی خود را تماشا کرد. گویی که در اثر جذبه آوای یک موسیقی دل‌انگیز از خود بیخود شده است. خیابان مقابل آنها خلوت بود و دخترکی که از کنار پیاده‌روی باریک، سوی آنها می‌خرامید. در حالی که به آرامی راه می‌رفت از موهای سیاه چهره کم رنگ و چشمان آبی‌اش درست پیدا بود که با همه دختران روی زمین فرقی بزرگ دارد.

سموئیل در حالی که صدایش را آهسته می‌کرد گفت:
– یوسف، خوب تشخیص دادی، این دختر با همه دخترها فرق دارد. حالتش عجیب است. بی‌اندازه غیر معمولی است ... نگاه کن حتی من را به لکنت زبان انداخته است.
سموئیل دستش را پایین آورد و اعتراف کرد که
– من هرگز یک چنین آرامش روحانی در هیچ چهره‌ای ندیده‌ام. او احساسی غریب به من بخشید، دوست من.

دخترک در سکوت محض در حالی که کوزه قرمز آب را نگاه می‌داشت از آنجا گذشت و سموئیل کنجکاوانه وی را نگاه کرد.

بازرگان به خود گفت:
– چه عاملی است که شخصیت او را از سایرین جدا می‌کند؟
[بعد تکانی به خودش داد و دوباره داخل دکان شد.]
– جای تعجب نیست که تو چرا به اورشلیم نمی‌روی. به من بگو ببینم دخترک قول داده ...؟
– من حتی تا به حال با او یک کلمه حرف هم نزده‌ام.

[سموئیل با خنده بلندی به طرف او رفت و دست پر پشمش را روی سر طاس او گذاشت.]
– یوسف، مثل همیشه خجالتی هستی؟ باید به خودت جرأت بدهی. می‌دانی تو دیگر خیلی جوان نیستی! اهالی ده هم کور نیستند. وقت را تلف نکن.

[یوسف با حالتی به او نگاه کرد که گویی ناگهان قدرتی در چهره‌اش پدید آمده است.]
– من می‌ترسم.
[سموئیل نفس بلندی کشید. این فکر خاطرش را آزرده می‌کرد که چرا مردم با هوش دنیا همانند صندوقچه اسراری هستند. اینک دنیای یوسف دگرگون شده بود.]
– اقلا به من بگو که والدینش را می‌شناسی؟
– هنوز نه، آنها تازه از اورشلیم به اینجا آمده‌اند.
– اسمش را می‌دانی؟

یوسف نگاهی به بالا انداخت و گفت:
اسمش را؟ اوه بله، می‌دانم.
– پس قبل از اینکه بروم، اول اسمش را برایم بگو.
– اسمش، مریم است.

جشن نامزدی

یوسف برای امشب خود را کاملا آماده کرده بود. پشت پرده دکان، عرق بدنش را پاک کرد. او مثل سایر زورآوران ناصره، بازوانی قوی داشت. می‌توانست شانه‌اش را زیر ارابه‌ای جنگی بگذارد و در آن واحد آن را بلند کند. بطور کلی خودش را تر و تمیز کرده بود و ریشش را چیده و خاک اره از اندامش زدوده بود. در حالی که یک بسته شیرینی

دمشقی را به عنوان هدیه با خود می‌برد، خیابان پر جمعیت مسگرها را در پیش گرفت. اکنون یوسف این خیابان شلوغ را به دقت نگاه می‌کرد. از بالا و پایین و از هر طرف، مردم دسته دسته میان شارع عام در حرکت بودند. کارگران متمرد جلیل که بعضی کفش سندل بر پا داشتند یا اغلب پابرهنه بودند همگی با شتاب می‌رفتند. شانه‌های عابرین به یکدیگر می‌خورد و آرنج‌ها به پهلوی همدیگر می‌سایید، گویی تنها هدف این مردمان در زندگی، خشونت و بی‌بند و باری است. بر اثر پیچیدن صداهای گوناگون چون زبان یونانی و رومی و لهجه‌های گلدانی در فضا، آدم کر و دیوانه می‌شد. از اختلاط زبان‌ها با بع بع بره‌ها و بزها و خرخر شترها و صدای زنگ‌های صحرایی آنها هرج و مرجی به پا شده بود. در هر گوشه و کنار، سگ‌های ولگرد در پی خوراک پس مانده، بو می‌کشیدند.

در حدود یک مایل بالاتر از کارگاه یوسف، درست در کنار شهر خانه مریم بر فراز تپه‌ای قرار داشت. اگر چه خانه آنها از خانه‌های طبقه متوسط بود، با این وصف بسیار چشم‌گیر جلوه می‌کرد. از طرفی دیگر جلگه وسیعی در زیر تپه، حالت فریبنده‌ای به آنجا می‌بخشید. خانه مریم از سنگ‌های کوهی بنا شده بود. روی سنگ‌ها را با گچ پوشانده بودند و بر فراز بام گنبدی شکل آن، محلی چهار گوش ساخته شده بود که میوه و سبزیجات را روی آن خشک می‌کردند. کف بام، شیب‌دار ساخته شده بود تا آب باران با انبار زیرزمین برود؛ اگر چه زمین خشک فلسطین هر قطره از باران را در خود جذب می‌کرد. در خانه به اتاقی باز می‌شد. اطراف خانه دیوارهای عظیمی بود که قطر آنها به صدوشصت سانتی‌متر می‌رسید که مخصوصا برای حفاظت خانه از حرارت و آتش سوزی و دود بنا شده بود. در بالای بام، کبوترها نجوی می‌کردند در تاریکی محض، پرهای خود را به هم می‌سائیدند. پشت این سنگ‌ها، سکوی بلندی بود که در واقع محل زندگی خانواده آنها بود. ارتفاع این سکو از زمین سه متر بالاتر بود. این محل با نردبانیبه پایین که محل خورد و خواب خانواده بود وصل می‌شد. نزدیک در جلوی خانه، اتاقکی بود که گوسفندان و بزها و یک خروس با مرغ‌هایش در آنجا نگهداری می‌شد. شبی که مهمان می‌آمد، مریم مجبور بود پهلوی حیوانات محبوبش بخوابد و از این امر لذت می‌برد.

یوسف، جلوی در با استقبال یوشیم رو به رو شد. داخل خانه، حنا مادر مریم و زن غریبه‌ای بود که یوسف هرگز او را ندیده بود. این زن الیصابات نام داشت و یکی از خویشاوندان خانواده بود. سالی یکی دو بار الیصابات، دختر خواهر بزرگ حنا به دیدار آنها می‌آمد. بین مریم و الیصابات که دختر خاله هم بودند چهل سال تفاوت سنی وجود داشت. الیصابات با یک کاهن دهاتی که نامش زکریا بود در دهکده‌ای ازدواج کرد و دهکده‌ای که آنها در آن زندگی می‌کردند، عین کریم نام داشت. زکریا از همسرش پیرتر بود. پشتش آنقدر خشک شده بود که به سختی می‌توانست خم شود تا ناخن پایش را بگیرد. این زوج پیر دارای وقار و روحیه‌ای آنچنان قوی بودند که گویی وظیفه خود می‌دانستند تا با اندوه آهنگ دوستی کنند. آنها خیلی فقیر بودند و معبد دهکده عین کریم که زکریا در آنجا خدمت می‌کرد کوچک و گمنام بود. او، اهالی ده را خدمت می‌کرد، مراسم ازدواج و ختنه و کفن و دفن را به جا می‌آورد و در صورت لزوم با آنها پیرامون امور مربوطه صلاح و مصلحت می‌کرد. بالاخره زندگی او در خدمت به مردم در صلح و سلامتی سپری می‌شد. الیصابات با مژده‌ای شادی بخش نزد آنها آمد.

آری، زکریا دیگر از گمنامی خارج می‌شد و افتخاری نصیب او می‌شد که کاهن هر دهکده‌ای آرزوی آن را می‌کشید. زکریا به عنوان کاهن از نسل انبیا مجددا خوانده شده بود که در معبد اورشلیم با قربانی کردن در مکان مقدس، روز مخصوصی را با سایرین جشن بگیرند. «چه خبر بزرگی!» حنا چشمان خود را بست و آن شکوه و جلال معبد را در نظر آورد. زکریای نیک مرد و پیر می‌باید ردای زرد و سفید را بر تن نماید و پیشرو عبادت کنندگان در مجمر یهوه بخور دود کند.

- اوه، الیصابات، تو خوشحال نیستی؟
- چرا محبوبم، بی‌اندازه خوشحالم.
در این هنگام یوشیم داخل اتاق شد و در حالی که سینه‌اش را صاف می‌کرد گفت:
- شخصی به نام یوسف، پشت در است و برای خواستگاری مریم آمده است.

حنا، دو زانو روی زمین نشست و در حالی که خودش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد شروع به آه و ناله کرد، پنداری اندوهی گران بر وجودش سایه افکنده است. یوشیم با سرزنش فریاد زد که

- گریه و زاری در این موقع اصلا موردی ندارد.
- حق با توست! می‌دانم، می‌دانم.

حنا در حالی که قطره اشک روی صورتش را پاک می‌کرد گفت: «محبوبم، من به قضاوت تو اطمینان دارم، هدف من ایجاد ناراحتی نبود. مطمئنم که یوسف باید جوان خوبی باشد چون قلب مریم را تسخیر کرده و واقعا دیوانه یوسف است، عالی است، افکار و رویاهای عشق و تخیلات زیبای آن واقعا عالی است. من سعادت مریم را می‌خواهم. من لطافت یک عشق عمیق را خوب درک می‌کنم. یوشیم، اطمینان دارم که تو بهتر از من می‌فهمی». یوشیم دست‌هایش را باز کرد و به بدنه اطاق تکیه داد و پرسید:
- پس چرا داری گریه می‌کنی؟
- نمی‌دانم، واقعا نمی‌دانم. ما آدم‌های عجیبی هستیم! یوشیم، در اثر گذشت زمان احساسات عجیبی به ما دست می‌دهد.
- داری خواب می‌بینی؟
- نه. فقط یک ترس است، مثل یک درد جانکاه که از پیش، دلم را گرفته است. مثل اینکه می‌خواهد به من بگوید مریم این امر را یک بدبختی تلقی خواهد کرد. از وقتی او را دیدم از سر چاه بر می‌گشت، این احساس در من قوت گرفت. آنها همدیگر را آنجا دیدند. من نمی‌دانم از چه می‌ترسم. فقط می‌دانم دردی که از آینده حکایت می‌کند دلم را فرا گرفته ... چیزی که بطور مرگبار من را می‌ترساند.
- دیگر آن احساسات و شور جوانی از وجود من رخت بر بسته ولی آنطور که می‌گویی و از ریش‌های حنایی یوسف هم پیداست، او خیلی مصمم به نظر می‌آید و قابل تحسین است.

در این موقع یوسف داخل شد. هنگامیکه حنا برای اولین بار چشمانش به چشمان یوسف افتاد، پریشانیش کاهش یافت. بعدا نزد شوهرش تصدیق کرد از لحظه‌ای که نجار جوان داخل اتاق شد، رفتاری برازنده داشت. از آنجایی که حنا به فرزندش دلبستگی فراوان داشت، سعی می‌کرد در مورد نجار کنجکاوتر باشد. لبخند آرام کارگر جوان و چهره قابل اعتمادش، حس احترامی در وی به وجود آورد. در حالی که حنا مهمان خود را به طرف جایگاه مخصوصی راهنمایی می‌کرد به نظرش آمد که یوسف بسیار باهوش و نیرومند است. پس از یک سلسله تشریفات متداوله و نوشیدن پیاله اجدادی که دست به دست چرخید و بحثی پیرامون آب و هوا و محصولات و مالیات طاقت فرسا شد آنگاه به موضوع اصلی صحبت خود رسیدند و پس از یک لحظه سکوت یوسف در حالی که سرخ شده بود بدون مقدمه گفت: «من، دختر شما مریم را دوست دارم. من از همان روز اول که شما به این شهر آمدید او را دیدم. از آن پس هر روز او را می‌دیدم جز آن روز غم‌انگیز که او سرما خورد و در رختخواب ماند». حنا، بریده بریده گفت: «شما این را می‌دانستید؟» و سپس سرش را کنجکاوانه برگرداند. در این وقت صدای خنده بلند مریم به گوش حنا رسید.

مریم کجا بود؟ او با الیصابات به پشت بام رفته بود و به حرف‌های آنها گوش می‌کرد. حنا به خاطر آورد که خود او هم وقتی یوشیم به خواستگاریش آمده بود، استراق سمع کرد. یوسف برای آنها شرح داد که پسر یعقوب است و پدرش سال‌ها پیش مرده و اسم پدربزرگش متان است و نسبت نامه خاندانش به حضرت ابراهیم می‌رسد. یوشیم به همسرش گفت: «من تمام این چیزها را در طومارهای معبد تفتیش کردم. او پسر ابراهیم و از نسل داود است». حنا اضافه کرد که: «مریم هم از خاندان داود است». یوسف در حالی که می‌ترسید، به حرف‌هایش اینطور خاتمه داد: «من تنها هستم ئ می‌خواهم که اجازه دهید مریم را به همسری خود انتخاب کنم. اگر این افتخار را به من بدهید، می‌خواهم عرض کنم که همین حالا مایلم نامزد او شوم». حنا و یوشیم، سرشان را با هم تکان دادند و مادر با وقار به طرف دری که پشت بام باز می‌شد رفت و صدا کرد «مریم!».

در حال، مریم که شنل آبی رنگی روی شانه‌اش قرار داشت پابرهنه آمد و مقابل یوشیم ایستاد. الیصابات هم جلو آمد و بازوانش را دور شانه او گذاشت. پدر، دست مرد جوان را گرفت و در دست دخترش گذاشت و آنها را برکت داد. داماد آینده از پدر و مادر تشکر کرد و چشمان خود را به چهره مریم که در آن هنگام جوان و نیرومند و رویایی می‌نمود، دوخت. یوشیم گفت که: «شما از حالا نامزد هم هستید».
حنا گفت: «به هم دیگر تعلق دارید». یوشیم و حنا با هم گفتند: «سلامتی بر شما باد». یوسف و مریم زمزمه کنان گفتند که: «خداوند با شما باشد».

پیام آور ناآشنا

از یوسف دعوت شده بود تا با خانواده مریم برای برگزاری مراسم معبد اورشلیم، حضور به هم رساند. منظره شگفت‌انگیز و هیجان‌آوری بود. یوسف در سراسر زندگیش حتی بیست کیلومتر از شهر ناصره دورتر نرفته بود و بالاخره می‌خواست که جلال و عظمت معبد را در شهری دیگر از نزدیک ببیند. در یکی از روزهای زیبای بهار فلسطین در حالی که مریم و حنا روی الاغ‌های کرایه سوار شده و یوسف و یوشیم پیاده افسار حیوان‌ها را گرفته بودند، مسافرتی سه روزه بسوی اورشلیم آغاز کردند. سفر خوشی، خالی از هر گونه تصادف و ناراحتی بود که چهار نفری فرصت خوبی برای صحبت کردن داشتند. یوشیم و حنا، یوسف را دوست داشتند و او را چون فرزند خود می‌دانستند زیرا مودت و صمیمت خانوادگی قبل از ازدواج در قلوب آنها ریشه دوانده بود. سومین روز مسافرت بود که چشمان آنها از دیدن منظره پایتخت روشن شد. مریم نفس زنان گفت: «اوه، چقدر با عظمت است». یوسف، جوانی روستایی در کنار مردی مطلع که تاریخ را به خوبی می‌دانست و آگاه بود که در چه جایی است و چه چیزی را می‌بیند در اولین سفرش، اورشلیم را مشاهده نمود.

چشم‌انداز دیوارهای خردلی رنگ، تخته سنگ‌ها و سنگرهای دندانه‌دار و برج‌ها، یک نوع جذبه آرام بخشی در نجار به وجود آورده بود یک نوع نشئه‌ای که فقط دعا و راز و نیاز با خدا موجود می‌گردد. آنها کمتر تمجید و ستایش می‌کردند اما بیشتر مجذوب می‌گردیدند. از میان دروازه گذشتند و خیابان سرپوشیده تاریک و شلوغی را در پیش گرفتند. از روی ناچاری سرشان را بالا گرفته و از اینکه به کثافات سنگ فرش خیابان پا نزنند با احتیاط قدم بر می‌داشتند. دود و تیرگی هوا و کثافت و بوی زننده خیابان‌های اورشلیم، مشام آنها را آزار می‌داد. کاخ پرعظمت هیرودیس که از عاج و طلا ساخته شده بود در مغرب خودنمایی می‌کرد و میدان بازی و قلعه مارس آنتونیا، دیده را خیره می‌کرد. در قسمت پهناوری، معبد با ستون‌های ناتمامش خودنمایی می‌کرد. چشمان یوسف از حیرت خیره شده بود. اینجا مکان وسیعی برای عبادت به شکل محرابی مقدس و بازاری برای تدارکات مذهبی بود. همچنانکه آنها به آنجا نزدیکتر می‌شدند، یوسف علاماتی مشاهده می‌نمود که ورود غیر یهود را به ناحیه مرکزی معبد ممنوع اعلام می‌کرد.

اینک آنها به قسمت خارجی و پایین محوطه رسیدند. ابتدا به محراب نزدیک شدند جایی که زکریا قبل از غروب آفتاب می‌باید در ساعت جلال دادن خداوند با قربانی خود در آنجا ظاهر شود. اکنون هزاران نفر از پرستندگان الهی، صحن آنجا و اندرون پنج دروازه این بنای با عظمت و تالارهای دو طرفه و اطراف ستون‌های مرمر را که چندین متر ارتفاع داشت و سقف آن از سروهای لبنان ساخته شده بود، پر کرده بودند. قلب مریم مالامال از شگفتی بود و همان احساسی که در سفر اول داشت اکنون نیز به وی دست داده بود. در واقع، هنگامی که او دخترکی بیش نبود با والدین خود آهنگ سفر به اورشلیم کرد، ولی آنقدر بچه بود که اکنون به خاطرش چیز زیادی نمی‌رسید. با این وصف، همه چیز امروز به طریقی مبهم و وحشت‌زا به نظرش می‌رسید- میدان بیرونی، میز صرافان، غریو مردم در حال شمردن سکه‌ها، صدای ناهنجار چارپایان و صدای دلخراش مردها و زن‌ها هنگام چانه زدن و صوت کبوتران با بع بع بره‌ها همه با هم در آمیخته بطوریکه فضای آنجا سرسام‌آور شده بود. حنا و الیصابات و مریم بدون درنگ به صحن زنانه رسیدند، ولی اجازه بالا رفتن از پلکان را نداشتند. یوسف و یوشیم از پله‌ها بالا رفتند تا اینکه به در ورودی صحن رسیدند. اشعه خورشید در آن شامگاه به شدت بر سر آنها تازیانه می‌زد و مراسم به زودی آغاز می‌شد.

اینک یوسف به آن مکانی گام نهاده بود که داود پیامبر. مذبح را به جهت قوم بنا نمود و سلیمان پادشاه، معبد را بساخت. این بنا، چهارصد سال بر پای خود ایستاده بود تا زمانی که به وسیله بخت‌النصر، معدوم گردید. این کارگر نجار ناصره‌ای در دنیای هیبت‌آوری غوطه‌ور بود و افکارش در دنیایی دیگر سیر می‌کرد، بدان گونه که رنگ از چهره شادابش برفته و عضلاتش منقبض گردیده بود. این معبد برای یوسف، منبع الهامی بود و برای سایر مردم نیز. زمانی که اجدادش، خود را از بند اسارت بابل رهایی دادند در این مکان، معبد محقری برای خویشتن بنا نمودند. دومین معبد نیز در آن مکان برپا شد و حال سومین معبد و پر شکوه‌ترین بنا به عنوان هدیه‌ای از طرف پادشاه هیرودیس، تقدیس و تقدیم مردم گردید. آری آن بنا هدیه‌ای شادی آفرین بود ولی هرگز نتوانست مقصود صاحب هدیه را برآورد. در تاریخ هیچ ستمگری بیش از هیرودیس مورد تنفر و انزجار مردمی که در اینجا عبادت می‌کردند، نبود. او با آن قوم هم خون نبود، بلکه عربی از طایفه اشکلون بود. طایفه‌ای مبارز که از درنده خویی در هر جنگی پیروز می‌شدند و آن قدر حیله‌گر بودند که در سیاست، دست هر حکومتی را از پشت می‌بستند.

هیرودیس نیز به نوبه خود طریق ظلم و ستم را در پیش گرفت. ثروت قوم یهود را غارت کرد و با پولی که از آنها به زور گرفت، این خانه خدا را بنا نمود. قوم یهود عبادتگاه جدید را با دل و جان پذیرفتند ولی هنوز از ته دل از او منزجر بودند. یوسف دورنمایی که در آینده در شرف وقوع بود در نظرش مجسم کرد و آن زمان را که بابلیان چون گرگ، سرازیر شدند و شهر را غارت کردند به نظر آورد. در نظر نجار چنین آمد که این شهر پر از هرزگی و فساد بوده و در عین حال دارای سرنوشتی فناناپذیر می‌باشد. یوسف در دل خود می‌گفت از هنگامیکه مردم در پناه خود آزاد بودند، اورشلیم همواره وجود داشته و قربانگاههای قدیمیش باقی می‌باشد، اما آیا آن عصر طلایی، بار دیگر فرا خواهد رسید؟ دوستش سموئیل به وی گفته بود که تمام رهبران با هیرودیس مشغول طرح نقشه مخفیانه‌ای هستند.

در یک قسمت بالای مذبح، درست رو به روی آنها مردی کوتاه قامت و محتاط با ریش بزی نشسته بود. وی کاهنی بود که تازه پا به پنجاه سالگی گذاشته و چشمانش را به راهروی کوچکی دوخته بود. همچنانکه یوسف به این مرد نظر افکند، تمام کنجکاوی‌ها لحظه‌ای رهایش کرد و در اندیشه این شمایل هیبت‌آور، زکریا را به کلی فراموش نمود. ناگهان زمزمه‌ای نزدیک گوش چنین شنید و با گرداندن سر، چهره دوستانه سموئیل را دید، سموئیل بازرگان و انقلابی را. سموئیل چشمکی به وی زد و زیر گوش یوسف آهسته گفت: «مردی را که داشتی نگاه می‌کردی، حنا است، حنای مقتدر و مشهور. برای او نامعمول است که در چنین مجلسی حاضر شود». نام حنا برای کارگر روستا زاده، کوچک به نظر می‌آمد اما سموئیل نگاهی به بالای مذبح انداخت و شرح داد که حنا کاهن بزرگ معبد است. ناگاه احساسی از ترس آمیخته به احترام به یوسف دست داد. سموئیل پر حرف دست او را تکان داد و صدایش را کوتاه کرد و گفت که حنا نه تنها مردی روحانی است، بلکه سیاست مداری متبحر می‌باشد که در حقیقت نه به حیات آینده اعتقاد دارد و نه به قیامت!

سموئیل به حرف‌هایش ادامه داد و در گوش یوسف زمزمه کرد که مهمترین موضوع اینجا است که حنا رهبر سیاسی هم هست. همین حنا است که در خفا با هیرودیس جنگ و ستیز می‌کند و سپس نزد مردم می‌رود و به آنها دستور می‌دهد تا چه کنند! دشمنانش می‌گویند که او هیچ کاری به نفع قوم یهود نکرده است. سموئیل به سخنانش ادامه داد: «این حنا است که بانک‌ها را اداره می‌کند و صراف‌ها را در معبد به کار می‌گمارد و سود فروش پرندگان و بهایم در معبد به او تعلق دارد! صرافی و فورش کبوتر و بره، دو شعبه از همین کارها است! برای اداره امور، حنا و کارکنانش مردم را گول می‌زنند و با کلاهبرداری، متمول‌ترین مردم دنیا شده‌اند! یک دوست پرقدرت، یک دشمن سنگدل!» مردی با دندان‌های دراز که حنا نامیده می‌شد، کاهن بزرگ بود. یوسف پیش خود می‌گفت: «تعجب می‌کنم، چرا از این حنا می‌ترسم؟» به اطراف نگاه کرد اما سموئیل غیب شده بود.

یوسف حتی از آن دور می‌توانست چشمان آبی حنا را ببیند و در شگفت بود که آیا آن چشمان درخشان هیچگاه با مسرت درهم آمیخته و آن دهن خشک هیچ وقت حالت تبسمی به خود گرفته است؟ عجیب است که یوسف نسبت به حنا احساس وحشت می‌کرد زیرا یک روستایی نجار نباید از یک کاهن بزرگ معبد بترسد. یوشیم با حسرت گفت: «آه، زکریا دارد می‌آید، یوسف نگاه کن آنجا است! الیصابات باید آن ردا را برایش دوخته باشد!» چرا زکریای پیر در آن جامه چون جوانی باوقار و برازنده به نظر می‌آمد؟ او در آن ردای رسمی، باشکوه و استوار جلوه می‌نمود. در حالی که دست‌هایش را به عنوان نشانه‌ای جهت توجه مردم برای دعا و نیایش بلند می‌کرد، نور درخشانی از دیدگانش می‌درخشد. کنار تخته سنگی ایستاد و چشمان خویش را بر هم نهاد و قوم نیز در حال دعا به نیایش و ستایش مشغول شد. میان هزاران نفر نمازگزار در آن محراب چهار گوش، فقط الیصابات از نیت این کاهن سالخورده با خبر بود و یوسف هم از آنچه مریم قبلا به وی گفته بود می‌توانست چیزی حدس بزند. ایمان زکریا استوار و شخصا متواضع بود. بعضی از خویشاوندان، او را متعصب و مهمل می‌دانستند، زیرا او پیری هفتاد ساله بود که همواره در نمازهای روزانه‌اش مصرانه از خدا تقاضای اعطای فرزندی برای خود و الیصابات می‌کرد.

کاهن برگشت و چهره‌اش را بسوی جماعت کرد. در دست راستش زنجیر مجمر، آویزان بود که از آن دود بخور سفیدی به هوا برمی‌خاست و نسیم معطری را به بیابان‌های بحرالمیت به ارمغان می‌برد. زکریا، کاهن قوم و خادم خداوند در حالی که از دوازده پله سکو اشاره به دوازده سبط اسرائیل بالا می‌رفت و در حالی که پرده هیکل را بالا زده بود در وسط خیمه که در آنجا کاهن اعظم به حضور خدا می‌آمد، ناپدید شد. جماعت سرها را پایین آورده و با چشمان بسته در حالت دعا منتظر ماندند. برای مدتی دراز صدایی برنخاست حتی صدای یک سرفه. آنگاه یوشیم چشمانش

را گشود و نگاهی به مذبح انداخت. چه چیزی زکریا را در آنجا تا این مدت نگاه داشته بود؟ هیچ کس روی سکوی مقابل دیده نمی‌شد جز قامت ترسناک و باوقار حنا. یوشیم نگاهی کنجکاو به اطراف یوسف انداخت و گفت: «زکریا مدت طولانی است که در آن محل مانده، باید اتفاق بدی افتاده باشد، کار زیادی وجود نداشت که او انجام دهد. کاهن فقط می‌بایست چند لحظه‌ای به حالت دعا در سکوت بایستد. باید شمعدان‌های طلایی بالا نگاه کند و به نان‌ها که از گندم و جو و عسل درست شده بنگرد و آنگاه به دوازده قرص نان تقدمه نظر کند و پس از لحظه‌ای سکوت مجمر را در سه نوبت تکان دهد. بعد از این اعمال زکریا باید از آن مکان، خارج شده باشد و جماعت را به نماز اختتام دعوت کند اما اکنون پنج دقیقه هم گذشته ولی از زکریا خبری نیست».

یوشیم زیر گوش یوسف زمزمه کرد که: «چیز عجیبی است!» آیا کاهن سالخورده دهکده در آن ساعت پرجلال از حال رفته بود؟ آیا کسی جرأت نمی‌کرد که پرده قدس را به کنار زند و از ظاهر امر باخبر گردد؟ ناگاه زکریا با عجله از خلوتگاه خویش خارج شد و تمام جماعت متوجه شدند که حتما اتفاق مهمی افتادخ است. زکریا، گیج و تلوتلو خوران از دوازده پله سکو بیدرنگ پایین آمد و خود را به فضای باز مذبح رسانید. همچنانکه زکریا تلوتلو می‌خورد؛ حنا، کاهن بزرگ به جلو خم شد و بازوانش را به دور شانه او حلقه زد. در سکوت آن غروب، همه صدای گرفته حنا را می‌شنیدند که از زکریا توضیح می‌خواست. اما از گونه پریده رنگ زکریا و چشمان درخشان و موهای پریشانش معلوم بود که او را رازی در سینه است ولی قادر به تکلم نمی‌باشد. از حنا کاری ساخته نبود جز اینکه در مقابل جماعت قرار بگیرد و دعای اختتام را بخواند و آنها را مرخص کند. آنگاه الیصابات خود را از جایگاه زنان به سوی یوشیم که منتظر زکریا بود، رسانید. همسر پیر، شوهر خود را در آغوش کشید و گفت: «زکریا برویم منزل، گریه نکن و برای حرف زدن هم کوشش نکن، همین حالا خواهیم رفت».

به محض اینکه آنها به خانه خود در عین کریم رسیدند و دهاتی‌های کنجکاو، متفرق شدند و مردم، این خانواده خسته را به حال خود گذاشتند زکریا راز خود را افشاء کرد. زکریا پشت میز نشست و در حالی که خودش را تکان می‌داد با اشاره تقاضای پوست و پر برای نوشتن کرد. اولین حقیقت مسلم این بود که او کاملا لال شده. الیصابات، گریه کنان با ناله گفت: «آه! آه! در زندگی فقط یک بار به اورشلیم رفت که مراسم قربانی را برگزار کند، آن هم لال شد! حتما خداوند ما را لعنت کرده است»، اما زکریا با بلند کردن انگشت می‌خواست مطلبی بیان نماید و اشاره کند که موضوع مهمی رخ داده و جلال خدا را دیده است. پس قلم به دست گرفت چنین نوشت: «من صدای یک فرشته را شنیدم!». هنگامی که الیصابات این کلمات را خواند ناله ضعیفی کرد و با دل شکستگی آه می‌کشید و پیشانیش را می‌فشرد و به اطراف قدم می‌زد. در نظر او زکریا نه تنها لال شده بلکه دیوانه هم گردیده بود. او می‌گفت: «ببین چه نوشته، آه! این کفر است. قبل از اینکه کسی گزارش دهد، پاره‌اش کن مبادا آدم را برای چنین افکار خطرناکی به مرگ محکوم کنند!»، اما زکریا برخاست تا مانع قدم زدن و گریه او گردد.

اگرچه او لال بود ولی کر نبود، زیرا تمام حرف‌های زنش را شنید و دیگر تحمل شنیدن نداشت. دوباره نوشت «اگر مایلی، می‌توانی من را دیوانه بخوانی، ولی آیا آنقدر لطف داری که به من اجازه دهی تا بگویم که فرشته چه گفته است؟ گریه نکن! ممکن است گوش کنی؟» خانه الیصابات شلوغ شده بود و همه با هم حرف می‌زدند. حنا سعی می‌کرد که الیصابات را تسلی دهد و یوشیم در وسط اتاق با خودش حرف می‌زد. یوشیم با حالت عصبانی گفت: «از چه موقعی اعتقاد به اینکه فرشته با انسان سخن می‌گوید، دیوانگی بوده است؟ آیا ما حق داریم که کلام موسی را انکار کنیم؟ تو ای حنا و تو ای الیصابات از چه موقعی یادتان رفته است که ما با سایر خانواده‌ها فرق فاحشی داریم؟ از زمان اجداد بزرگ خود، ما همیشه رویا و خواب‌های عجیب دیده و همواره اراده خدا را اطاعت کرده‌ایم. الیصابات، آیا زکریا در نظر تو دیوانه می‌باشد؟ بیایید ساکت باشیم و از او بپرسیم که در آنجا واقعا اتفاقی افتاده است!»

زکریا با وقار تمام، سرش را به زیر انداخت و دل شکسته به گوشه‌ای نشست. او مرد مسنی بود که می‌بایست خونسردیش را حفظ کند. مجددا به جمله‌ای که نوشته بود اشاره کرد: «من صدای یک فرشته شنیدم». دیگران موقرانه سرشان را تکان دادند. کاهن قلم را برداشت و مجددا نوشت: «من داخل خلوتگاه قدس شدم. موجودی در آنجا ایستاده بود که با پرهای بسته من را نگاه می‌کرد. من بطوری وحشت کردم و ترسیدم که مجمر تقریبا از دستم افتاد، سرم بی‌حس شدخ بود و بدنم سرد و زانوهایم بی‌قوت ...». الیصابات گفت: «محبوبم چه احساسی در آن وقت داشتی؟» فرشته به تو چه سخن گفت؟ خواهش می‌کنم بنویس که او چه گفت». زکریا به روی پوست خم شد و چنین

نوشت: «او با آوایی متین که هرگز چنان صدایی به گوشم نرسیده بود با من صحبت کرد و گفت زکریا، خوفی نداشته باش، دعای تو شنیده شد و اجابت گردید!». لرزه‌ای سراپای الیصابات را فرا گرفت و سرش گیج رفت. آیا این راز همان دعایی نبود که زکریا قبل از پیمودن دوازده پله، گفت؟ او خم شد و پیرمرد را دید که هنوز می‌نویسد: «همسرت الیصابات، برایت پسری خواهد زایید».

الیصابات شروع به گریه کرد و حنا و مریم با او. یوشیم، دستش را روی شانه زکریا گذاشت و به جلو خم شد و کلماتی را که او می‌نوشت یکی پس از دیگری می‌خواند:«و تو او را یحیی خواهی نامید». الیصابات فریاد زد که: «یحیی! یعنی عطیه خدای بخشنده». زکریا سرش را تکان داد. چهره‌اش مثل پوستی که بر رویش می‌نوشت سفید شده بود و سرش در تایید حرف الیصابات به بالا و پایین می‌جنبید. آری آنها صاحب فرزندی می‌شدند و وی را یحیی می‌نامیدند. زکریا دوباره نوشت: «و تو، شادی و مسرت خواهی یافت. عده کثیری به سبب ولادت او مشعوف می‌گردند و او نزد باری تعالی بزرگ خواهد بود. او لب به شراب و مسکرات نخواهد زد و از روح‌القدس پر خواهد گشت ...». معنی این عبارات عجیب بود! زکریا از نوشتن با ایستاد و این سؤال همه را تکان داد که کودکی برای آنها زاده می‌شود. این افکار باعث شد که الیصابات دست روی سینه گذارد و مطیع اراده خداوند باشد. اما آن کلمات عجیب چه مفهومی می‌توانست داشته باشد! کودک «از روح‌القدس پر می‌شود!» هیچ کس مقصود این عبارات را درک نمی‌کرد.

باور کردنش هم مشکل بود، با این حال هنوز زکریا چشم دوخته بودند! بی‌ریایی و پرهیزگاری پیرمردی که دروغگویی و ریاکاری ناپسند می‌دانست، نمی‌توانست آنها را مشکوک نماید. آخر چگونه امکان داشت که او در خصوص دیدن فرشته‌ای اینطور غلو کند! زکریا لال بود و این خود نشانه بارزی از این حقیقت بود. چرا او اجازه تکلم نداشت؟ زکریا هنوز می‌بایست جواب این سؤال را بدهد. با تکان دادن دست از آنها التماس می‌کرد تا ساکت باشند و پرسیدن سؤال را به تعویق اندازند. آنگاه به نوشتن ادامه داد که «فرشته با این گفته که یحیی از روح‌القدس پر خواهد شد به حرف‌هایش خاتمه نداده بود، بلکه با همان صدای بم خود پیشگویی کرد که فرزند الیصابات و زکریا به منظور رهنمایی مردم و پرستش خداوند رشد خواهد کرد. فرشته اظهار کرد که یحیی، روح و اقتدار الیاس نبی را خواهد داشت» با این گفته، اطرافیان دیگر نتوانستند سکوت را حفظ کنند. الیصابات بریده بریده گفت: «آیا خودت می‌دانی که چه چیزی می‌نویسی؟» حنا، زمزمه کنان گفت: «همان پیغمبر آینده! من که گفتم ما خاندان عجیبی هستیم و همیشه خاندان عجیبی بودیم». الیصابات با احتیاط پاسخ داد: «صبر کن تا وقت وعده!». از این گفته معلوم بود که او هم شک و تردید به خود راه داده. اما کاهن بی‌زبان دیوانه‌وار می‌نوشت: «آنچه می‌گویم منظورم همان است. هر کلمه‌ای را که می‌نویسم می‌دانم چه می‌نویسم. من فرشته را دیدم و صدای او را شنیدم. یک بار دیگر برای آخرین بار تأکید می‌کنم که ساکت بمانید و بقیه را گوش کنید»

در حالی که او مشغول نوشتن بود، سکوت مجددا حکمفرما شد: «آن پیام‌آور بال‌دار که با من تکلم کرد، اولین گفته خود را با این کلمات خاتمه داد: او قلب پدران را بسوی فرزندان مایل می‌گرداند و منکرین و دیر باوران را به حکمت و عدالت، آراسته می‌گرداند تا قومی کامل برای خداوند تدارک ببیند» کاهن به اطراف نگاه کرد و به چهره‌های متحیر نگریست. آنگاه شانه‌ها را بالا انداخت و نوشت: «سپس احساس راحتی به من دست داد، زیرا متوجه پیشگویی‌ها شدم. پیشگویی‌های او از کتاب ملاکی نبی، آخرین پیامبر ما بود، اما من در آنجا مرتکب اشتباه بزرگی شدم. با شنیدن آن پیشگویی‌ها کمی آسوده‌تر شدم، تصور می‌کنم که ترس از وجودم رفت و متأسفم که کمی به فرشته بی‌احترامی کردم. بالاخره جرأتی یافتم و برای اولین بار دهانم را گشودم و سؤالی از او کردم. با تواضع حرف زدم، زیرا احساس می‌کردم که دلیل امر را باید بدانم. به نرمی پرسیدم که چطور چنین چیزی ممکن است چون من و همسرم سالخورده‌ایم».

الیصابات بی‌اراده گفت: «و او چه جوابی داد، زکریا؟» زکریا نوشت که: «جوابم را داد و گفت من جبرائیل هستم». با شنیدن این حرف، رنگ از رخسارها پرید. جبرائیل همان پیام‌آور آسمانی بود که به ملاقات دانیال نبی رفته بود- یکی از چهار فرشتگان مقرب درگاه الهی. زکریا سرش را به آرامی تکان داد و ترس آنها را احساس کرد. سپس به نوشتن ادامه داد: «او به من گفت که پیوسته در پیشگاه خدا می‌ایستد و اینک خدای تعالی، او را به مکان مقدس فرستاده تا پیامی به من رساند. اما رفتار او بسیار جدی و سخنانش، قاطع بود. او از تردیدهای من آزرده خاطر گشته بود و من از رفتار او به این امر پی بردم. به من گفت که برای مدتی اجازه سخن گفتن نخواهم داشت. او گفت که تو، لال خواهی بود و تا روزی که این امور واقع نگردد، توانایی تکلم نخواهی داشت زیرا تو به کلام من شک آوردی». آنگاه الیصابات

نفس زنان گفت: «آیا او، چیز دیگری نگفت؟» شوهرش سر خود را تکان داد و دوباره نوشت که: «من چشمانم را بستم و دست دعا برداشتم. هنگامی که دیدگانم را باز کردم، فرشته رفته بود. در آن موقع از خلوتگاه خود بیرون آمدم و پی بردم که هر چه او گفته است، واقع خواهد شد زیرا نمی‌توانستم تکلم کنم».

آیا پیرمرد بر اثر دوران سن، اینها را در رویا دیده بود؟ زکریا با تمام ایمانی که داشت تمام داستان را در نظر خود مجسم می‌کرد. الیصابات اصرار می‌کرد که پزشک شهر را صدا کنند تا او را معاینه نماید و سوپ گرم تجویز کند تا شاید حال زکریا خوب شود. پزشک آمد و دستور داد که مریض باید سه چهار روز استراحت نماید. البته موضوع معبد و ظهور فرشته به گوش دکتر نرسید و در خانواده، مسکوت ماند. پس از رفتن پزشک، زکریا به خوابی عمیق فرو رفت. شبانگاه سایرین درباره این امور، مجددا صحبت کردند. برای الیصابات هم مشکل بود که این موضوع را جدی تلقی کند. این موضوع برای حنا یک معما بود ولی یوشیم لجوجانه در عقیده خود ثابت بود و علی رغم گفته بعضی‌ها به معجزه و الهام عقیده داشت. یوسف در این مورد اظهار نظری نکرد و هیچ کس هم، عقیده مریم را نخواست. در نظر آنها مریم هنوز دختری بود که نظریاتش در مشاورات خانوادگی، قابل به نظر نمی‌رسید. قبل از اینکه اهل خانه به بستر خواب بروند، مریم به الیصابات گفت: «خاله عزیز، شما برای مدتی طولانی دعا کردید. من به دعاهای شما ایمان دارم. اگر خدا دعاهای شما را شنیده و مستجاب فرمده چرا باید متعجب باشیم؟ چرا نباید صبر کنیم و همواره با ایمان باشیم؟»

این حرف، حکیمانه‌ترین گفته‌ای بود که در آن شب ادا گردید. صبح بعد در خصوص راز کاهن و فرشته، سخنی بر زبان‌ها جاری نگشت. آنها موافقت کرده بودند که از عنوان کردن موضوع اجتناب کنند. همه انسانها به محض اینکه با موضوع عجیب و لاینحل رو به رو می‌شوند، محرکی آنها را وادار می‌کند که مجددا به حال معمولی خود که قبلا بدان عادت داشتند برگردند. ما به معجزات با تردید نگاه می‌کنیم و به زندگی یک نواخت، عادت کرده‌ایم. هنگام صبحانه، یوشیم و حنا و مریم و یوسف، پیرامون آب و هوا و محصولات و مالیات صحبت می‌کردند و یوشیم تصمیم گرفت که بعد از ظهر به جانب منزل خود حرکت کند. هنگام مراجعت، آنها یکی دو بار در خصوص ماجرای زکریا سخن راندند آن هم مختصر بلکه همواره می‌کوشیدند که تمام موضوع را از اذهان خود به دور نگاه دارند، اما هنگامی که همگی به ناصره برگشتند روز بعد مریم ناهار گرمی به در دکان نجاری یوسف برد. در آنجا او کنار یوسف روی خاک اره و تراشه‌ها در حالی که پاهای لختش را با دامنش می‌پوشاند، نشست و با او صحبت پرداخت.

مریم پرسید: «یوسف، فکر می‌کنی که این موضوع درست باشد؟» یوسف در دادن پاسخ درنگ کرد. او کف دستش را زیر گونه پر ریش خود گذاشت و نظر خود را به گوشه‌ای انداخت. گویی حرفی در قلبش بود که اگر بر زبان جاری می‌کرد، امکان داشت که ملزم به چیزی باشد، ولی در جواب گفت: «زکریا مرد نیکی است. او به طور وضوح و شمرده هر چه بود نوشت. افکارش مغشوش و گمراه کننده نبود و مثل یک آدم مست هم رفتار نمی‌کرد. او به پیام‌آور که از جانب خدا آمده بود ایمان داشت». مریم گفت: «اوه، درست است. او مثل من و تو عاقل بود». اخم از چهره یوسف باز شد و مشتاقانه به سوی او برگشت و چنین گفت: «بیا موضوع را از این جنبه در نظر بگیریم که زکریا نه تنها لال است، بلکه وسیله یک پیشگویی قریب‌الوقوع شده تا ثابت شود که با فرشته‌ای حرف زده یا اینکه دستخوش خیالات باطل شده است. او و الیصابات یا صاحب فرزند می‌گردند یا اینکه فقط افسانه‌ای گفته‌اند. هیچ کس خود و خویشاوندانش را در چنین جریانی قرار نمی‌دهد مگر آنکه با تمام روح و جانش ایمان داشته باشد که همه چیز برایش ثابت شده است».

مریم با مسرتی تحسین‌آمیز گفت: «نه، یوسف. چرا من در این باره آنطور که تو می‌گویی فکر نکردم؟». مریم از اینکه با مردی یوسف که این چنین عمیق و حکیمانه می‌اندیشد نامزد است، احساس خوشبختی و مسرت می‌کرد. سپس درباره خودشان با هم صحبت کردند. ماه‌های متوالی سپری شد تا یک روز، نامه‌ای بوسیله یک قاصد برای حنا آمد. الیصابات نوشته بود: «محبوب من، سلامتی بر تو باد. خدا دعای ما را شنید و وعده فرشته بزرگ به انجام رسید. حنای عزیزم، گوش کن. به یوشیم و مریم و به یوسف بگو که من در این سن و سال به زودی صاحب فرزندی می‌گردم».

امشب کسی رویایی نمی‌بیند

شامگاهان پس از فراغت از کار، یوسف کوزه‌ای از طاقچه بالای مغازه خود برداشت، یک مشت سکه توی دستش ریخت و در پشت دکان آنها را شمرد. او از اولین روزی که مریم را دیده بود هر پولی که گیرش می‌آمد برای روز عروسی پس‌انداز می‌کرد. یوسف با جرأت در دل خود گفت که تقریبا برای همه چیز کافی است و همسرم دیگر مجبور نخواهد بود که با قناعت و تنگدستی زندگی کند. همسر! پا کلمه سحرآمیز برای یک مرد مجرد و تنها. «امشب به پدر و مادر او خواهم گفت که دیگر لازم نیست بیش از این صبر کنند». در ناصره بهار فرا رسیده بود و هوای اردیبهشت ماه دل یوسف را برای زندگی نوین، امیدی بیشتر می‌بخشید. دامنه تپه‌های سرسبز و خرم اطراف شهر با گل‌های قرمز و آبی و زرد، طراوت خاصی به آنجا بخشیده بود. انسان حتی از کنار دکان یوسف، می‌توانست رایحه دل‌انگیز گل‌ها را حس کند. پس از کار ممتد، یک روز از دکان خارج شدن دل‌پذیر بود. یوسف از اینکه در قسمت خوبی از شهر زندگی می‌کرد احساس خوشحالی می‌نمود. یک سرباز رومی در حالی که اسب سفید افسر رومی را می‌برد، قدم زنان از کنارش رد شد. اما او از دیدن آن رومی احساس تنفر نکرد و در آن هوای روح‌انگیز اردیبهشت ماه، یوسف از هیچ کس کینه‌ای در دل نداشت و قلبش پر از شادی بود. هوا گرگ و میش بود که او از میان انبوه جمعیت با اطمینانی خاص ولی با عجله راه خود را در پیش گرفت.

در حین راه یوسف به اشخاصی چون یک دهقان، چوپان، نعلبند یا مشتری دکان خودش برمی‌خورد و در کمال آرامش و اطمینان خاطر با آنها سلام و علیک می‌کرد و احوال پرسی می‌نمود. احساس می‌کرد که به زودی مردی متاهل و کارگری با خانه و خانوداه و درآمد خوب می‌شود که فردی مفید برای اجتماع خود به حساب خواهد آمد. اوه بلی، او می‌دانست که مغلطه‌کاران به روستاییان ناصره‌ای چگونه با چشم حقارت نگاه می‌کنند. مسافرانی که او چرخ‌های ارابه آنها را تعمیر می‌کرد به او گفته بودند که دلقک‌ها چگونه در میدان‌ها از لهجه ناصره‌ای تقلید می‌کنند و چگونه اهالی ناصره را به باد تمسخر می‌گیرند و چگونه به طعنه می‌گویند: «از ناصره هم چیز خوب در می‌آید؟»، اما یوسف با تمام همشهریانش معتقد بود که اهالی اورشلیم، مردمانی عوام و بی‌تمدن هستند. به هر حال او به زادگاه خود افتخار می‌کرد و در انتظار بود که با مریم و بچه‌های آینده و شغل شریفش، خانواده‌ای سعادتمند تشکیل دهند. یک مرد بیش از این چه آرزویی می‌تواند داشته باشد؟ بگذار سموئیل، اورشلیم خودش را دوست بدارد و افکار انقلابی در سر بپروراند. همچنانکه از میان جمعیت به راه خود ادامه می‌داد، بی‌اختیار یکی از مزامیر حضرت داود بر لبانش جاری شد.

در اطراف او، مردم با شتاب در پی کار خود می‌رفتند. ناگاه یک دسته از همشهریانش با دو نفر حاخام که همگی با هم صحبت می‌کردند از کنارش گذشتند. این مردان بلند بالا و سیه چرده با خرقه‌ای رنگی از کنار پیاده رو می‌رفتند. یک شوهر تکفیر شده می‌پرسید که بهترین نوع گوشت که می‌باید به قربانگاه تقدیم نمود کدام است؟ پدر داغدیده‌ای لب یه شکایت گشوده بود که هنگام کفن و دفن فرزندش از او پول زیادی گرفته‌اند! مردان و زنان و کودکان هر کدام به نوعی حقوق از دست رفته خود را مطالبه می‌کردند! همچنانکه یوسف از خیابان می‌گذشت، تعداد آنها کم‌تر می‌گردید و از عده جمعیت کاسته می‌شد. درست در مقابل او کوچه‌ای قرار داشت که در آن، خانه یوشیم و حنا خودنمایی می‌کرد و گنبد سفیدش در آن تاریکی نمایان بود. یوسف، مریم را در بالای بام مشاهده نمود که فانوسی در دست داشت و خم شده بود تا خرماها و انجیرهایی را که زیر آفتاب سوزان برای خشکیدن پهن کرده جمع کند. مریم با شنیدن صدای قدم‌های او راست شد و دستش را برایش تکان داد. آنگاه یوسف مانند شخصی که خود را جزوی از اعضای خانواده احساس می‌کند، آزادانه داخل خانه شد.

حنا، تنور را روشن کرده بود و می‌خواست خمیر بگیرد و نان بپزد. یوشیم جلو پرید و تعارف لازمه را به جا آورد و یوسف او را بوسید و صمیمانه گفت: «خوش آمدی». یوسف در کنار او نشست و یکباره در رویاهای دور دست خود فرو رفت. او پول‌هایش را پس‌انداز نموده، قسمت پشت دکان را برای زندگی تعمیر کرده بود و آماده خریدن یک بز و چند مرغ و یک خروس بود. اینک همسر خویش را می‌خواست و تأخیر را جایز نمی‌دانست بلکه پس از تفکر، پیشنهاد عروسی کرد. در اینحال نجار با سختی به حنا نگاه کرد. مادر کریم در حالی که نگاهش به خمیر و نان و تنور بود. گفت: «یوسف، من مانع امر خیر نمی‌شوم من می‌دانم که تو مریم را دوست داری و او هم تو را دوست دارد. دیگر جایی برای درنگ نیست. من مجبورم که در این باره با تو موافق باشم. آیا برای امر خیر، وقتی را در نظر داری؟»

یوسف گفت: «من می‌خواهم همین حالا با او عروسی کنم» و همگی با هم خندیدند. «اما نه، هنوز وقتی را تعیین نکرده‌ام. خیال دارم بعد از شام، امشب با مریم حرف بزنم و می‌خواهم که نظر او را هم بدانم». یوشیم با شنیدن این گفته حرفی نزد اما نگاهش پر معنی بود و می‌خواست بگوید که نظریات دیگران و اطرافیان در امر عقد و عروسی مؤثر می‌باشد. پاسی از شب گذشته بود که در میان جاده تاریک و مرطوب ناصره، یوسف و مریم در کنار هم می‌رفتند و درد دل می‌کردند. قلوب آنها از آرزوهای نو شکفته و نقشه‌های شادی آفرین بود. نسیم لطیف، پیامی برای آنها نمی‌آورد. گویی در آن لحظه زمین و آسمان، خود را به کنج خاموشی کشیده و سراپا گوش به سخنان آن دو دلداده داده بودند. سکوت آن شب بدان گونه با شکوه بود که به هم خوردن پرهای یک پرنده هم شنیده نمی‌شد. اذهان و افکار آنها متوجه برنامه‌های آینده بود. هنگامی که آنها خود را برای وداع از هم آماده می‌کردند، دیر وقت بود، ولی بالاخره می‌بایست تصمیم خود را بگیرند. آری، آنها سه ماه دیگر به وصال هم می‌رسیدند. گرچه یوسف مایل بود که این کار زودتر انجام شود ولی مریم اشاره کرد که هنوز دوخت و دوزهایش باقی‌مانده و به علاوه پدرش می‌خواهد مقدار بیشتری پول اندوخته کند تا جهیزیه بهتری تدارک بیند. چون وقت عروسی تعیین شده بود، سه ماه مدتی طولانی به نظر نمی‌آمد.

هنگامیکه یوسف آهنگ رفتن نمود، گفت «فردا صبح زود تو را می‌بینم». مریم پاسخ داد: «آفرین، آفرین، سر چاه موقعی که می‌خواهم آب بردارم». پس از این ماجرا، دست همدیگر را فشردند و خداحافظی کرده از هم جدا شدند و یوسف یکسره به دکان نجاری خود رفت. او خود را با مسرت روی تخته‌ای پهن کرد و سرش را میان دستهایش گرفت و در تفکراتی شیرین فرو رفت. او فکر می‌کرد که در میان مردان ناصره چقدر خوشبخت است و در آینده چقدر خوشبخت‌تر می‌شود. کمکم به خوابی عمیق فرو رفت و خوابی دید. خوابش چنان با شکوه بود که هیچکدام از پیامبران چنان خوابی ندیده بودند. یوسف خواب می‌دید که با اقتدار کامل در سکوتی محض چون سربازان در حال رزه به جلو گام برمی‌دارد. هیچ کس در آن شب خوابی چون او ندید، نه هیرودیس کبیر در یهودیه و نه سزار آگوستین در قصر خود واقع در روم، هیچ کدام حتی خواب نمی‌دیدند که دنیا در آینده چگونه و به شکلی دیگر مبدل می‌گردد. حتی هیچ کس به اندازه ذره‌ای در عالم هستی احساس نمی‌کرد که چه انقلاب عظیم اجتماعی و اخلاقی در شرف وقوع است.

بامدادان که یوسف از خواب برهاست، احساس می‌کرد که باید اتفاقی رخ داده باشد. در این فکر بود که ضربه‌ای بر در خورد و یوسف با چشمان خواب‌آلوده سوی در رفت و پس از گشودن در، یوشیم را پریده رنگ و پریشان حال و غم زده در مقابل خود ایستاده دید. یوسف در حالی که وحشت کرده بود به کندی گفت: «یوشیم، سلامتی بر تو باد. چه شده و چه اتفاقی افتاده است؟». یوشیم، دست روی شانه یوسف گذاشت و با ناله گفت: «یوسف سلامتی نیز بر تو باد. چه بگویم که ناراحت نشوی ..... مریم ناپدید شده است!».

مریم، درود بر تو!

مریم، آن نامزد جوان آبی چشم و سیه گیسو که یوسف را از اعماق دل خویش دوست می‌داشت از ناصره گریخته بود، زیرا پنج دقیقه پس از اینکه از محبوبش خداحافظی کند، تحول ناگهانی در جسم و جان وی پدیدار گشته بود. او صحنه‌ای را دیده بود که اعماق وجودش را درهم شکسته و ساعت‌ها پس از آن واقعه، قدرت تکلمش را از دست داده بود و به سختی نفس می‌کشید. آن حادثه چنان پیچیده و حیرت‌آور و در عین حال وحشت‌زا بود که او به هیچ وجه نمی‌توانست خودش را متقاعد کند تا موضوع را با مادر یا پدرش یا حتی با یوسف در میان نهد. مریم چگونه می‌توانست آنها را متقاعد سازد که واقعا چنین منظره شگفتی‌آوری دیده است. مریم در آن شب فراموش نشدنی پس از اینکه دم در از نامزدش خداحافظی کرد با آن صحنه رو به رو شد. در حالی که یوشیم و حنا روی بام با هم پچ‌پچ می‌کردند و مرغ و خروس‌ها توی لانه خود خزیده و در خواب بودند و سگ در پشت باغ پارس می‌کرد و گوسفندها و بزها در عالم خواب و بیداری بودند، مریم از طبقه پایین عبور کرد وبه سوی منزل رفت همین که چند قدمی از پله‌ها بالا رفت، احساس کرد که کسی آنجا است شمایلی بلند بالا، نزدیک دیوار مقابل ایستاده بود! یک غریبه، غریبه‌ای تنها در عین حال غیر عادی در آنجا ایستاده بود. به نظر می‌رسید که او در میان انوار درخشان ایستاده، ولی جایی که او قرار گرفته بود چراغی روشن نبود. مریم دهانش را گشود تا از وی بپرسد که او کیست و در آنجا چه می‌خواهد، اما آن هیکل موجود با درودی غیرمنتظره از وی پیشی گرفت و با صدایی ملایم و ارام گفت: «ای مریم، درود بر تو!» مریم

تا کنون چنان صدایی را نشنیده بود، صدایی آرام و در عین حال لطیف. باز چنین شنیده شد «فیض از آن تو باشد!» مریم از شنیدن «ای مریم درود بر تو، فیض بر تو، فیض بر تو!» دستپاچه شد و حتی بیشتر ترسید. «خداوند با تو است. تو در میان زنان مبارک هستی!» مریم دست‌هایش را به روی سینه خم کرد و در حالی که بدنش از وحشت می‌لرزید آن ناآشنا، وی را نگه کرده گفت: «ای مریم، ترسان مباش». مریم سرش را خم نمود و احساس کرد که نباید وحشت نماید. یقین کرد که می‌تواند به آن آوای لطیف و عمیق اطمینان کند، اما نمی‌توانست به آسانی بر اعصابش مسلط شود. چشمانش را بست و به کلمات عجیب و غریب آن ناآشنا گوش فرا داد که می‌گفت: «او نزد خدا فیض یافته. او حامله می‌گردد و کودکی به دنیا می‌آورد».

درست همین پیغام به نوعی به زکریا درباره الیصابات رسیده بود. الیصابات هم بچه‌ای می‌آورد و او را یحیی می‌نامد. باز صدایی به گوش مریم رسید که «نام او را عیسی خواهی نهاد». «عیسی، پسر من می‌شود! عیسی، فرزند مریم! من او را در آغوش می‌گیرم و گاهی هم توی بغل یوسف می‌گذارم؟». افکارش، پر گرفته و به پرواز درآمده بود که باز همان صدا را شنید که می‌گوید «عیسی، تاج پدرش داود را بر سر خواهد نهاد .... و سلطنت او را انتهایی نخواهد بود». احساس درک واقعیت در وجود مریم بیدار شده بود، همان انگیزه ناگهانی که زکریا را بر آن داشت تا به گفته فرشته شک آورد و در نتیجه به عنوان مجازات، قوه تکلمش را از دست داد. این احساس در وجود او بود، همچنانکه در درون ما هم هست، حس درک واقعیت و شگفتی‌ها. این غریبه چه کسی بود؟ او نمی‌دانست! با این حال مریم با شنیدن کلام او، احتیاج به اندیشه و تفکر داشت. زمزمه کنان گفت «چگونه چنین چیزی امکان دارد در حالی که من هرگز با مردی نبوده‌ام؟». فرشته، یک قدم جلوتر آمد و مریم پرهای بسته‌اش را دید و پی برد که او کیست. بعد صدایی آهسته‌تر و عمیق‌تر ادامه داد: «روح‌القدس بر تو خواهد آمد و قدرت حضرت اعلی بر تو خواهد افکند.... آن قدوسی که از تو متولد شود، فرزند حق تعالی خواهد بود».

مریم از شنیدن این کلمات باورنکردنی، لب فرو بست و نزد خود می‌گفت آیا مادر کودکی که فرزند حق تعالی است، خواهم شد؟ دخترکی از ناصره چگونه می‌توانست این مژده را باور کند؟». صدای فرشته به زمزمه بدل شد که «خاله‌ات الیصابات... در سن کهولت، حامله شد! نازا بود و اینک ماه ششم بارداری را سپری می‌کند زیرا هیچ چیز نزد باری تعالی محال نیست!». این امر واقعیتی بود که مریم احتیاج به شنیدن آن داشت. او می‌دانست که فرشته از حقیقت سخن می‌راند. گفته فرشته در خصوص الیصابات صادق بود. پس چه... . مریم با حالتی غم‌انگیز به فرشته می‌نگریست و چشمانش نیمه بسته بود و در حالی که حرفهایش به سختی شنیده می‌شد، گفت: «اینک کنیز خداوندم. هر آنچه فرمودی مطابق کلامت انجام گردد». منظره‌ای چون صحنه جادوگران فرشته ناپدید شد و از نظر محو گردید و مریم تلوتلو خوران در حالی که زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد بالا رفت و به زانو درافتاد و چشمان را بست و لب به دعا گشود. موضوع بغرنجی بود! می‌خواست فریاد برآورد و مادرش را بطلبد و خود را در آغوش او بیندازد و موضوع را برایش شرح دهد، اما از فرط هیجان و آگاهی به بی‌ایمانی آنها بیهوش افتاد، زیرا آنها هنوز او را بچه می‌دانستند. ممکن بود آنها بگویند که مریم هم از شنیدن داستان الیصابات امر برایش مشتبه شده است.

پس از مدتی مریم در آنجا به آرامی بنشست تا اینکه یوشیم و حنا با نوک پا از بام پایین رفتند و پس از خواندن دعا بخفتند اما مریم نمی‌توانست بخوابد. پس از دو ساعت بی‌قراری، دزدانه بلند شد و یادداشتی برای مادرش نوشت و بغچه‌ای برداشت و راه درازی را در پیش گرفت. مریم احساس می‌کرد که غیر از خدا، یک نفر دیگر وجود دارد که می‌توانست محرم رازش باشد. آری او به سوی خانه خاله الیصابات می‌رفت.

درباره این بچه چه فکر می‌کنی؟

یوشیم با یک نوع بی‌رحمی گفت: «خوب، یوسف حالا که موضوع را شنیدی چه می‌گویی؟». یوسف سرش را به آرامی تکان داد و آنگاه به طرف لگن پر از آب که مقابلش قرار داشت متوجه شد و به یاد آورد که شب گذشته، مریم یک کوزه آب توی لگن ریخته و او یک مشت آب به صورت خود زده است و صورت و ریشش را کمی تر کرده و در حالی که نفس نفس می‌زد با یک دسته کاه، خودش را خشک نموده است. جواب یوسف این بود: «مریم باید دلیل خوب و قانع کننده‌ای برای این کار داشته باشد، مطمئن باشید». چهره یوشیم، آرامش گذشته‌اش را بازیافت و با خونسردی گفت: «اما تو می‌توانی حدس بزنی که جریان از چه قرار است؟ یوسف، یک دختر از خانه والدین هرگز فرار نمی‌کند».

یوسف گفت: «هم از دست نامزدش». یوشیم اضافه کرد که «بله، از نامزدش زیرا شما دیشب تاریخ جشن عروسی را معین کردید. تصور می‌کنی که او از شنیدن این موضوع گیج شده؟ منظورم این است که بیش از حد به هیجان آمده است. آخر می‌دانی او خیلی جوان است». یوسف با وقار گفت: «نه، نه، او هرگز خونسردی و آرامی خود را از دست نداد». یوسف کمی مکث کرد و آنگاه با کلمات فصیح که عادت همیشگی‌اش بود، اضافه کرد که «او همیشه آرام و موقر است. او در هدفش انعطاف‌ناپذیر است. او من را دوست دارد و می‌خواهد با من ازدواج کند. ما دیشب آمال و آرزوهای خود را نزد هم بازگو کردیم. من مطمئنم پس از اینکه او را ترک کردم باید اتفاقی افتاده باشد. باید واقعه نیکویی رخ داده باشد. باید این را قبول کنیم».

آنگاه با شک و تردید و آه به خودش پاسخ داد که: «اگر او به من احتیاج داشت حتما پهلویم می‌آمد. خدا از او محافظت خواهد کرد». ایمان یوسف واقعا بجا بود. مریم تحت محافظت خاصی، فاصله‌ای زیاد و خسته کننده را طی می‌کرد. پس از اینکه چند کیلومتری رفت به یک کاروان کوچک رسید و آنها او را پذیرفتند و الاغی به او دادند تا پیاده راه نپیماید. بیشتر راه را همراه غریبه‌هایی مهربان، زیر پا گذاشت. سه شبانه روز متوالی با همسفران غمخوار و تحت پذیرایی و محافظت آنها شب‌ها را به روز رسانید. اگر چه او خوراک کافی همراه آورده بود، ولی در واقع احتیاج به آن را نداشت، زیرا هر کدام از کاروانیان از توشه خود به او تعارف می‌کردند. در تمام راه، او ساکت بود و همراهانش احساس کردند که مریم، دختری مؤدب و با نزاکت است. یکی از همراهان آنها پیرمرد ژنده پوشی بود که بیش از چهل سال از مشرق به سوی مغرب بر پشت شترها سفر می‌کرد و در بازارهای دمشق داد و ستد می‌نمود. پیرمرد یک شب پیاله‌ای مشروب ساده به مریم داد و آهسته گفت: «بنوش، در کجا چنین آرامشی می‌توان یافت؟».

مریم احساس تشنگی می‌کرد و منظره شبنم سحرگاهی بر روی علف‌ها کافی بود که عطش او را فرو نشاند. گویی نور آفتاب در وجود او اثر کرده و چون آیینه‌ای منعکس کننده انوار درخشان الهی بود. این درخشش آسمانی مانند برق نگاه کودکی در حال گریه نبود بلکه قسمتی از وجودش بود. از عشق او بود و از نغمه سرایی پرندگان بود. او نسیم سبکبال بود. همه اینها برای او زیبا و شادی آفرین بود که در روی یک حس یگانگی و آسمانی و احساس تعلق به وجود می‌آورد. مریم از وقتی که با فرشته رو به رو شده بود، این احساسات همواره در وجودش شعله می‌کشید. این افکار و احساسات، وجودش را چه در خواب و چه در بیداری تسخیر کرده بود. افکار او ساده و ملکوتی بود. الهامی از ستارگانی دور به ذهنش می‌آمدو به طریقی مبهم به زمان و مکانی که او زیست می‌کرد ارتباط می‌یافت.

افکارش به عالم واقعیت نیز کشیده می‌شد. درباره حنا و یوشیم کمی تفکر می‌کرد و در مورد یوسف کمی بیشتر. چگونه می‌توانست این قضایا را برای یوسف توضیح دهد؟ اصلا چه می‌توانست به او بگوید؟ خاله الیصابات باید راهنماییش کند. تصویر الیصابات، بالاترین نقطه ذهنش جای گرفته و او را در طول بیست فرسخ مسافرت به خود مشغول داشته بود. سومین روز مسافرت بود که خورشید غروب می‌کرد و او متوجه شد که به یک فرسخی اورشلیم، پشت ناحیه کوچک عین کریم رسیده است. کمی دورتر در مقابلش، زکریا و الیصابات در گوشه‌ای از خانه چمباتمه زده و خاله‌اش که حامله بود، روی ایوان در حیاط نشسته بود. مریم به دلیل شک و تردید به حرف‌های فرشته نزد الیصابات نیامده بود بلکه می‌خواست گفت و گوی آن فرشته را با خاله خود در میان گذارد. گر چه با ایمان و بدون چون و چرا پیام فرشته را پذیرفته بود با این حال قلبش با شنیدن سلام با وقار الیصابات، تکان خورد.

الیصابات با خوشحالی فریاد زد: «سلام، مریم!». زن حامله و مسن از دیدن خواهرزاده جوانش اصلا تعجب نکرد. در حالی که مریم نزدیک او می‌آمد و او برمی‌خاست چهره‌اش از هم باز شد و فریاد زد که: «تو در میان زنان، مبارک هستی!». مریم با صورت خاک آلوده میان جاده ایستاد. او این کلمات را قبلا از زبان فرشته شنیده بود که: «ثمره رحم تو نیز مبارک است!». «خاله الیصابات، تو حرف‌های فرشته را تکرار می‌کنی، از کجا شنیدی؟». الیصابات او را در آغوش گرفت و به ملایمت گفت «گوش کن، وقتی که صدای تو به گوشم رسید و به من سلام کردی از شادی، کودک در رحم تکان خورد. تو مبارک هستی چون ایمان آوردی و به همین دلیل آنچه از طرف خدای تعالی به تو گفته شد به وقوع خواهد پیوست.» مریم هق هق کنان با خاطری آسوده خودش را در میان بازوان الیصابات پرت کرد. پنداری برای زمانی طولانی می‌خواهد در آغوش او بماند و همچنان بلرزد. ولی پس از چند دقیقه، دهان گشود و به نرمی کلماتی روحانی و تسلی بخش بر زبان راند که دنیا برای همیشه آن را به یاد می‌آورد و در دعاها و نیایش‌ها خود استفاده می‌کند: «جان من خداوند را بزرگ می‌شمارد و روح من در خدای نجات من، وجد می‌نماید زیرا مقبول نظر

خدای قدوس گشته‌ام و از این پس تمام نسل‌ها من را مبارک می‌خوانند. او که قادر است چیزهای عظیم انجام دهد، نامش مقدس باد. رحم و شفقت خداوند از نسلی به نسل دیگر منتقل گردد و نصیب آنهایی شود که از او می‌ترسند». سرانجام، الیصابات او را به داخل خانه راهنمایی کرد و آهسته گفت «حس می‌کنی که حالا حامله هستی؟». مریم با چشمان ملکوتی خود او را نگریست و با لرزه گفت «وای بر من که با مردی همبستر نشده‌ام. البته، باردارم». برای اولین بار اشک از دیدگان مریم جاری شد و بر گونه‌اش غلطید و با لرزه گفت: «تو حرف‌هایم را باور می‌کنی چون می‌دانی اما دیگران چه می‌گویند؟ یوسف چه فکری خواهد کرد ...».

الیصابات پرسید: «هر مردی اگر بجای او بود، چه فکری می‌کرد؟ اما خدا که همه این چیزها را به ما عنایت کرده و مطمئنا ما را یاری خواهد کرد تا با یوسف چگونه صحبت کنیم. حالا تو خسته هستی و گرسنه و خاک‌آلوده. کمی استراحت کن و سعی نما دیگر حرف نزنی». الیصابات که یک پرستار قابلی بود و اغلب به بیماران دهکده کمک می‌کرد، بدن مریم را به خوبی مالش داد، با روغن مخصوصی که داشت به بازوان و پشت ران‌های او مالید تا دردها و خستگی‌های سفر از تنش بیرون رود. پس از اینکه پاهای مهمانش را شست، مقداری نان و شیر بز به وی داد آنگاه او را دعوت کرد تا بخوابد. مریم قبل از اینکه چشم بر هم نهد به خواب رفت. نظر به اینکه الیصابات حامله بود و قوت کافی نداشت که از عهده کارهای خانه برآید، لذا مریم نزد او اقامت کرد تا تولد نوزاد، ترکش نکرد. او یک بار یادداشتی به خانه فرستاد و نوشت که برای کمک به الیصابات در آنجا می‌ماند، همچنین برای مادرش نوشت که وقتی به ناصره برمی‌گردد همه چیز را به تفضیل خواهد گفت.

برای یوسف هم نامه‌ای از روی وظیفه‌شناسی و در عین حال جانگداز نوشت که به زودی نزدش بر می‌گردد و برایش تشریح می‌کند که چرا به طور ناگهانی و بی‌خبر، خانه را ترک کرده است. درباره روز جشن عروسی که قبلا معین کرده بودند چیزی ذکر نکرد اگر چه دیگر جرأت حرف زدن در خصوص ازدواج را به خود نمی‌داد. برای مریم مسلم و مبرهن بود که هر مردی اگر بجای یوسف بود از او احتراز می‌کرد و قطع رابطه می‌نمود. این تنها منبع ناراحتی و آشفتگی‌اش در خلال سه ماه اول بود. کم کم سرش شلوغ شد، سخت کار می‌کرد و هنوز در عالم تفکرات غرق بود- احساس تعلق به جهانیان، ارتباطی با زمین و ستارگان و اسرار حیات. او تا آن روز بزرگ که وقت وضع حمل الیصابات بود، در خانه زکریا ماند. او با یک قابله در طول آن ساعت خسته کننده از الیصابات پرستاری می‌کرد تا نوزادش به دنیا آمد. همانطور که فرشته پیشگویی کرده بود، او جوانی در قالب کودکی بود که وزنش هنگام تولد بیش از ۵ کیلو بود و در اولین لحظه‌ای که چشم به دنیا گشود، صدایش بلند و چشمانش با نگاهی حاکی از بی‌حرمتی جهانیان بر هم می‌خورد.

در اینجا بود که آخرین گفته فرشته به اثبات رسید و بیدرنگ زبان زکریا گویا شد و سخن گفت. پس ازنه ماه، حالا کاهن دهکده برای اولین بار می‌توانست حرف بزند. دوستان و خویشاوندان و همسایگان دور از جمع شدند و با تعجب فریاد می‌کشیدند و او را وادار به صحبت می‌کردند. گر چه کمتر به او گوش می‌دادند ولی بی‌نهایت شادی می‌کردند تا اینکه همه ساکت شدند و به زکریا فرصت سخن گفتن دادند. هنگامی که زکریا با خانواده‌اش تنها بود با شگفتی حرف می‌زد و این جمله را تکرار می‌کرد: «فکر می‌کنی که این بچه چه خواهد شد چون دست خداوند با او است؟» پس با شعف در حالی که لحن کلامش شادی می‌آفرید، فریاد برداشت که «خداوند، خدای اسرائیل مبارک باشد.» پس از اینکه بچه شسته شد و با روغن تطهیر گشت، مریم او را به دست پدرش داد. کاهن پیر در حالی که به بچه‌اش نگاه می‌کرد احساسی از مسرت جوانی در آن سن کهولت در چهره‌اش هویدا بود. زکریا به زمزمه گفت: «یحیی!» گویی بچه باید به اسم خود آشنا باشد. «یحیی، عطیه خدایی ما، یحیی!»

شاید در صدایش حزن و اندوه وجود داشت. شاید زکریا پی برده بود که زندگیش رو به اتمام است و شاید می‌دانست که دیگر روی زمین نخواهد بود تا خط مشی فرزند کوچکش را تعیین نماید. اما به خودش تسلی می‌داد که شاید این بچه یکی از مقدسین باشد که به جهان آمده است. شاید یکی از خشن‌ترین، بی‌مانندترین، شجاع‌ترین مقدسین باشد! یحیی از کودکی با بچه‌های دیگر فرق فاحشی داشت و مثل بچه‌های دیگر بازی نمی‌کرد. از دوست یابی اجتناب می‌کرد، روز به روز لاغرتر می‌شد، جلو جوی آبی را که به سوی بیابان می‌رفت، می‌گرفت و دامنه تپه‌ها و سراشیب‌ها را هموار می‌کرد. یحیی از ادویه‌جات آشپزخانه مادرش فرار می‌کرد، حتی شیر بز نمی‌نوشید و همواره رشد می‌کرد در حالی که ملخ و عسل بیابان را ترجیح می‌داد. آری، نوزاد که سنش از دو ساعت تجاوز نمی‌کرد با آرامش تمام در

میان بازوان پدر پیرش قرار گرفت. اگر چه یحیی کمتر مورد محبت و تفقد جهانیان قرار گرفت اما او کسی بود که دروازه عشق الهی را بسوی دنیا گشود.

هنگامی که نیمه خدایان می‌روند

ناگاه سموئیل بازرگان از اورشلیم برگشت و نزد یوسف رفت. نجار گفت:
– سموئیل، فکر می‌کنم که در تو تغییری پیدا شده.
– نه، من همانم که بوده‌ام.
– یوسف، خواهش می‌کنم بگو چه تغییری در من می‌بینی؟
– خوب، اگر نرنجی، می‌گویم که لهجه‌ات عوض شده و دیگر مثل ناصری‌ها حرف نمی‌زنی.

سموئیل بدون ناراحتی و بدون اینکه احساس رنجش کند، دهان به چاپلوسی گشود و با لحنی موافق گفت: «البته که تغییر کرده، توی یک شهر به آن بزرگی مردم به لهجه ما می‌خندند. بعضی‌ها حتی از روی لهجه اشخاص، عوام و اعیان را از هم تشخیص می‌دهند. آدم در اورشلیم زود یاد می‌گیرد که مثل تحصیل کرده‌ها حرف بزند». یوسف سرش را تکان داد، البته نه به عنوان تحسین بلکه او مثل اغلب ده‌نشینان از غوغا و فجایع پایتخت‌های بزرگ، منزجر بود. سموئیل با احتیاط گفت: «خوب، فقط لهجه‌ام عوض شده؟». یوسف با آهستگی سرش را تکان داد و گفت: «وقتی که تو در ناصره زندگی می‌کردی، مثل یک بازرگان رفتار می‌کردی، حتی موقعی که خارج از بازار بودی». «یک بازرگان چطور رفتار می‌کند؟» «خیلی مؤدبانه، سموئیل. صدایش موقر و قابل اعتماد است اگر اینطوری نکند، مشتریان به او اطمینان نمی‌کنند. به علاوه نگاهش محبت‌آمیز است». سموئیل گفت: «پس نگاه من مثل جنایتکارها است! این طور نیست؟» یوسف دوباره سرش را تکان داد و گفت: «سموئیل، تو مثل آدم‌های هرزه وبی‌شرف نیستی. اما مثل شکاری متوحش، می‌مانی». سموئیل بیدرنگ حالتی جدی به خود گرفت و گفت: «یک لحظه وجود ندارد که من در زندگی بدون ترس زندگی کنم. یوسف تو به کار خودت ادامه بده. به خاطر من، دلیلی ندارد که متضرر شوی. در حالی که اره می‌کشی بگذار کمی برایت حرف بزنم. آخرین دفعه‌ای که با تو صحبت می‌کردم فکر می‌کردم که از تمام شرارت‌های رب نعمان با خبر هستم. اما حالا ...».

یوسف بدون خیال سؤال کرد: «که رب نعمان کیست؟» سموئیل دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت و دم گوش دوستش گفت: «هیرودیش پادشاه. وقتیکه ما درباره‌اش حرف می‌زنیم، جرأت نداریم اسم واقعی‌اش را به زبان آوریم. کوچکترین صدا فورا توجه یک جاسوس را به طرف آدم جلب می‌کند و اگر خدای نکرده برایش سوء تفاهمی پیش آید، آن وقت است که آن حرف به قیمت جان آدم تمام می‌شود. لذا ما هرگز اسمش را بر زبان نمی‌آوریم مگر به رمز. یوسف، اعمال او یک ببر درنده را خجل می‌کند». یوسف ابزارش را پایین گذاشت و برای لحظه‌ای روی خاک اره نشست و با لحنی غم‌انگیز گفت: «پس او حتی یک جانور درنده بدتر است؟» سموئیل فریاد کشید: «اوه، او را دست کم نگیر. او رهبر عالیقدری است...!». تمام بدن یوسف لرزید و پرسید «هیرودیس؟ تو او را عالیقدر می‌دانی؟»

«حقیقت باید گفته شود حتی درباره شیطان. هیرودیس دارای مغز متفکری است. او دارای نبوغ نظامی است به علاوه شجاعت دارد اما سنگدل است و خواهر هولناکش...» یوسف با تندی گفت «مقصود شما از سالومه است؟ آری این خواهر و برادر شیطان برای قوم یهود باعث بدبختی‌های زیادی شده‌اند. این مرد ۵۹ ساله ظاهرا نه زن دارد و خدا می‌داند چند تا صیغه!» لحظه‌ای در سکوت گذشت و آنگاه سموئیل به یوسف نزدیکتر شد و در حالی که کنارش قرار می‌گرفت، دست‌هایش را روی شانه‌های یوسف گذاشت و با صدای بلند گفت «یوسف، وقتش هنوز نرسیده که تو فکرت را عوض کنی؟ این حرف‌ها چه نتیجه‌ای داشت؟ دفعه گذشته که اینجا بودم تو به خودت وعده ازدواج با دختری می‌دادی که هرگز ملاقاتش نکرده بودی. اما از قرار معلوم می‌فهمم که در اینجا به جزء خودت کسی دیگر زندگی نمی‌کند. هنوز عزب هستی. پدرش اجازه نداد؟ بیا با من برویم به اورشلیم ...»

یوسف در حالی که روی پاهایش می‌ایستاد اعتراض کرد که :
– دختر، من را قبول کرد! ما تا چند روز دیگر ازدواج می‌کنیم.
– راست می‌گویی؟ چند روز دیگر؟

- بله، ما تقریبا سه ماه پیش تصمیم گرفتیم.
- پس او کجاست؟ تدارک جشن عروسی کو؟

یوسف با اضطراب گفت: «می‌دانی سموئیل که نامزد من خاله‌ای دارد که در بستر بیماری است و او برای پرستاری به آنجا رفته است؟ هر روز انتظار مراجعت او را می‌کشم». سموئیل با مهربانی گفت: «هنوز روزهای سختی را می‌گذرانی، اما یوسف توجه کن، من با کاروانی آمده‌ام که امشب را در ناصره اطراق می‌کند. همراه مال‌التجاره و کاروان ما یک گروه نوازنده سیار است که به طرف شهرهای باختری سفر می‌کنند و ضمنا آوازهای رومی می‌خوانند. بیا امشب با من به چادر برویم و شام را با هم بخوریم و تصنیف‌هایی به خاطر زمان گذشته بخوانیم. ضمنا پیرامون مطالب مورد نظر، بیشتر صحبت می‌کنیم. این کار را می‌کنی؟» آفتاب در پایین‌ترین نقطه افق نزول کرده بود که یوسف پهلوی دوستش در کنار آتش خیمه که از ترکه‌های خشک می‌سوخت، نشست. آنها نان و پنیر می‌خوردند و به صدای شاد نوازندگان، همراه یک نوع آلت موسیقی که با چکش‌های مخصوصی نواخته می‌شد، گوش می‌دادند. یکی از آوازها، قصیده پیندر نام داشت که یکی از غزل سرایان یونان سراییده بود. آواز دیگری بنام «دایونیسوس یه» معنی خدای شراب و درام بود. آواز این مشرکین در خصوص خدایان رومی بود که چگونه با زنان فانی وصلت می‌کردند و در نتیجه نیمه خدایانی به وجود می‌آمدند که باعث مشکلات زیادی در جهان می‌گردیدند. سموئیل به یوسف خیره شد و گفت: «حالا واقعا داری به چیزی گوش می‌کنی! صدای مزامیر کسل کننده دیگر به گوش نمی‌رسید. سرود خدا و زن را شنیدی؟» «بلی، این مردها کاملا مشرک هستند، پرستندگان خدایانی دروغین هستند که واقعا به آنها ایمان ندارند و خدایان آنها خدایان واقعی و حقیقی نیستند. داستان‌هایشان هم ساختگی است، فقط اختراع کرده‌اند. خود خوانندگان حتی به ... این خدایان می‌خندند».

- البته یوسف، اما این چیزها یک مفهوم شخصی برای تو ندارد؟
- سر در نمی‌آورم سموئیل، واضح‌تر بگو.
- یک سال پیش، تو به من نگفتی که برای آزادی مردم نخواهی جنگید؟
- یادم هست.
- اما یادت هست که برای این حرف چه دلیلی تراشیدی؟
- مسلما. گفتم که ما باید در انتظار خدای موعود باشیم.
- و خدا قول داده است نجات دهنده‌ای که مسیح خداوند باشد می‌فرستد این طور نیست؟
- صحیح است.
- چه کسی فرزند خدا می‌گردد و از باکره متولد می‌شود؟ حالا من از پیشگویی‌ها صحبت نمی‌کنم.
- چرا، سموئیل. و روی همین پیشگویی‌ها تو حال تکیه کردی؟
- بلی.

سموئیل به جلو خزید و در حالی که روی شکمش دراز کشیده بود و پاهایش توی سایه پیدا نبود، با چهره‌ای که در کنار آتش، قرمز شده بود، گفت: «یوسف، توجه نداری که اینها فقط افسانه‌هایی هستند که در هر زبانی موجود است؟ هر مذهبی همین چیزها را تعلیم می‌دهد. از هندوستان گرفته تا پارسیان ایران. اگر در خصوص این مطلب با یونانی‌ها صحبت کنی، همه آنها داستان خدایانی را که در اثر وصلت با زنان فانی صاحب فرزند شدند، می‌دانند». سموئیل مکثی کرد و چون دید که یوسف حرفی نم‌زند، با اشاره دست گفت «ملتفت نیستی؟» یوسف با عصبانیت گفت: «چه چیزی را ملتفت نیستم؟ تو داری بر یک امر دروغی صحه می‌گذاری و به یک دروغ جهانی، ایمان می‌آوری! آری، اگر چه مردم در مقابل خدایان کاذب زانو می‌زنند و آنها را پرستش می‌کنند و به افسانه‌ها ایمان دارند، ولی مسیح خداوند برای نجات قوم و ملت مخصوصی نمی‌آید بلکه برای همه می‌آید- همه کس!». «یوسف چه می‌گویی؟ مواظب باش که کفر نگویی». هر دو خندیدند و یوسف آنچه را که می‌خواست بگوید به اتمام رسانید. «خدا فقط یک پادشاه کوچک مثل هیرودیس نیست، تنها خدای قوم ما هم نیست. او خدای همه ملت‌ها است! خدای هر انسان زنده در دنیاست. مهم نیست که دیگران چه عقیده‌ای دارند اما من اطمینان دارم که مسیح موعود تنها برای ما نمی‌آید بلکه برای رومی‌ها، هندوها، ایرانی‌ها و هر کس و هر ملت دیگر».

سموئیل با آه گفت: «این هم کفر و دروغ است، اما چیز جالبی است. اگر کسی بتواند اعتقاد داشته باشد، خیلی عالی

است». «قوم ما برای مدتی دراز، اعتقاد داشته است». «اوه، یوسف می‌دانم. من هم مثل تو به مدرسه رفتم و قبول می‌کنم که من به این چیزها علاقه‌ای نداشتم. یادم هست که خواندم خدا بعد از جریان طوفان نوح، وعده نجات دهنده‌ای را به نسل آدم داد». یوسف به تندی حرفش را قطع کرد که «آیا در تمام تاریخ، زمانی وجود داشته که ما به چیزی بیش از یک نجات دهنده نیازمند بوده‌ایم؟» سموئیل با حالت اعتراض گفت «این نجات دهنده، تمام ذهن تو را اشغال کرده است. اذهان مردم بسیاری را هم فرا گرفته است و این اعتقاد، ما را مردمانی عقب افتاده بار آورده. من قبول دارم که به یک رهبر محتاج هستیم. من به اورشلیم رفتم و به دسته انقلابیون پیوستمو حاضر بودم که تحت رهبری خردمندانه کسی که ما را هدایت کند خدمت نمایم، اما یک رهبر پیدا نکردم که بتواند مقاومت کند. ما به یک رهبر احتیاج داریم و ما یک گروه نظامی مقاوم و نیرومند می‌خواهیم. آیا تو انتظار داری که نجات دهنده یک افسر عالی رتبه باشد؟»

یوسف سرش را تکان داد و با لبخند گفت «من می‌ترسم که تو مبادا آدم اصلاح ناپذیری باشی. تو یک نجات دهنده نظامی می‌خواهی؟ می‌خواهی که او به هیرودیس حمله کند تا سربازانش و رومیان را شکست دهد؟ یک کشور کوچک در مقابل امپراطوری روم! این فقط یک آرزو و عقیده انسانی است. اما این هم هنوز تو را قانع نمی‌کند. پس از اینکه او، خارجیان و هیرودیس و تمام دار و دسته‌اش را به مرگ محکوم کرد، آنگاه باید ملت خود را آرام کند و آنها را با هم متحد گرداند و پس از یک نضام اجتماعی، از ان نجات دهنده انتظار خواهی داشت که یک رهبر سیاسی بشود. طولی نخواهد کشید که از او خواهی هواست تا رهبر اقتصادی هم بگردد و ... ». پس از آن، یوسف از حرف‌های خودش به خنده افتاد و اینطور ادامه داد که «سموئیل ، شاید تو این انتظارات را نداشته باشی اما عده کثیری هستند حتی بیشتر انتظار دارند و من می‌ترسم که آنها جدا مَیوس شوند چون فکر می‌کنم که نجات دهنده ما، هیچ یک از منصب‌ها را نخواهد داشت». «پس فکر می‌کنی که او، مثل چه کسی خواهد بود؟» در سکوتی که سموئیل منتظر جواب بود یکی از شتربانان، کنار حیوانی بایستاد و با صدای بلند شروع به لعنت کردن تمام چادرنشینان کرد و در حالی که قسم می‌خورد، می‌گفت خدا پس از اینکه نقشه خلقت تمام حیوانات را تمام کرد، شتر را آفرید! قبل از اینکه یوسف، پاسخ سموئیل را بر زبان آورد در تاریکی دستی بر شانه‌هایش فرود آمد و نجار را تکان داد. یوسف تکانی خورد و برگشت و چهره یوشیم را بر بالای سرش مشاهده کرد. یوسف از دیدن او، نفسی به راحتی کشید و گفت «سلامتی بر تو باد». «و خداوند با تو باشد، یوسف. آمدم تا به تو خبر دهم که به دکانت برگردی. مریم آنجا است، منتظر تو است. می‌گوید هر چه زودتر می‌خواهد با تو صحبت کند».

یوسف رویایی می‌بیند

روی یک میز چوبی، نور پراغ می‌لرزید و سایه روشن‌ها مانند دل‌های بی‌قرار روی دیوار سفید گچی، بازی می‌کرد. مریم نزدیک در ایستاده بود و شعله‌های زرد شمع‌ها، روی چهره‌اش می‌رقصید، اما یوسف در پناه این شعله‌های رقاص می‌دید که مریم چقدر تغییر کرده اگر چه هنوز همان دوشیزه خیال‌انگیز گذشته‌ای بود که او به یاد داشت. رنگ بر رخسارش نبود، گویی شبح زنده‌ای در آنجا ایستاده است. او که گونه‌هایش چون شکوفه‌های قرمز از نشاط جوانی و سلامتی سرخ شده بود. او که با بازوان قوی زنبیل خانه را در دست می‌گرفت و از قدرت شباب سرمست بود. او که آزاد و جوان بود و با قدرت روی زمین می‌خرامید، اکنون سایه‌ای از جسم خویش شده بود با وجودیکه قامتش بلندتر گردیده و پریدگی خاصی روی پوست بدنش مشاهده می‌شد. چشمان درشت و خوش حالت مریم، متوجه یوسف بود و این نگاه، تمام اضطراب‌ها و دگرگونی‌های نهانی را در او خلاصه می‌کرد. مریم گفت: «یوسف، سلامتی بر تو باد». یوسف در جواب گفت: «خداوند با تو باد». «محبوبم، نزدیک من نیا. چیزی هست که باید با تو در میان بگذارم».

یوسف، ساکت و استوار در حالی که از دلواپسی کلاهش را در دستش می‌چرخانید با سنگینی گفت: «زود بگو، مریم، محبوبه‌ام! هر چه هست گوش می‌دهم». «من بچه‌دار هستم!». اگر دنیا به دلیلی از هم می‌پاشید و دو نیم می‌شد و در فضای لایتناهی فرو می‌رفت، کلمات مریم بی‌شباهت به آن نبود تا تمام اعصاب یوسف را خرد و نابود سازد. او، آرام حرف زده بود، به نرمی سخن گفته بود و با وقاری عظیم و ملاحتی عجیب، یوسف را به عالم ابهام و شگفتی برده بود. یوسف فکر می‌کرد که مریم پس از دور شدن از جلیل، مثل سموئیل لهجه محلی‌اش را از دست داده. در صدایش یک نوع وقار و اقتدار و آهنگ خاصی حس می‌شد. «بچه‌دار!».یوسف بی‌حرکت ایستاد و دستش از بازی کردن با کلاه

متوقف شد. گویی به انقباض عضلات یا یک نوع بیهوشی دچار شده است. با خود فکر می‌کرد که مریم فرار می‌کند- مدتی طول می‌کشد- بعد برمی‌گردد و حالا هم بچه‌دار است!

- یوسف، با من حرف بزن.
یوسف با صدایی خفیف گفت:
- ولی تو که هنوز با من همبستر نشدی!
- من با هیچ مردی همبستر نشدم.
یوسف در حالی که از لحن سخنانش، درد و اندوه حس می‌شد با صدای بلند گفت که:
- اما تو می‌گویی بچه‌دار هستی!
- درست است، یوسف
- بچه مال کیست؟
- بچه از آن هیچ مردی نیست.
- پس این حرفی را که می‌زنی چیست؟

یوسف این کلمات را زیر لب دوباره تکرار می‌کرد و می‌کوشید تا موضوع را درک کند. مریم با تأکید گفت:
- بچه از آن خداست. از هیچ مردی جز خدا نیست. فرشته‌ای که نزد زکریا رفته بود، پهلوی من هم آمد. فرزند الیصابات متولد شده و اسمش یحیی است؛ درست همانطور که فرشته اعلام داشته بود. من اکنون کنیز خداوندم و مادر آن موعود مقدس می‌شوم.
- مریم، هیچ می‌فهمی چه می‌گویی؟
- بلی.
- اگر بزرگان قوم و رهبران ملت این مطلب را بشنوند، تو را به مرگ محکوم می‌کنند.
- اما هنوز حقیقت وجود دارد، یوسف.

یوسف کلاهش را روی زمین پرت کرد و متعاقب آن خودش را روی تراشه‌ها و خاک اره‌ها پهن نمود و از مریم خواست تا این اتفاق عجیب را برایش تشریح کند. مریم، تمام اتفاقات باور نکردنی را یکایک و قدم به قدم برای او شرح داد: داستان ملاقات با آن شخص غریبه، شنیدن آن بشارت شادی، پرهای بسته و ناپدید شدن فرشته را برای یوسف شرح داد و از اینکه نتوانست نزد آنها برود و حتی جرأت نداشت که مطالب را با والدینش در میان گذارد زیرا احساس می‌کرد که الیصابات کسی است که وی را در آن وقت درک می‌کند، یکایک گفت. مریم برای یوسف تعریف کرد که تا زمان تولد یحیی در خانه الیصابات بوده است. آری مریم باکره‌ای بود که می‌خواست کودکی به دنیا آورد. پس از این گفت و شنود، سکوتی طولانی میان آن دو حکمفرما شد. سرانجام مریم گفت: «یوسف، مثل اینکه در فکر عمیقی هستی». یوسف در حالی که پاهایش را به آهستگی خارش می‌داد، زیر لب گفت: «دارم فکر می‌کنم! جای کنجکاوی است که چرا هیچ فرشته‌ای پهلوی من نیامد». آنگاه با نوامیدی آهی جانگداز از سینه برکشید و با فریاد گفت: «مسلما من این حق را دارم که حقیقت امر برایم روشن شود. آیا از من انتظار می‌رود که این داستان تکان دهنده را تصادف فرض کنم؟ البته خیال جار و جنجال هم ندارم. خداوند خودش بهتر می‌داند که من تو را دوست داشتم. مریم، تو بیش از هر چیز برایم عزیز بودی- فقط تو بودی و تو. روی تو حساب می‌کردم، اما اگر چنین اتفاقی رخ داده پس چرا فرشته من را خبر نداد؟ آیا این موضوع این قدر ناچیز است؟»

مریم گریه می‌کرد. قبلا این موضوع به نظرش نرسیده بود که فرشته یوسف را نادیده گرفته، اما حقیقت داشت. یوسف فقط حرف‌هایش را می‌زد و این واقعه، موضوع مهم و طبیعی برای هر مردی بود که از نامزدش سؤالاتی بنماید.
- به مادرت گفتی؟
نه، حتی به پدرم نگفتم. حس می‌کردم اول باید برای تو بگویم.

یوسف به آهستگی از کنارش رفت و مریم دید که قامت او چطور به جلو خم شد و ریش‌های طلاییش چگونه پژمرده گشت و چسان دیدگانش تار و مضطرب گردید. احساس غمخواری مادرانه‌ای وجود مریم را در بر گرفت که می‌خواست او را در بازوانش بگیرد و در آغوش آه و ناله کند. یوسف گفت: «باید فکر کنم، فردا با هم بیشتر

صحبت خواهیم کرد. خداوند با تو باشد مریم». یوسف صدای خش خش شنل مریم را شنید که به دور خود پیچید و قدم به بیرون گذاشت و در میان تاریکی شب ناصره، ناپدید شد. در حالی که پهره‌اش به سوی آسمان بی‌ستاره بود و از بی‌خوابی و ناراحتی جانش به لب رسیده بود، روی کاه‌ها می‌غلطید و از این پهلو به آن پهلو می‌شد. یأس و حرمان چون باری گران و مشتی سنگین بر دل او می‌کوبید. یوسف می‌خواست که به پا خیزد و فراز مرتفع‌ترین نقطه شهر رود و فریاد از درون برآورد آنچنان که صدایش به گوش ستارگان آسمانی برسد. با چشمانی اشک‌آلود، مزامیر و تسبیحات داود را از بر می‌خواند و امیدوار بود که این نغمه‌ها، طوفان دلش را آرامی بخشد. این چه ماجرایی بود که برای محبوبه‌اش پیش آمده و باید باور کند؟ چطور ممکن بود که باکره‌ای آبستن شود؟ آن طوری که یوسف، مریم را می‌شناخت از لحظه‌ای که با هم وعده عروسی داده بودند مریم دوشیزه‌ای پاک و پری صفت بود. مریم به او اطمینان داده بود تا باور کند که بارداریش از طرف خدا می‌باشد. فرزندش، همان نجان دهنده موعود یا مسیح خداوند می‌باشد که قوم یهود در طول هزاران سال در انتظارش می‌باشند؟ در این هنگام لرزشی اندام او را فراگرفت و ناگاه این سرود رومی که مسافرین دور آتش در خیمه‌ها می‌خواندند به یادش آمد: «خداوندا، ای خدای رب‌الجنود، جانم را آرامی بخش!».

اما گویی که آرامی در افق‌های بی‌نهایت دور، پرواز می‌کرد و فکری تازه و امکانی جدید، یوسف را تکان می‌داد و راهی در جلوی پایش بود که امکان داشت او را از این آشفتگی رهایی دهد. می‌توانست با سموئیل فرار کند و به نهضت انقلابیون بپیوندد و فکر مریم و بچه را فراموش کند. اینها اندیشه‌ها و تصوراتی زودگذر بودند که با روح و خصلت یوسف، هم آهنگی نداشتند. یوسف خودش را سرزنش می‌کرد و به خود می‌گفت که هنگام مصیبت و بلا باید خونسرد و بردبار بود. با خود می‌گفت که نباید رسوایی و آشفتگی برپا کند و ناراحتی به وجود آورد. یوسف در این فکر بود که در پنهانی، مریم را ترک کند و بهترین راهش هم دوری کردن بود تا به شکلی از چنگ شایعات خلاص شود. یا آنکه با مریم ازدواج کند و شک و تردید زیادتری در دل نیاورد و وضع را به همان ترتیب بپذیرد و در کنار مریم باشد، زیرا هنوز او را می‌خواست. آنگاه از این افکار، طوفانی در دل او پیدا شد که نمی‌دانست چه کند و چه تصمیم بگیرد. چهره‌اش از عرق سرد خیس شد و اعصابش سست گردید و سرانجام به خواب رفت و مثل جد بزرگش یوسف فرزند یعقوب، نجار جوان ناصره خوابی دید.

خوابش مثل رویای زکریا و مریم، قاطعیت و حقیقت داشت. این خواب آن قدر واضح و کامل بود که در او تأثیر واقعی داشت. فرشته خداوند در خواب به یوسف نیز ظاهر شد و با مهربانی با وی سخن گفت و او را هشدار داد که از انتخاب مریم به همسری خویش، بیمی به دل راه ندهد. فرشته، وی را اطمینان داد که کودک موعود از قدرت روح‌القدس مولود می‌گردد و نامش عیسی خواهد بود تا ملت خویش را از گناهنشان برهاند. یوسف به آرامی بیدار شد. تاریکی اطراف آنچنان بود که گویی میان دود و ظلمت زندگی می‌کند. چشمانش را باز کرد و به فضای اطراف خیره شده که ناگاه یک پیشگویی از عهد عتیق به ذهنش رسید و کلمات اشعیای نبی را بی‌اختیار بر زبان آورد:«اینک باکره آبستن شده پسری خواهد زایید». یوسف با تکرار این جمله از کشمکش درونی و اغتشاشات فکری کمی آرام شد. می‌خواست با مریم ازدواج کند و کمکش نماید تا فرزند الهی و کودک ربانی به دنیا آید. یوسف به خوبی اراده خداوند را درک نمی‌کرد، اما همانطور که مریم عوض شده بود، او نیز به شکلی دیگر تبدیل یافته بود. او به مردی بزرگ مبدل شد، زیرا از عطیه عظیم ایمان برخوردار بود. آری، تصمیم گرفت که با مریم ازدواج کند و مرد دلخواهش باشد و در این پیمان به مدد حق تعالی، استوار بماند.

فرمانی از روم

یوسف با کنال علاقه و محبت همیشگی خویش، مریم را توجه می‌کرد و مواظب او بود. مریم نیز با عشق و مهربانی خود برای یوسف غذا می‌پخت، لباسش را می‌شست و مرمت می‌کرد و خانه و دکان کوچکش را تمیز و نظیف می‌نمود. جشن عروسی محقری در خانه مریم ترتیب یافته بود. یوسف پس از مراسم عروسی، دست عروسش را گرفت و او را به طرف خیابان دراز و گل‌آلود به جانب خانه هدایت کرد. از همان لحظه اول، هر دو دریافته بودند که تفاهم یک زوج چگونه است. ازدواج آنها به طوری روحانی و ناگهانی بود که گویی یک روح در دو قالب بودند. پیوند زناشویی ایشان آنچنان ناگسستنی و آنسان خالی از قیود دنیوی می‌بود که عشقشان ژرفتر و اتحادشان فراز هر گونه از غنایم جسمانی قرار داشت. آنها تمام روز، کار می‌کردند و تلاش می‌نمودند و شامگاهان به ملاقات یوشیم و حنا و همسایگان

و دوستان می‌رفتند. با دوستان به گردش می‌رفتند و در نظر اهالی شهر، آنها زوجی سعادتمند به نظر می‌رسیدند، اما هنگامی که در خلوت خود تنها بودند به شگفتی‌ها و اتفاقات روزگار فکر می‌کردند که زندگیشان چطور به یک محفل روحانی تبدیل شده است. یوسف هر وقت در فکر فرو می‌رفت بی‌اندازه به این امر کنجکاو می‌شد و به یاد می‌آورد که قوم اسرائیل در نهایت محنت و زحمت به سر می‌برند و پیوسته برای منجی موعود، دعا می‌کنند.

در حالی که مریم، مسیح موعود و خداوند مولود را در رحم داشت، روزی به یوسف گفت: «اگر واقعا این چنین باشد؟» یوسف گفت: «خدا نشان خواهد داد، باید صبر کنیم». آن روز بعد از ظهر شایع شده بود که هیرودیس پادشاه، قانون جدیدی برای مالیات در اورشلیم وضع کرده است و مسافری با فحش می‌گفت که: «ما چطور می‌توانیم مالیات بدهیم؟ همین حالا که جرأت خوردن یکی از آنها را ندارند. همه ما استثمار شده‌ایم! حالا این پادشاه عرب هم فکرش را برای ما به کار انداخته!». چگونه این مسافر نقشه هیرودیس را شنیده بود؟ مسافر چشمکی به یوسف و مریم زد و گفت: «انقلابیون، طرقی را برای فرار از مهلکه یافته‌اند و جاسوسان آنها حتی در خوابگاه هیرودیس و زنانش پرسه می‌زنند». آنگاه همان مسافر گفت که چگونه الیصابات و زکریا را اخیرا ملاقات کرده است و گزارش خوبی از فرزند کوچک آنها، یحیی داده. گفته بود، یحیی قوی‌ترین کودکی است که تا آن موقع دیده و می‌توان حدس زد که قبل از وقت معین می‌تواند راه برود.

طولی نکشید که یوسف دریافت که منظور آن مسافر چه بوده است این خبر درست موقعی به گوش او رسید که او از وضع مریم نگران نبود زیرا مامای دهکده و حنا و یوسف تأکید می‌کردند که مریم دیگر نباید کارهای خانه را انجام دهد بلکه می‌بایست دراز بکشد و مدتی زیاد استراحت کند. تمام آن دلهره‌ای که دل شوهری را هنگام اولین بارداری زنش فرا می‌گیرد، یوسف را در خود گرفته بود. کم کم حکم صادره از روم در تمام خیابان‌های ناصره پیچید که همه جا باید سرشماری شود. این خبر برای قوم اسرائیل، نحس و شوم به نظر می‌آمد زیرا که ملتی باستانی و تقریبا موهوم پرست را می‌خواستند سرشماری کنند. فرمان این سرشماری عظیم، مستقیما از طرف شخص امپراطور صادر شده بود، فرمانی از طرف اعلی‌حضرت سزار اوغسطس.

رنگرزی که پایین‌تر از دکان یوسف مغازه داشت پرسید: «آخر، برای چه؟ چرا؟ می‌خواهند سرشماری کنند تا هیچ کس از زیر بار مالیات در نرود؟» یوسف خندید و گفت: «در بروند؟ آدم می‌تواند از زیر چرخ دنیا در برود جز این یکی!». رومیان طبق قوانین مالیاتی از محصول غله، یک دهم و از محصول انگور و میوه‌اش دو دهم می‌گرفتند. آن وقت نوبت مالیات عمومی می‌رسید که هر کس یک درصد می‌پرداخت و بقیه مالیات‌ها را حالا باید بیشتر بپردازد. این خبر به زودی در تمام ایالات انتشار و اعلام شد و به نظر می‌رسید که شهر اورشلیم از این مقررات معاف باشد. از طرف دیگر چون سزار اوغسطس به دست نشانده‌اش، هیرودیس اطمینان نداشت، لذا دستوری صادر شد که قوم اسرائیل تحت نظارت کیرینیوس، سردار سوریه تمام فلسطینی‌ها سرشماری شوند. کیرینیوس نیز اطلاعیه‌ای مبنی بر مجازات افرادی که از دستور همگانی تمرد کنند و احکام صادره را اطاعت نکنند صادر کرد.

مهم‌ترین مسأله برای یوسف این بود که وی متوجه شد باید در کنار مریم به یک مسافرت طولانی برود. ماندن در ناصره و سرشماری شدن ناممکن بود، زیرا مطابق قانون هر فردی برای ثبت نام باید به شهر خودش مراجعت کند. لذا یوسف، راهی طویل به سوی بیت‌الحم در پیش داشت. یکی از رهبران کنیسا به یوسف گفت که: «نه تنها خودت بلکه همسرت را هم برای سرشماری باید به مرکز ببری». نگاه شکاک یوسف پر از ترس و اندوه بود که ناگاه با اعتراض گفت: «مریم چطور می‌تواند این همه راه را طی کند؟ مگر نمی‌بینی که هر روز امکان دارد بچه‌اش به دنیا بیاید؟» رهبر و ملای پیر، شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «رومیان به زن و بچه یهودیان چه اهمیتی می‌دهند؟» او با نظر یوسف موافق بود و برای روشن شدن جریان، می‌خواست یک مورد استثنایی راجع به این امر پیدا کند، اما جواب قاطعی که توانست پیدا کند «خیر» بود. آنها به زودی می‌بایست شهر را ترک گویند و خود را در آن روز معین به بیت لحم برسانند.

یوسف از این رفتار غیرانسانی و ازاین بی‌عدالتی گیج شده بود و در کنیسا کمتر می‌دید که مردم با هم صحبت کنند. حزنی کشنده قلوب عموم را فرا گرفته بود. یکی می‌گفت که: «ما یک مرتبه به وسیله موسی سرشماری شدیم، دیگر چرا دوباره می‌خواهند سرشماری کنند؟» منطقی در این سؤال یافت نمی‌شد، اما در واقع هیچ کس منطقی فکر نمی‌کرد. همه آنها با شور و احساسات خود به هیجان آمده بودند و ماورای همه اینها قدرت و فشار امپراطور، احساسات آنها

را جریحه‌دار کرده بود. بعدها یوسف در این خصوص با مریم صحبت طولانی داشت. وی به خاطر مریم آورد که در دومین سال مهاجرت قوم اسرائیل از مصر، موسی رهبر تمام قوم به استثنای فرقه لاویان را که از خدمت نظامی و پرداخت مالیات معاف بودند، به عهده داشت و پس از آن بر طبق دسته بندی‌های طایفه‌ای که به وسیله موسی طرح شد، اجداد آنها در صحرای سینا به پیش رفتند و خیمه‌های خود را برپا داشتند و هدایا و قربانی‌ها به خداوند تقدیم نمودند. از آن پس تمام اسباط یهود، این فریضه را زیر نظر سلاطین، قضات یا داوران حفظ نمودند. بعضی از مکتوب‌های کنیسای ناصره و عقاید موروثی خانواده، مطلبی را روشن می‌کردند که یوسف و مریم باید به بیت‌الحم بروند زیرا که آنجا شهر حضرت داود بوده و انها هر دو فرزندان او می‌باشند.

اما یوسف از خطری که احتمالا در این سفر آنها را تهدید می‌کرد، می‌ترسید، ولی مریم مثل همیشه به خدا ایمان داشت و به او متوکل بود و گفت: «یوسف، محبوبم. به خاطر آور که فرشته به من چه گفت».
یوسف آهسته گفت:
– مریم ...
– و او در خواب به تو چه گفت؟
– همان کلمات را
– پس ما نباید بترسیم. از طرفی روزی در کنیسا به کلام خدا و تفسیر آن گوش می‌دادم که از مفهوم آن معلوم بود که تمام این واقعه پیشگویی شده است.
– مریم، در مورد مسیح موعود؟
– بله، که در بیت‌الحم متولد می‌شود. آیا فراموش کردی یوسف؟

[یوسف بریده بریده]
– نه، مریم. فراموش نکردم فقط دستپاچه شدم ...
– یوسف، مگر ما باید بترسیم؟
– نه مریم، محبوبه‌ام. ما به بیت‌الحم خواهیم رفت.

صبح روز بعد آنها سفر خود را آغاز کردند.

سفری دراز

از ناصره تا بیت‌الحم یهودیه در حدود ۹۰ کیلومتر فاصله است. یوسف و مریم و یوشیم و حنا- پدر و مادر مسن، سه روز راه طی کردند تا خود را برای سرشماری به آنجا رساندند. آن دو زن، سوار الاغ چموش جلیلی شدند در حالی که دو مرد در کنارشان، دهنه حیوان را گرفته بودند. آنها از جاده عظیم زوار، از شمال به سوی جنوب که از انبوه خانواده‌ها شلوغ شده بود با الاغ سفر می‌کردند. کاروانی پیاده و سواره، خانه‌هایشان را ترک گفته و این شاهراه دراز را در پیش گرفتند و طی طریق کردند. این کاروان عظیم گویی پیوندی دوستانه با هم داشتند و با هم خیمه‌های خود را بر پا می‌کردند و خوراک می‌پختند و در کنار آتش، پتوهای خود را می‌گستردند و از هر دری سخن می‌گفتند و روی زمین می‌خوابیدند. در طول راه و گرمای روز، مزامیر حضرت داوود را می‌سرائیدند. بعضی از مردها با خود چنگ آورده بودند و چون سربازان قدم بر می‌داشتند و سرود می‌سراییدند. این سفر برای مریم رنجی در بر نداشت. شنل آبی رنگ درخشانش دور شانه‌هایش قرار گرفته بود و باد با گیسوانش بازی می‌کرد. رنگش پریده و چهره‌اش لاغرتر گشته، اما چشمانش آرام و در سکوتی شگفت‌آور به یک نقطه متمرکز بود. اگر چه او حتی یک بار به جمع سرایندگان نپیوست، اما به نظر می‌رسید که سراپا گوش است و در انتظار به سر می‌برد.

یوسف می‌کوشید که سرگرمش کند. اگر چه علاقه‌ای به چنین سفر نداشت و می‌دانست که خود را به مخاطره انداخته، با این حال سعی می‌کرد تا هر آنچه در طی راه می‌بیند به خاطر بسپارد و در خصوص آنها با همسرش صحبت کند. در حالی که چشمان خود را به مزارع حاصلخیز و باغ‌های میوه می‌دوخت از حرف‌های کشاورزان در خصوص وضع محصولات برای همسرش نقل می‌کرد. کم کم مزرعه‌ها در پشت گام‌های آنها پنهان شدند و راهشان به سوی تپه‌های سنگی جلیل و زمین‌های آهکی ادامه یافت. کم کم مزرعه‌ها به بیابان‌های پوشیده از پاره سنگ‌های سیاه بدل می‌شد. کمی دورتر یوسف نگاهی کرد و گفت:

- مریم، محبوبه‌ام، داریم به شیلو می‌رسیم.
- یوسف، شیلو جای بزرگی است؟
- نه خیلی بزرگ، به جزء در تاریخ. معلم کنیسا می‌گفت که مادر حضرت سموئیل برای بچه‌دار شدن به آنجا رفت و دعا کرد.
- آه، حتما دعایش مستجاب شد. یوسف، ما هم مثل او باید دعا کنیم.
- البته، باید این کار را بکنیم.
- حالا نزدیک گیلگال شده‌ایم.
- گیلگال؟ این اسم را قبلا شنیده‌ایم. محبوبم، اینجا چه اتفاقی افتاده است؟
- اینجا جایی بود که سموئیل بیش از هزار و صد سال پیش از این بر قوم یهود، داوری می‌کرد.

در حالی که مریم بر پشت الاغ سوار بود، یوسف افسار حیوان را در دست داشت و به دنبال خود می‌کشید تا از گردنه و صخره‌ها که در افسانه‌ها به دره اشک‌ها معروف بود گذشتند. آنها از میان سایه‌ها می‌گذشتند و می‌خندیدند. در این هنگام یوشیم، شروع به گفتن داستان‌هایی از زمان کودکی خود کرد. آنها از وقایع گذشته نیز سخن می‌راندند و وقایع تاریخی همان ناحیه‌ای را که مسافرت می‌کردند برای هم شرح می‌دادند جایی که زمانی، کاخ پادشاه درنده‌خو و متکبری بود و کمی دورتر از بیت‌ئیل جایی که یعقوب دست دعا برداشت و بت‌پرستان سنج‌های خود را در مقابل گوساله‌های طلایی به صدا در آورده بودند. یوسف با اطمینان گفت: «عاموس نبی در همین جا در خصوص مسیح موعود، پیشگویی کرد». بامداد روز سوم، قلب‌ها از نور شادی بیشتر می‌درخشید، زیرا همگی انتظار داشتند که سفرشان با غروب آفتاب به پایان خواهد رسید. یوسف با حالتی نگران در تمام مدت روز از بانویش توجه می‌کرد و شب هنگام نیز بیدار بود و نفس‌های او را در خواب می‌شمرد و همواره دعا می‌کرد که آفریدگار جهان همه را یاری کند تا به سلامت به بیت‌الحم برسند.

«بیت‌لحم!». فریادی در فضا پیچید که زوار و دیگران همراه آنها مجددا به خواندن مزامیر حضرت داود مشغول شدند و در حالی که خسته بودند در میان گرد و خاک با شادی می‌رقصیدند، اما هنگامی که یوسف بام‌های سفید و سبز شهر کوچک را دید، احساسی عجیب به وی دست داد و دست مریم را در دست خود گرفت و با هم به تماشای خانه‌هایی که بر فراز تپه‌ها و گوسفندانی که در حالت نیمه خواب به چرا مشغول بودند، پرداختند. آنجا سومین خانه اجدادی آنها بود. مریم دوباره داستان میلونربزرگی به نام بوعز را تعریف کرد که چگونه وی از این باریکه‌ها با شترش به پایین رفت و زن فقیری را دید که اطراف مزرعه‌اش در جست و جو است و مدتی بود که درو کنندگان رفته بودند ما این زن جوان گرسنه و زیبا مشغول جمع‌آوری خوشه‌ها و باقی‌مانده‌های غلات بود. آنها روت و بوعز از بازماندگان اجداد مریم و یوسف بودند. آن دو در میان جاده چند دقیقه استراحت کردند و به چشم‌انداز آرام به تپه‌های بلند، به مزارع گندم، به درختان زیتون و انجیر و درختان دیگر چشم دوخته بودند. مریم گفت: «به به چه در ختان عالی»، زمی‌دانست که چشمان نجار جوان در جستجوی چنین چیزها است و درختان را خوب می‌شناسد و از استعمال چوب‌های بلوط و کاج زندگی می‌کند.

مریم دوباره پرسید: «همین درخت‌ها است که گفتی برای ساختن کشتی بریده می‌شوند؟» «درست است عزیزم، از آنها برای ساختن دکل و بدنه و کف کشتی استفاده می‌کنند. دریای مدیترانه پر از کشتی‌های ساخته شده بیت‌لحم است». همچنانکه آنها به طرف شهر می‌رفتند، یوسف همواره صحبت می‌کرد و به فکر وضع حمل مریم بود تا هر چه زودتر محل مناسبی تهیه کند. یوسف درباره تاریخ این شهر می‌گفت: «در همین شهر بود که سموئیل راه زیادی پیمود تا گله پدرش را پیدا کند و بنای ملکوت را در همین جا بنا نهاد. در همین جا بود که داود از گوسفندان نگهداری می‌کرد. آری داود، آن مرد شاعر، آن سرباز و آن سلطانی که بر دامنه این تپه پر علف و چمنزار، دراز کشیده بود و ناگاه آوای فرشتگان صبحگاهی را شنید که سرود شادی سر داده‌اند». نگاه مسافری با خبر از حال یوسف خود را به آنها نزدیک کرد و در حالی که دست یوسف را گرفته بود گفت: «آنجا را نگاه کن. به آنجا که درختان زیتون به جاده متصل می‌شود. به آن ساختمان کوچک گلی که سقفش از گچ سفید پوشیده نگاه کن. می‌بینی؟»

یوسف چون مردی که به چیزهای توجه داشت، آهی کشید و گفت:
- می‌بینم، این ساختمان یکی از بامنظره‌ترین ساختمان‌های دنیا است. توی آن سنگ بزرگی قرار گرفته که تمامش

براق و صاف است. این سنگ جای بوسه‌های زنان غمگین و گریان است.
- چرا زن‌ها شیون و گریه می‌کنند و آنجا را می‌بوسند؟
- چونکه قبر راحیل است.

یوسف با حالتی لرزان، همسرش را کنار کشید و گفت: «فراموش کرده‌ای که در آنجا تراژدی غم انگیزی برای راحیل به وقوع پیوسته و در نتیجه پس از ولادت بنیامین، مرده است». کم کم آنها داخل خیابان‌های بیت‌لحم شدند و ازدحام زوار آنچنان زیاد بود که یوسف و مریم به کندی می‌توانستند حرکت کنند. گوش هیچ کس به حرف یوسف که راه مهمانخانه را از آنها می‌پرسید، بدهکار نبود. حتی یک بچه شیطان با شنیدن این سؤال خنده‌ای بلند سر داد. آنها به پنج مهمانخانه رجوع کردند اما همه اشغال بود.

یوسف به هر طرف در جست و جوی اطاقی بود و به ناچار به طرف در آخرین مهمانخانه‌ای که رفته بود روی آورد و با صاحب مهمانخانه شروع به صحبت کرد و با التماس گفت: «همسرم بیمار و نزدیک وضع حمل او است». صاحب مهمانخانه مردی تنومند و ترش روی بود که شکمی برآمده داشت. موهایش خاکستری و مجمعد و غبغبش از زیر چانه آویزان و زیر چشمانش باد کرده بود. دست‌های سرخش را به هم قلاب کرد و به آن چهار ناصره‌ای خیره شد اما از نظر یوسف، آثار دل رحمی از چشمان او می‌بارید. پس از لحظه‌ای صاحب مهمانخانه فربه‌اش را دور دهانش گرفت و با صدای گرفته، فریاد زد «سارا!». سارا همسرش نیز مثل او تنومند بود، گویی مردی بود در لباس زنی که افتان و خیزان از پشت خانه آمد و با صدایی گرفته درست مثل صدای شوهرش گفت:

- چه می‌خواهی؟
- به این زن نگاه کن.
- کدام؟
- پیرزن را نه، آن جوان را.
- آری می‌بینمش.
- از قیافه‌اش پیداست که وقت وضع حمل او است یا اینکه حقه‌ای است برای پیدا کردن یکجا!.

سارا به جلو خم شد و در حالی که گردنش چروک افتاده بود و در صدایش احساس ترس وجود داشت گفت: «این یکی همین حالا خواهد زایید! من می‌دانم چون خودم ده فرزند زاییده‌ام». یوسف با عجله و لابه گفت: «خواهش می‌کنم، به خاطر محبت خدا ... ». سارا گفت: «مگر نمی‌بینی همه جا پر است؟ تمام بیت‌لحم پر است. یک دست رختخواب امشب توی شهر پیدا نمی‌شود. باید کاری کنیم، جبرائیل». جبرائیل در جواب گفت: «آری، یک جای گرمی هست که هنوز هیچ کس را آنجا نبرده‌ایم ... توی طویله!». یوسف با ناراحتی گفت: «توی طویله؟» و حنا دستش را دور مریم گرفت اما مریم جوان با تشکر به زن صاحب مهمانخانه نگاه می‌کرد و گفت: «شما خیلی مهربان هستید. طویله جای گرمی است، مثل خانه خودم می‌باشد. گاهی اوقات من پهلوی گوسفندان و بزها توی طویله می‌خوابیدم». بعد برگشت و به یوسف نگاه کرد. سارا لبخندی زد و گفت: «بلی، ما به شما کمک خواهیم کرد. ما زن‌ها باید همدیگر را نگه داریم».

طویله مثل غار کوچکی بود که در زیر مهمانخانه قرار داشت. یوسف همچنانکه مریم را روی پله‌های پیچ در پیچ به پایین هدایت می‌کرد، دست او را توی دستش داشت و در دست دیگرش فانوسی بود که راه را برای حنا و یوشیم و مریم و خودش روشن می‌کرد. حنا با ناراحتی گفت: «کجا باید او را بخوابانیم؟» سارای پف کرده و سنگین اندام در کنار دیوار مقداری کاه پهن کرد و تخته پوستی بر آن نهاد و مکان مناسبی برای زاییدن مریم فراهم نمود. سپس پارچه کتان و روی انداز و بالش آوردند. جبرائیل و سارای برای کار مهمانخانه می‌بایست آنجا را ترک کنند، اما قبل از رفتن هر دوی آنها مکثی کردند و با صدای گرفته خود گفتند: «امشب خدا با شما باشد». همینکه صدای قدم‌های آنها شنیده شد همراهان مریم احساس آرامش کردند و به مریم کمک کردند تا لباس‌هایش را از تن درآورد سپس حنا به طبقه بالا رفت تا چند کوزه آب بیاورد. در این اثناء یوسف نزدیک مرغدانی ایستاده بود و پیوسته از خودش سؤال می‌کرد که چرا حالا علامتی ظاهر نمی‌شود! فرشته کجاست؟ چرا حنا عجله نمی‌کند؟

حنا با آب گرم برگشت و یوشیم را از طویله بیرون کرد و سفارش نمود تا موقعی که آنها را صدا نکند، برنگردند.

فضای بیرون تاریک و شبی مرطوب و سرد بود. در این اثنا، حنا چون یک زن روزگار دیده و با تجربه به مریم توصیه کرد که دراز نکشد بلکه حرکت کند و قدم بزند. مریم اطاعت کرد و در میان طویله از این طرف به آن طرف قدم می‌زد. در میان عرعر الاغ‌ها و بع بع گوسفندان، بینی‌اش از بوی زننده و تند طویله پر شده بود و احساس ناراحتی می‌کرد. در این میان، یوسف در پشت طویله توی آن فضای تاریک به زحمت می‌توانست راه برود. او همواره چشمان خود را از فرط خستگی و بی‌خوابی به هم می‌مالید. کیسه‌ای را که پولش در آن بود در دست گرفت و در شگفت بود که آیا به حد کافی پول دارد یا نه. یوشیم در گوشه‌ای نشسته به خواب رفته بود اما یوسف چون وحشت زدگان، در دعا و انتظار همچنان قدم می‌زد تا اینکه صدایی شنید- آری اولین گریه یک کودک را. بی‌اختیار به جانب صدا رفت و زیر نور کم رنگ، روی کاه‌ها در کنار تخت مریم زانو زد. مریم ناتوان و پریده رنگ با چشمان آبی خود به یوسف لبخندی زد و گفت: «ببین، این است فرزند خدای تعالی- عیسی». یوسف حتی در اولین نگاه خود پی برد که شخصیتی فوق‌العاده در مقابلش قرار دارد. آری، او به طریقی دریافته بود که نوزاد روحانی با چهره ملکوتی خود بدان جهت گام به صحنه جهان نهاده که چیزی از هیچ کس نگیرد بلکه همه چیز را به همه کس ببخشاید.

شبانان بر پشت در

مریم در خواب بود و آرامش در طویله حکمفرما. حنا و یوشیم هم محل خوابی برای خود آماده کرده بودند. نوزادی که عیسی نام داشت در آخوری خوابیده بود- آخوری که صاحبش آن را از کاه پر کرده بود و بوی مطبوعی داشت. برای یوسف امکان خواب وجود نداشت، زیرا فکر و روحش به هیجان و لرزش افتاده بود. مجددا در میان طویله قدم می‌زد تا ببیند آیا مریم و نوزادش هنوز در خوابند یا نه. آنها به آرامی و در حالت طبیعی خفته بودند. کم کم آرامش سراپای یوسف را گرفت و مسرت نامحسوسی در اندرونش به وجود آمد. ماهیچه‌هایش می‌لرزید و تنها غمش این بود که کسی در آنجا نبود تا با وی صحبت کند. بر اثر نبودن مصاحبی او ناچار با خودش حرف می‌زد و می‌گفت: «تنها چیز شگفت‌آوری که دیده‌ام این است که وقتی به چشمان آن کودک نگاه می‌کنم، به نظرم می‌آمد که او را در تمام دوران زندگی می‌شناسم. او برایم بیگانه نیست». آیا این چه حقیقت شگفتی بود؟ گر چه یوسف پدر آن کودک نبود، ولی اجازه فراموش کردن این موضوع را به خود نمی‌داد، بلکه یک همبستگی محسوس نسبت به آن بچه احساس می‌کرد، احساسی ژرف‌تر و واقعی‌تر از پدر بودن.

با این وصف حس محرومیت می‌کرد، محرومیتی که دلیلی برایش وجود نداشت. آری، مدتی دراز سپری شده بود در حالی که مریم بدون حمایت نیروی انسانی، دوران بارداری را به پایان رسانیده بود. نه ماه گذشته بود که فرشته با پرهای بسته بر مریم ظاهر گردید و پس از آن در خواب نزد یوسف آمد و پیام آشنا را به ارمغان آورد. همه جا سکوت بود، اما فرشته کجا؟ در این اندیشه‌ها بود که خش خش پرهایی به گوشش رسید. یوسف برگشت و صدای بع بع بره خواب‌آلودی را شنید و صدای پاهایی در فاصله‌ای دور و خارج از طویله شنیده می‌شد و از پشت طویله نیز صدای در به گوش می‌رسید. برای اینکه مریم ازاین سر و صداها بیدار نشود، یوسف به آهستگی خود را به طرف در رسانید و قفل را باز کرد. در را نیمه باز نمود و سپس انگشتش را روی دهان نهاد زیرا چند نفر مرد ریش بلند به او خیره شدند. یکی از مردها فانوسی روشن در دست داشت زیرا هوا تاریک بود. ستارگان غیرقابل شمارش چون برلیان‌های درخشان به اهل دنیا چشمک می‌زدند و در میان آنها ستاره درخشان و پر نوری، توجه همه را جلب می‌نمود. یوسف نفس زنان گفت: «سلام! حالا وقت شلوغ کردن نیست». مردی برگشت و با صدای ملایمی گفت:
- خداوند با تو باشد. ما نیامده‌ایم تا برای شما ایجاد زحمت بکنیم.
- پس شما که هستید؟
- ما چوپان هستیم که در تپه‌های خارج از شهر گله‌بانی می‌کنیم.

یوسف با تأکید گفت حالا دیر است و می‌خواست در را ببندد که مخاطب عصا را جلویش گرفت و گفت: «صبر کن، فقط یک سؤال دارم. آیا بچه‌ای در اینجا متولد شده است؟» لرزش خفیفی بدن یوسف را فرا گرفت و گفت: «مگر اتفاق بدی افتاده؟ شاید کاغذهای سرشماری درهم و برهم شده؟ آیا با پناه آوردن به این طویله، قانونی را شکسته‌اید؟» هیچ کس نمی‌دانست که پادشاه هیرودیس هر آن ممکن است اعلامیه عجیب و غریبی صادر کند.

- آقا از ما نترسید، ما دوست شما هستیم.

- بله، بچه‌ای اینجا متولد شده است.
- چند ساعت پیش؟
- درست در حدود دو ساعت پیش.

فریاد کوتاهی از دهان چوپان خارج شد و بلافاصله برگشتند و به همدیگر تبریک گفتند. یکی از آنها دستش را به مهربانی روی شانه یوسف گذاشت و گفت:
- به من بگویید که بچه، پسر است یا نه؟
- بله پسر است.
- آیا امکان دارد که شما او را توی آخور خوابانیده باشید؟

یوسف در حالی که اشک توی چشمانش حلقه زده بود، پاسخ داد: «بله، خوب می‌دانید زیرا گهواره‌ای وجود نداشت! همه جا به علت سرشماری، پر و شلوغ است. جای دیگر جز اینجا وجود نداشت که همسرم را ببرم ...». چوپان زیر لب گفت: «سپاس بر نام خدا باد». دیگران نیز در حالی که ریش‌هایشان می‌جنبید با او همصدا شده خدا را تمجید کردند. یکی از چوپانان که عصایش را بلند کرده بود، گفت: «آقا گوش کنید: ما پنج نفری همین حالا منظره شگفت‌آوری را دیدیم. منظره‌ای باورنکردنی که مربوط به شما است». از شنیدن این مطلب نور امیدی در قلب یوسف درخشیدن گرفت. «این چیزهایی را که می‌گوییم باور کنید. همه ما امشب به نگهبانی گله‌ها مشغول بودیم. شب صافی بود، هوا خنک و ستارگان می‌درخشیدند که ناگاه نور عظیمی از آسمان بر گرد ما بدرخشید و صدایی از فرشته آسمانی به گوش آمد که ترسان مباشید!». یوسف مشتاقانه پرسید: «دیگر چه شد؟» «بعد گفت خبر خوشی برای شما دارم که نجات دهنده جهان متولد شده است. آری من تمام آن کلمات را به خاطر می‌آورم. چطور می‌توانم فراموش کنم که فرشته گفت: امروز برای شما در شهر داود، نجات دهنده‌ای که مسیح خداوند باشد متولد شد». یوسف زیر لب زمزمه کرد: «مسیح خداوند!».

«بلی دوست من، فرشته همین را گفت. آن صدا به ما گفت که آن کودک در این شهر متولد شده و ما باید او را پیدا کنیم. صدا گفت که کودک قنداق شده در آخوری خوابیده است». در این هنگام چوپان دیگری جلو آمد و با هیجان گفت: «نمی‌توانی تصور کنی که بعد چه اتفاقی رخ داد. به نظر می‌رسید که درهای آسمان باز شده و در میان آسمان گشاده، دسته‌ای از فرشتگان همه با هم می‌سراییدند و می‌گفتند: «خدا را در اعلی علیین جلال و بر زمین سلامتی و در میان مردم رضامندی باد». به نظر می‌رسید که شبانان، قدرت تکلم را از دست داده‌اند و خودشان از تعریف این داستان‌ها گیج و متعجب می‌باشند. آن مردان قوی هیکل که در کوه و صحرا و دشت و چمن‌ها لبخند می‌زدند اینک چون شاعرانی شوریده دل، حکایت می‌کردند. سر دسته آنها فانوس را پایین آورد و آهی کشید و با طلب پوزش گفت: «البته ما انتظار نداریم که شما همه اینها را باور کنید». آنگاه چشمانش برق زد و گشاده‌تر شد و به یوسف نگاه کرد. سپس با سوگند، اضافه کرد که «اما حقیقت دارد ... من دیدم ... شنیدم ...».

یوسف دست‌هایش را به هم فشرد و حرف‌های آنها را کاملا باور کرد. بعد آنها گوسفندی درشت بر جای نهاده و سوی اورشلیم بازگشتند تا این مژده را به دیگران برسانند. داستان شبانان به یوسف، امید و آرامشی بخشید، زیرا علامت آسمانی نمایان شده بود. این مردان نیرومند و متواضع که نفس زنان و عرق ریزان آمده بودند، دروازه دنیای ابدی را به چشم خود دیده و آوای شادی را از فراز آسمان‌ها هنگام تولد نوزاد مریم یا مسیح خداوند به گوش خود شنیده بودند. آری آن مردان فروتن و سخت کار، اولین کسانی بودند که به ملاقات عیسای مولود و مسیح موعود آمده بودند و یوسف با آغوشی باز آنها را پذیرفته بود و چهره پر ریش آنها را یکی پس از دیگری بوسیده و مستقیما به طرف آخور هدایت کرده بود- جایی که زانو زده و خدا را ستایش نمودند. پس از مراجعت شبانان مجددا یوسف در افکار گوناگونی فرو رفت و پیوسته این جمله به خاطرش می‌رسید و در گوشش به صدا در می‌آمده «خدا را در اعلی علیین، جلال و بر زمین، سلامتی و در میان مردم رضامندی باد».

دو کبوتر

سموئیل که بالاخره از محل اقامت آنها با خبر شد، به نزد آنها آمد و به یوسف گفت که
- دوست من، آیا می‌خواهی این بچه را ختنه کنی؟

- البته که می‌خواهم.
- تو می‌گویی که او مثل بچه‌های معمولی متولد نشده!
- درست است، اما چیزهای غیر طبیعی نباید مانع انجام امر خیر باشد. من این بچه را بیش از زندگیم دوست دارم اما باید موقعیت خود را به خاطر داشته باشم. من فقط پدر خوانده‌اش هستم. سموئیل این امر مسئولیتی خطیر برای نجاری نادان مثل من می‌باشد.

سموئیل با خونسردی، سرش را تکان داد و گفت:
- آن قدر هم جاهل نیستی.
- من و مریم تصمیم خودمان را گرفته‌ایم. ما می‌خواهیم در نهایت احتیاط و دقت عیسی را پرورش دهیم. هر چیزی که انجامش لازم است، در حقش اعمال خواهیم کرد.
- خیلی خوب است یوسف، اما...
- بنابراین ختنه خواهد شد. من می‌خواهم از رسوم و قوانین جاری مردم پیروی کنم. به طور وضوح شریعت می‌گوید که هر نوزاد پسر در هشتمین روز حیاتش باید ختنه شود. نمی‌گوید روز نهم یا هفتم.

سموئیل دوستش را چپ چپ نگریست. او این نجار تیز هوش را دوست داشت ولی در درونش چیزی وجود داشت که با این علاقه متضاد بود. سموئیل بی‌قرار، به هیچ وجه حوصله اطاعت امر خدا را نداشت و از طرفی نمی‌خواست که یوسف را برنجاند. با این وصف، مطلبی او را رنج می‌داد و وی را وادار به اذیت و آزار می‌کرد. در این ضمن پرسید که
- بدون هیچ شک، آیا مریم پاک است؟
- چرا که نباشد؟ هر زن بهد از زایمان، هفت روز ناپاک است و بعد از آن تا یک ماه دوره طهارت می‌گذراند.
- اما یوسف تو هنوز به این خرافات عقیده داری و فکر می‌کنی که پدر بچه، روح‌القدس است؟ حتما اشتباه می‌کنی!.
- آری، اشتباه نمی‌کنم. همسرم پاک و بی‌گناه است و در برابر خدا شهادت می‌دهم که نوزاد او، فرزند خدا است.
- پس اگر او بی‌گناه است، چرا باید این مدت بگذرد تا پاک شود؟ جواب این سؤال چیست؟

شوهر مریم سرش را روی شانه دوستش گذاشت و با شکیبایی تبسمی کرد و به سادگی گفت: «این کار به میل ما نبود بلکه مشیت و اراده الهی تعلق گرفت تا این بچه متولد شود. وظیفه ما این است که سعی کنیم شریعت را درک کرده و اطاعت نماییم نه آنکه در پی علت و معلول آن بر آییم. سموئیل، من آن قدر فهم ندارم که در کار خدا چون و چرا کنم، پس معذرت می‌خواهم. دوست قدیمی من، تو هم قادر نیستی. پس فقط باید مطیع اراده خداوند بود و طبق دستور او رفتار نمود». بدین ترتیب عیسی و مریم و حنا و یوشیم روز هشتم، طویله زیر مهمانخانه را ترک گفتند و با الاغ، راه شهر اورشلیم را در پیش گرفتند. هوا گرم بود ولی نسیم مطبوعی با حرارت خورشید بر روی آنها می‌وزید. همه جا سبز و پر از درختان بود و دنیا با آن مادری که کودکش را در آغوش خود حمل می‌کرد. زیباتر جلوه‌گری می‌کرد. چشمان آنها به گوشه‌ای متوجه بود تا شکوه پایتخت و دیوار شهر و برج‌های سر برافراشته و دماغه کوهستان جنوب را ببینند.

در این هنگام یوسف اظهار کرد که «مریم، من با بعضی از ساکنین قدیمی بیت‌لحم صحبت کرده‌ام و آنها گفته‌اند که هرگز شهر بزرگی چون اورشلیم ندیده‌اند. فکر می‌کنم که مردم این شهر برای زندگی و دیدن اطرافش، هرگز زحمتی ندارند. مریم پاسخ داد: «فکر می‌کنم که ناصره جای با صفاتری است». دیگران با گفته یوسف موافق بودند و می‌گفتند که اورشلیم برای گردش شهر بزرگی است، ولی برای زندگی مناسب نیست، زیرا عظمت، جنبش و ازدحام آن شهر بزرگ، همه را مجذوب کرده بود، همچنانکه از میان آن دره تنگ به زیر می‌آمدند و به میان شهر مصیبت کشیده گام می‌نهادند، دیوارها و چشم‌اندازهای پر شکوه آن شهر، رفته رفته آشکارتر می‌شد و آثار غرور در چشمانشان ظاهر می‌شد. کم کم به دیوارهای نامنظم شهر نزدیک شدند. سنگ‌های گندمی رنگ بر پای خود ایستاده بود تا به آنجا که چشم کار می‌کرد، دیوارها با هشت دروازه و هشت نفر نگهبان از آدمکش‌های هیرودیس محافظت می‌شد. این خانواده در آن بامداد از میان دروازه گوسفندان گذشت و در سایه گذرگاهی سرپوشیده، مریم به چهره نوزاد نظری افکند.

دیدگان اطرافیان با دیدن چهره آن کودک روحانی برق شادی زد. گویا علامتی یا حکمتی در رخسار کودک مشاهده می‌شد که مریم را تکان داد. گویی آن نوزاد فهمیده بود که برای اولین بار داخل اورشلیم می‌شود و بار دیگر نیز خواهد آمد و باز هم می‌آید تا این آمد و شدها به مصیبتی بزرگ خاتمه یابد!دیدگان کودک از مشاهده شگفتی‌ها و ناهنجاری‌های دنیا به زودی بر هم نهاده شد، ولی دیگران مشتاقانه به اطراف نگاه می‌کردند و به طاق‌های سفید که به سرپوشیده موسوم بود، چشم دوخته بودند. جایی که جوانان با تشویق هیرودیس و رومیان عملیات نظامی یاد می‌گرفتند تا برای نبرد، خود را قوی کنند، ولی دعای قلبی مریم پیوسته این بود که عیسی نباید یک سرباز یا مرد جنگی شود. در این اثنا مریم سرش را از جایگاه تربیت شمشیر زن‌ها برگردانید و محل نمایش و تجمع را نگریست. جایی که بت پرستان، انواع نمایش‌های پلید در آنجا به روی صحنه می‌آوردند و سوژه این نمایش‌ها از پلیدی‌ها و شیطانی‌های مردم سرچشمه می‌گرفت. افراد خردمند و روشنفکر شهر در برابر تهیدستی عموم و تمول بی‌حساب عده‌ای، ساکت نشسته بودند.

خانه‌های عظیم از یک طرف و آلونک‌های کاهگلی از سوی دیگر خودنمایی می‌کرد. میدان‌های وسیع و خیابان‌های تاریک پیچ در پیچ پر از فساد و بیماری و جنایت بود. کاخ خیره کننده هیرودیس پادشاه و سه برج نظامی پر از سربازان در این میانه خودنمایی می‌کرد ولی سربازان همواره در بیم و نگرانی می‌زیستند که مبادا مردم قیام نمایند و قصر پادشاه را خراب کنند و به بیابانی لم یزرع تبدیل نمایند. سموئیل در خصوص ولخرجی‌های بی‌رویه قصر برای یوسف چیزهایی گفته بود مخصوصا از مخارج تهیه تخت شاه که از طلا و عاج و مخمل سفید ساخته شده بود. از مخارج همسرانش و صیغه‌هایش، از مخارج خدمتکاران و خدمه‌ها و آشپزها و رقاصان و مخارج پذیرایی عظیم و تزئین اطاق‌های ضیافت. این خانواده، نشانه‌های تنعم و خوشبختی را از یک سو و علامات نارضایتی و فقر را از سوی دیگر به چشم خود می‌دیدند. پیاده‌روهای ناشسته و لغزنده با لجن و کثافت همچنان در کنار قصرهای تعظیم متمولین قرار داشت. از قصرها بوی شرارت و گناه، روز و شب به مشام می‌رسید و در جوار آن قصرها و در میان کوچه‌ها، گرسنه‌ها و جذامیان با همدیگر می‌سوختند و می‌ساختند.

هنگامی که به در خروجی هیکل رسیدند با استقبال و خوشحالی خویشاوندان خود، زکریا و الیصابات که بچه‌اش را در بغل گرفته بود، رو به رو شدند. در این میان، سموئیل بذله گو و در عین حال دوست داشتنی را یافتند. پس از تولد عیسی، این اولین باری نبود که مریم و الیصابات به ملاقات هم آمده بودند بلکه زکریا و الیصابات، سه بار به بیت‌لحم مسافرت کرده بودند. اینک همگی با چهره‌های بشاش در محوطه معبد و در خارج میدان ایستادند تا هدایای معمول را جهت مراسم مذهبی خریداری کنند. در اینجا مریم به یوسف نظر افکند تا ببیند که یوسف چه تصمیمی می‌گیرد. مطابق دستور شریعت، آنها می‌بایست بره‌ای یک ساله برای هدایای سوختنی و جوجه کبوتری برای قربانی گناهان خریداری کنند ولی یوسف می‌توانست یک جفت کبوتر ابتیاع نماید، زیرا جبرائیل و سارا جهات اقامت آنها در طویله هنگام زایمان، مبلغ گزافی از یوسف گرفته بودند. پس از خرید دو کبوتر یوسف در حالی که به اطراف می‌نگریست، بار غمی بر دوش خود احساس می‌کرد زیرا آن معبد بزرگ در پیوستگی قومش به تاریخ، نقش مهمی را به عهده داشته است.

اگرچه آن بنای عظیم با پول هیرودیس ساخته شده بود اما معماران قوم اسرائیل، طرحش را کشیده و عمله‌های اسرائیل بنایش نهاده بودند و اینک همان مردم، خود را از اربابان و ستمگران به کنار می‌کشیدند و همان مردم در عقاید ویژه خویش باقی مانده بودند بی‌آنکه تحت تأثیر دنیای خارجی قرار گیرند. با وجود ارتش روم و آن پادشاه ستمگر عرب، آنها نسبت به ایمان و انتظار خود پافشاری به خرج می‌دادند و همواره نزد هیرودیس می‌آمدند و از او درخواست رهایی از اسارت می‌نمودند و در میان معبد، استغاثه می‌کردند و دعای آزادی می‌خواندند، همچنانکه یوسف و مریم از وسط میدان عبور می‌کردند تا هدایای خود را بگذرانند، تکان خوردن چیزی آنها را متوجه سمت دیگری کرد. هنگامیکه مریم با عیسای خوابیده در میان بازوانش از پشت یوسف قدم برمی‌داشت ناگاه پیرمردی عصا زنان از پشت ستون‌ها بیرون آمد. او پیرمردی نیمه کور بود که در میان آفتاب به نزد آنها می‌آمد. در این میان، سموئیل با تردید گفت که «او چه می‌خواهد؟» اما زکریای کاهن که از موضوع اگاه بود دستش را از روی اطمینان بلند کرد و در حالی که صورت پر ریشاو می‌جنبید گفت: «ناراحت نشوید، او شمعون پیر است. توی معبد همه کس شمعون پیر را می‌شناسد. او آدم بی‌آزاری است».

در واقع شمعون آنچنان پیر و فرتوت بود که گویی اعضای بدنش اکنون از هم جدا می‌شود. زکریا گفت: «او، مرد پارسا و عادلی است و به همه کس می‌گوید که یک بار روح‌القدس را دیده و فرشته خداوند به وی قول داده است که قبل از مرگ، مسیح را با چشم خود خواهد دید». در حالی که قامت خم شده شمعون به سوی یوسف و مریم و بچه‌اش نزدیک می‌شد، دست‌های لرزان خود را بلند کرد و خدا را ستایش کرده گفت: «خدا را شکر که چشمان من نجات تو را دیده است. اینک حاضرم که جان خود را به جان آفرین تسلیم کنم». با شنیدن این جمله، لرزشی خفیف در بدن سموئیل ظاهر شد اما آن چهار نفر، آرام ایستاده بودند. عده‌ای که برای تماشای این منظره دور هم گرد امده بودند، دیدند که شمعون خمیده با چهره لاغرش که گویی چین و چروک هزاران سال بر آن نقش بسته بود به مادر جوان نزدیک شد و گفت «این بچه برای نجات بشر به وجود آمده است و برای رهایی قوم اسرائیل». بعد به حرف‌هایش ادامه داد و دست راست استخوانیش بلند شد و با انگشت لاغر و بد شکلش به سوی قلب مریم اشاره کرد و گفت: «شمشیری در قلب تو فروخواهد رفت و روحت را آزار خواهد داد». در حالی که اشک در میان چشمان مریم حلقه زده بود اضافه کرد که «این واقعه، قلوب و افکار مردم را روشن و آرام خواهد نمود».

پس از این ماجرا، شمعون به عقب برگشت و دو دستش را به سختی تکان داد. گویی از حیاتی شادمان، وداع می‌کرد و آرامش قلبی داشت. او مشعوف بود از اینکه در میان سایه روشن‌های زندگی ناپدید می‌گشت. قبل از اینکه کسی دهان به سخن گشاید، صدای گریه‌ای به گوش رسید و در پشت ستون‌ها، زنی فرسوده روی زانوهایش می‌خزید. زکریا فریاد زد که «او هم خیلی پیر است، حتی از شمعون پیرتر و اسمش حنا است. هشتاد و چهار است که بیوه مانده و از روزی که این هیکل و معبد بنا شده، از میان آن خارج نشده است!». سموئیل پرسید: «چه می‌گوید؟» زکریا گفت: «گوش کن ... ». حنا تلاش می‌کرد تا مقابل مریم بایستد و به چهره خفته کودک نظر افکند. پس از اینکه در مقابل کودک قرار گرفت با صدایی آرام و شمرده و مطمئن گفت: «این است منجی قوم ما و نجات دهنده دیگران».

پادشاه و کودک

هیرودیس سیه چرده از تولد عیسای مسیح آگاه شد. شایعه غریبی در اورشلیم پیچید و جاسوسان هیرودیس همه چیز را می‌شنیدند و در خصوص شایعات بی‌اساس، گزارش می‌دادند و می‌گفتند که در شمال ناصره باکره‌ای حامله گردیده است. چوپانان هم طبیعتا هر جا که می‌رسیدند، پیرامون این امر غیر طبیعی، اظهار نظر می‌کردند. همین که شمعون پیر در میدان شهر این خبر را اعلام کرد و بیدرنگ جان داد و هنگامی که پیر زن فرتوت یا حنا چنان شهادتی را در حضور جمعی داد، هیرودیس متغیر گردید. وقتی که یوسف در این خصوص با سموئیل صحبت می‌کرد، پرسید که «آیا شاه می‌خواهد ما را دستگیر کند؟» سموئیل گفت: «متأسفم که باید بگویم این طور به نظر می‌رسد. هیرودیس حالا از سایه‌اش هم می‌ترسید. از پیدا شدن رقیبی برای تاج و تختش واهمه دارد. اگر موضوع را جدی بگیرد، گویا بچه را از تو خواهد گرفت و سر به نیست خواهد کرد.»

جاسوسان انقلاب که هنوز چون خادمانی وفادار در کاخ هیرودیس جاسوسی می‌کردند، اتفاقات و اخبار دست اول را با چشم و گوش خود می‌دیدند و هر روزه می‌کوشیدند تا اخبار عجیب گزارش دهند ولی از آنجایی که مطلب خیلی مهم و مبهم بود از جزئیات امر چیزی دستگیرشان نمی‌شد و حتی نتوانستند اسم پدر بچه را کشف کنند. هیرودیس نمی‌دانست که یوسف نجار ناصری و همسرش مریم همان زوج مورد نظر هستند و حتی در نیافت که آنها میان طویله‌ای در بیت‌لحم با کودک خود اقامت کرده‌اند. کم کم هیرودیس نسبت به جاسوسانش بدبین شد و یک روز با خشونت گفت: «این چه نوع خدمتی است؟ حقایق امر را به من بگویید!». آری، آنها با حقایقی حاکی از اعلان خطر برگشتند و گفتند که سه ستاره شناس از باختر به پایتخت رسیده‌اند. کاروانی همراهشان نیست و فقط چهار شتر دارند. چنین شایع است آنها پادشاهانی هستند که به طور ناشناس مسافرت می‌کنند. هیرودیس به جاسوسانش گفت که: «سه غریبه و چهار شتر در مهمانخانه! آنها چه نوع اشخاصی به نظر می‌آیند؟ بازرگان؟ سفیرانی با هدایا برای من یا چه؟» جاسوسی گفت:

– آنها را محبوس می‌خوانند.
– محبوس چیست؟
– مجوسیان، ستاره شناس هستند ولی این مردها، ستاره شناس به نظر نمی‌آیند. آنها در اورشلیم از بالای ورزشگاه به پایین معبد رفتند و چیزی نمی‌گفتند جز اینکه از هر کس یک سؤال به خصوص می‌کردند.

- چه سؤالی؟ راست بگویی، احمق‌ها! حرف بزنید یا دستور می‌دهم که شما را شلاق بزنند!
- آنها در خصوص کودکی افسانه‌ای سؤال می‌کنند که باید وارث تاج و تخت اسرائیل باشد. می‌گویند که ستاره‌اش را در باختر دیده‌اند و برای پرستش او آمده‌اند.

هیرودیس با مشت خود آن دو مرد را بر زمین انداخت و با چکمه‌هایش لگدی بر گرده آنها زد و با عصبانیت دستور داد که آنها را خارج کنند و هلاکشان سازند. بعد دو گیلاس شراب نوشید و دستور داد تا بنوازند و دختران برقصند و رقاصان مصری بزنند و بکوبند. ولی به محض اینکه موسیقی آغاز شد با یک فریاد، همه آنها را از مجلس بیرون راند. او نفس نفس می‌زد و نمی‌توانست بر روی تخت بیارامد. پسری جزء دار و دسته سموئیل بود، او را باد می‌زد تا خنک شود. کمی بعد که آرام‌تر شد، هیرودیس با معاونش نیسوس که بیش از جاسوسان از مجوسیان مطلع بود در صحبت را گشود و گفت:

- آنها می‌توانند کارهای شگفت‌آوری انجام دهند.
- جادوگران؟
- نه، آنها در سرزمین خود، مردان مقدسی هستند. کاهنان شرقی به علم غیب و پیشگویی واردند. آنها بصیرت دارند که امور گذشته را بفهمند و از آینده پیشگویی کنند.

آنگاه هیرودیس چون زنگی به صدا درآمد و گفت: «پس حنا و رئیس کهنه و کاتبان را نزد من بیاورید»، اما هنگامی که دلهره‌هایش کاهش یافت مصمم شد که با حنا به تنهایی صحبت کند، زیرا همدیگر را خوب درک می‌کردند. حتی در آن روزهای اول، مردم از حنا که رهبر سیاسی اورشلیم بود نفرت داشتند چونکه می‌دانستند که وی خود را به هیرودیس و دولت روم فروخته است. اگر انقلابی در آن سرزمین می‌شد، حنا رهبر چهل خانواده آن سرزمین، اولین کسی بود که به مرگ محکوم می‌شد. مردم به خوبی می‌دانستند که او چگونه با پادشاه ستمگر، بیعت کرده است. او از هیرودیس پرسیده بود که امپراطور از فلسطین چه می‌خواهد؟ پاسخ او، مالیات و آرامش بود. حنا گفته بود که مالیات برای شما می‌گیریم و آرامش را نیز ضمانت می‌کنیم فقط باید ترتیبی داده شود تا مالیات‌ها جمع‌آوری گردد. حنا از بین دوستان خود، متصدیان مالیات را استخدام کرده بود تا از مردم دو برابر مالیات بگیرند در حالی که خودشان نصف آن را می‌پرداختند. آنها پلیس‌های مخفی خود را همه جا گذاشته بودند تا جلوی هر انقلابی را بگیرند و متمردان را گوش مالی دهند. اینجاست که هیرودیس و حنا همدیگر را خوب درک می‌کردند. هیرودیس گفت: «حنا، امروز در اینجا من با دوستانم جلسه‌ای خواهیم داشت. فرستادم که ترتیبات لازم را بدهند». حنا تعظیم کرد و گفت: «امیدوارم بتوانم به اعلی‌حضرت خدمتی بنمایم». او از هیرودیس نمی‌ترسید اما با احتیاط تمام مراسم دربار را رعایت می‌کرد. حنا اضافه کرد که: «اعلی‌حضرت فقط به من فرمان دهند. تمام وجودم در خدمت آماده است».

هیرودیس خندید، زیرا همیشه از چاپلوسی و تملق لذت می‌برد، حتی اگر بسیار رسمی ادا می‌شد.

- در خصوص مذهب تو است.
- آیا اعلی‌حضرت به مذهب ما علاقه‌مند هستند؟
- البته من چیزی در مورد مذهب شما نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم.
- به چه سبب، اعلی‌حضرتا؟
- آنچه می‌خواهم این است که مجلس بحثی تشکیل شود تا درباره کتاب آسمانی شما که از آمدن یک منجی یا به اصطلاح شما، ماشیح (مسیح) پیشگویی شده با هم تبادل نظر کنیم.
- صحیح است، اعلی‌حضرتا.

هیرودیس با آن چشمان برجسته، به طرزی وحشیانه به جلو خم شد و مضطربانه گفت:
- تو می‌دانی که همه این چیزها به برقراری تخت سلطنت بستگی دارد و غیر از این، آشفتگی و اغتشاش به وجود می‌آید!
[حنا، سرش را به یک طرف برگردانید و از میان ریش‌های بزی‌اش لبخندی زد] و گفت:
- اعلی‌حضرتا، اگر اندک اشتباه آن بزرگوار را اصلاح کنم، اگر خدا بخواهد من را عفو خواهند فرمود. این پیشگویی‌ها

برای زمان اسارت قوم یهود در بابل گفته شده است، صدها سال پیش.
– اما قوم شما هنوز به این چیزها اعتقاد دارد!
– البته بعضی‌ها اما این موضوع در همه جا صادق نیست. عوام و نادانان، این مطلب را کلمه به کلمه قبول دارند. اما چرا ما توده احمقی را که بر اثر این گونه اعتقادات رفتار نیکو دارند از اشتباه در آوریم؟ هیچ فرد روشنفکری به افسانه‌های کتاب مقدس مخصوصا به پیشگویی‌ها اعتقاد ندارد.
– حنا، تو که یک کاهن هستی به این چیزها معتقد هستی؟
– خیر قربان، من یک صدوقی هستم. ما صدوقیان به چنین چیزهایی ایمان نداریم. ما حتی به حیات آینده و قیامت اعتقاد نداریم.

هیرودیس با تندی گفت:
– من هم اعتقاد ندارم. ما امروز زندگی می‌کنیم و فردا می‌میریم و همه چیز تمام می‌شود. هر کس به چیزی که خارج از این دنیا وجود دارد معتقد باشد، احمق است.
– کاملا صحت دارد، اعلی‌حضرتا.
[حنا امید داشت که دیگر دنبال سخن هیرودیس را نگیرد و موضوع را در همانجا خاتمه دهد اما هیرودیس که هنوز قانع نشده بود]، پرسید:
– در کتب قدیمی شما جایی نوشته نشده که نجات دهنده در کجا متولد می‌شود؟ او عنوانی دارد یا نه؟
– چرا قربان، نام این نجات دهنده مسیح است.
– آه، بله همین را شنیدم. آیا در جایی نوشته شده که مسیح در کجا و چه وقت متولد می‌شود؟
[حنا آهی از سینه کشید] و گفت:
– بلی اعلی‌حضرتا، در جایی نوشته شده اما متأسفانه الساعه چیزی یادم نیست.
– خوب، نمی‌توانی جایش را پیدا کنی؟
– البته قربان، در این باره سعی خواهم کرد.

به محض اینکه حنا رفت، هیرودیس دستور داد تا آن سه نفر ستاره شناس را نزد او بیاورند. هیرودیس برای این مصاحبه، خود را با ردای پادشاهی آراسته نمود و برای اینکه دانشمندانی که از راه دور و حوالی نهر فرات آمده بودند تحت تأثیر قرار دهد، پیشانی بندی ازالماس که یاقوتی میان آن می‌درخشید بر پیشانیش بست و تاجی چون رنگین کمان بر سر نهاد. مجلسی آراسته ترتیب یافت و مسافرین عالی مقام که از باختر آمده بودند، رفتار پسندیده‌ای در مقابل پادشاه داشتند. پس از آنکه احترامات لازمه معمول گردید، هر کدام به نوبت برخاستند و خود را معرفی کردند: کاسپار، ملکیر و بالتازار. هیرودیس با لبخندی حاکی از ستایش تصنعی و دلجویی و ملایمت کذایی آنها را نگریست و گفت:

– نمی‌دانم چگونه این افتخار نصیب ما شد تا به دیدن چنین سرورانی نائل آییم.
– به دنبال ستاره‌ای فوق‌العاده درخشان، در حرکت بودیم.
– ستاره؟ مارتو، به دقت گوش کن. دوستان، آیا آن ستاره، بزرگ و درخشان بود که تا اینجا به دنبالش آمدید؟

ستاره شناسان اظهار داشتند که آن ستاره بزرگ و درخشانی که در مشرق دیده‌اند آنها را در طول چندین شبانه روز به اینجا هدایت کرده است. شاه با ملاحتی مخصوص گفت:

– مارتو، آیا می‌دانی که آن ستاره چگونه است؟ مارتو توضیح داد که اخیرا یک پیوستگی و تلالو قابل ملاحظه‌ای بین ستاره مشتری، زحل و مریخ پیدا شده که چنین حالتی در طول یک میلیون سال به وجود نیامده است، اما آن درخشندگی و تشعشع واقعی از هفته پیش از بین رفته است. هیرودیس گفت «پس شما سه نفر، ستاره‌ای را دیده‌اید که ستاره شناس من آن را نیافته است!». اما ستاره شناسان چیزی نگفتند.
«خوب، به نظر شما این ستاره نشانه چه چیزی است؟»
در واقع ستاره شناسان، مردان عاقلی بودند زیرا فقط سرهای خود را تکان دادند و اظهار داشتند که نمی‌توانند از آینده سخنی بگویند. خیر، آنها نمی‌توانستند در خصوص کوچکترین واقعه‌ای از آینده با اطمینان حرف بزنند چون ستاره

آنها را هدایت کرده بود. هیرودیس با اصرار گفت «اما شما از این ستاره چه الهامی می‌گیرید؟»

بالتازار، آن مسافر پیر که چشمانش را بسته بود گفت «یک بچه!».
هیرودیس با علاقه‌مندی پرسید «در خصوص این بچه چه می‌دانید؟»
ملکیر پاسخ داد که آنها اجازه ندارند چیزی بگویند تا زمانی که مأموریتشان به پایان رسد. هیرودیس گفت «پس، انتظار دارید او را در کجا پیدا کنید؟»
«در بیت‌لحم».
«در بیت‌لحم؟»
آنها شانه‌های خود را بالا انداخته گفتند که با فرا رسیدن شب مسافرت خود را ادامه خواهند داد. هیرودیس متوجه گردید که با آن هوشمندان نمی‌توان با جبر و زور رفتار کرد پس با چهره‌ای باز و با لبخند به سوی آنها متوجه شده گفت «پس، این مأموریت را شما انجام دهید. بروید و آن بچه را پیدا کنید و آنگاه برگشته من را با خبر سازید تا من نیز برای دیدن او بشتابم».

هیرودیس پس از تعارفات معموله با فشردن دست‌های آنها، خداحافظی کرد و رفت ولی هنوز در اطاق بسته نشده بود که هیرودیس به جاسوسان خود اشاره کرد که آنها را دنبال کنند و در گوشه و کنار جست و جو نمایند تا کودک مورد نظر را با هدایت آن ستاره جاودانی و درخشان بیابند. در میان تاریکی شب، کاسپار و ملکیر و بالتازار سواره بر شترهای خود از محاصره جاسوسان هیرودیس گریختند. آری ستاره شناسان از میان کوچه پس کوچه‌ها گذشتند و عاملی در دنیا وجود نداشت که موجب ترس آنها گردد. چون به شهر رسیدند و مهمانخانه را یافتند در میان طویله از دیدن فرزند شادمان شدند. آنگاه زانو زده و خدای تعالی را حمد و سپاس گفتند. سپس یوسف را در آغوش کشیده، ریش‌هایش را بوسیدند و احترامش کردند و پس از تقدیم هدایا از طویله خارج شدند به اورشلیم برنگشتند تا هیرودیس دیگر آنها را نبیند و مزاحم نشود. شبی بخفتند و در عالم خواب هر سه رویایی دیدند و صدایی شنیدند که می‌گفت برخیزید و از اینجا بروید. پس نیمه شب از خواب برخاسته و با شترهای خویش از آنجا دور شدند زیرا جاسوسان کاخ به دنبال آنها می‌گشتند. آنها از راه دیگر به کشورشان برگشتند و به فرمان خدا، دیگر خود را ظاهر نساختند. رویای آنها مفهوم عمیقی در برداشت. ملاقات ستاره شناسان، مقارن با زمانی شده بود که یوسف و مریم به زحمت افتاده و روز قبل کودک را با خود به معبد برده بودند.

رویداد آن صبح، این خانواده ساده دل را تکان داده بود و وحشت دیدار شمعون پیر با شهادت‌هایش که پس از زیارت چهره نجات دهنده خواهد مرد آنها را مضطرب ساخته بود. شهادت شمعون از یک طرف و دعا و روزه آن بیوه زن هشتاد و چهار ساله که از لابه‌لای ستون‌ها فریاد برداشت و منجی عالم را با صدای بلند خطاب کرده بود از طرف دیگر، آنها را به دلهره انداخته بود. آن شب، یوسف نیز رویایی دید که از رویای قبلی واقع‌تر بود. ناپدری عیسی بار دیگر خود را در مقابل همان فرشته قبلی یافت. همان فرشته‌ای که در ناصره بر وی ظاهر شده و جرأتش بخشیده بود که مریم را بدون ترس و دلهره بلکه با اطمینان خاطر به همسری برگزیند. این دفعه فرشته درخشان پیکر دستور تازه‌ای به یوسف داده بود که «برخیز، کودک و مادرش را بردار و به سوی مصر بگریز و تا زمانی که تو را خبر ندهم در آنجا اقامت کن زیرا هیرودیس در جست و جوی کودک است تا او را بگیرد و هلاک کند».

اما چطور؟ چگونه به مصر بروند؟ برای این سفر دراز پول زیادی لازم بود، در حالی که فقط چند سکه در کیسه یوسف باقی مانده بود. عذابی بزرگ بود که یوسف صبح زود برخیزد و به پیام فرشته، جامه عمل بپوشاند و با اندک پولی اطاعت امر نماید. پس چه کار کند؟ در این گیرودار بود که بیدرنگ دریافت که به هیچ چیز احتیاج ندارد زیرا پول لازم برای آن سفر دراز قبلا تهیه شده بود ضمنا قامت خمیده و افسرده پدر زنش را دید که به جانب او می‌آید. آری یوشیم هم آن شب خوابش نبرده بود. لذا دوتایی خود را با هدایایی که ستاره شناسان برای کودک آورده بودند مشغول کردند. یوشیم در بیخ گوش دامادش زمزمه کرد و گفت «نگاه کن، شیشه عطر که از همه بهتر و کندر و مر که از روغن زیتون تهیه شده به اضافه شیره گل‌های خوشبو. کیسه دومی، پر از مر است و به من گفته‌اند که این عطر از یک درخت مخصوص گرفته شده است!». یوسف دستش را روی شانه پدر زنش گذاشت و با آه گفت «یوشیم، حالا باید در خصوص موضوع دیگری اندیشه کنیم».

پیرمرد ادامه داد که «این کیسه سومی- این کیسه از همه کوچکتر است ولی از همه سنگین‌تر می‌باشد. یوسف، حدس بزن توی این چیست؟» یوشیم کیسه را تکان داد و صدای جلینگ جلینگ از میان آن برخاست. بعد به ملایمت گفت «این طلا است. آنها برای ما کندر، مر و طلا آورده‌اند. حتما می‌دانستند که ما واقعا احتیاج داریم».
یوسف با گفتن «خدا را جلال باد. نامش مقدس باد». به زانو درآمد و خدا را ستایش نمود.

همه را هلاک کنید

هنگامی که هیرودیس شنید که ستاره شناسان از چنگش گریخته‌اند، خشمگین شد. آنها از کدام راه رفته بودند؟ جاسوسان تمام جاده‌ها را بازرسی کردند، از پایین اریحا گرفته تا مزارع پایین اردن، از شمال شرقی تا سامره و جلیل و حتی تا سوریه رفتند ولی اثری از آنها نیافتند. جاسوسان موظف بودند که ستاره شناسان را پیدا کرده و با ایشان برگردند اما دست خالی مراجعت نمودند. آنگاه ترس سراپای وجود هیرودیس را فرا گرفت و دیوانه وار قدم می‌زد و با خود می‌گفت که: «اگر توی جهنم هم باشد این بچه را پیدا خواهم کرد!» این تصمیم دیوانه‌وار با او در نبرد بود. تنها چیزی که می‌فهمید این بود که کودک باید در بیت‌لحم باشد، اما بیت‌لحم از بچه پر بود و چگونه می‌توانست که کودک مورد نظر را بیابد؟ وحشت و ترسی وجود هیرودیس را فرا گرفت که حتی از انجام تصمیم خود مردد بود. او به خاطر خشونت‌هایش، هفت بار از طرف دولت روم سرزنش شده بود. در گذشته دولت روم از ظلم کردن باکی نداشت اما در این اواخر، ظاهرا به نظر می‌آمد که او غسطس، افکار صلح جویانه‌ای پیدا کرده است. تنها چیزی که دل هیرودیس را مضطرب کرده بود، تخت سلطنتش بود، زیرا کودک موعود به منزله رقیبی برای تاج و تخت وی محسوب می‌شد و به هر وسیله‌ای که شده می‌بایست از این امر جلوگیری کند، اما با احتیاط.

آیا آن کودک، پادشاه یهود می‌شد یا خیر؟ افکار پریشان دائما او را رنج می‌داد و پیوسته می‌گفت: «من همیشه مردی توانا بوده‌ام... و حالا من را چه می‌شود؟ مگر پیر شده‌ام؟ به زودی می‌میرم... نه! نه!... وقت زیادی برای زیستن دارم... تا زمانی که این بچه ریش در بیاورد، من بر تخت سلطنت خواهم بود... من به این زودی‌ها نمی‌میرم... باید از دست این بچه خلاص شوم ... نمی‌گذارم او زنده بماند و حتی ریش در بیاورد... ». از این افکار و اندیشه‌ها، صورتش چون گچ سفید شده بود و احساس وحشت و ترس و اضطراب، اعصابش را خرد کرده بود! در حالی که می‌لرزید حالت تهوع به وی دست داده بود و با ضعف و ناتوانی عرق می‌ریخت. در این هنگام دو افسر داخل شدند و با خشونت و اختصار با آنها به گفت و گو پرداخت و در آخر گفت: «هر چه گفتم کاملا انجام دهید!». افسران مزبور موظف بودند که لشکر پیاده نظام را به بیت‌لحم ببرند و دستور نابخردانه شاه را جامه عمل بپوشانند. آنها شهر را محاصره کردند، خیابان‌ها را اشغال نمودند و با شمشیرهای لخت، میان خانه‌ها ریختند و بنا به فرمان شاه هر پسر بچه‌ای که دیدند به قتل رساندند! حتی یک بچه جان سالم به در نبرد مگر عیسای ناصری!

در این میان یوسف و مریم، پیام الهی را به گوش گرفتند و قبل از تصمیم شاه، شهر را ترک نمودند. آنها از حنا و یوشیم وداع کرده بودند و بر روی الاغی سوار شده با هدایای پر ارزش و لوازم زندگی درتاریکی شب از بیت‌لحم خارج شدند و به جانب مصر حرکت کردند. در مقابل آنها، صحرای سینا قرار داشت. صحرای وسیعی که اجدادشان مدت چهل سال در میان آن، سرگردان و پریشان بودند تا سرانجام به راهنمایی حضرت موسی از دست فرعون ستمکار گریختند.

فصل دوم: پسری در ناصره

در کنار رود نیل
جاسوسان هیرودیس حتی در مصر نیز در پی آنها می‌گشتند و از هر کس می‌پرسیدند که: «آیا کسی نجاری با ریش‌های طلایی و با زنی آبی چشم در لباس خاکستری که بیشتر به یک نوجوان شباهت دارد با نوزادی دوست داشتنی که لبخندش چون غنچه‌های نو شکفته می‌باشد، در جایی دیده است؟» این جاسوسان فقط یک بار آن هم با ناراحتی به هدف خود نزدیک شدند و از کنار اهرامی که به فرمان کلئوپاترا در شهر طلایی هلیوپولیس ساخته شده بود گذشتند، اما آن خانواده ناصری را که در آن نزدیکی اقامت داشت ندیدند. مریم و یوسف این مطلب را می‌دانستند که اهالی مصر تنفر شدیدی نسبت به قوم یهود دارند و احساسات ضد نژادی و سامی در آنجا زیاد می‌باشد. از همان زمانی که عیسی به مصر برده شده بود بعضی از اخلالگران در اسکندریه این افسانه را شایع کردند که تمام قوم یهود که به وسیله حضرت موسی در صحرای سینا رهبری می‌شدند، جذامیانی بیش نبودند و به همین دلیل فرعون، اجازه خروج قوم یهود را از مصر داد. در محیطی پر از کینه و عداوت و در میان مردمی مشرک که خود را تسلیم بت‌ها و خدایان مصنوعی کرده بودند، عیسی اولین دعایش را یاد گرفت و بر زبان آورد. آنها در میان ملتی که «را» یا خدای آفتاب، «ایزیس» یا مادر خدای آفتاب و «اوزیریس» یا پدر خدای آفتاب و «هوروس» یا خدای پسر آفتاب را می‌پرستیدند، زندگی می‌کردند،اما مریم بچه خود را از این بت پرستی‌ها بر حذر می‌داشت و پیوسته به او تعلیم می‌داد که «ای اسرائیل بشنو. خدای ما، خدای یگانه است».

خانه آنها در هلیوپولیس که در حدود ده میل از اهرام ثلاثه دورتر بود، قرار داشت، زیرا مردم آنجا از اسکندریه بهتر بودند. یوسف در این شهر همچنان به کار خود ادامه می‌داد و هر جا که مسافری از فلسطین می‌دید از وطن خود خبر می‌گرفت، ولی هیچ کس خبر خوشی برای وی نمی‌آورد جز اینکه از درنده خویی هیرودیس بیشتر می‌شنید. نزدیک دو سال گذشت که یوسف با سرنوشتی دیگر رو به رو شد. یک بار دیگر فرشته آسمانی زندگی آرام آنها را بر هم زد و در رویایی به او گفت که: «برخیز، کودک را بردار و به سرزمین اسرائیل روانه شود، زیرا آنهایی که در پی قتل عیسی بودند اینک دار فانی را وداع گفته‌اند». مریم و یوسف که از کامی‌ترین ایمانداران تاریخ بودند، بدون اینکه شک و تردیدی به خود راه دهند از پیام فرشته اطاعت کردند و فورا اثاث و زندگی خود را جمع کرده، سوار بر الاغ به زادگاه خویش بازگشتند.

آخرین شب زندگی هیرودیس
همچنانکه روزهای دراز مسافرت در میان بیابان سپری می‌شد آن خانواده کوچک به موطن خود نزدیک‌تر می‌گشت. مسافرینی که در بین راه خیمه زده بودند، این خبر را به آنها دادند: «بلی، هیرودیس بزرگ مرده است اما با ذلت!». مسافری اظهار می‌داشت:

- چون به دستور هیرودیس، بچه‌های بیت‌لحم به قتل رسیدند، مکافات او دیوانگی و مرگ بود. پسر هیرودیس سعی کرد که او را مسموم کند. آیا این خبر به مصر رسید و آیا شنیده شد که هیرودیس چگونه فرزند خود را کشت؟
- آه بلی، آن روز زمان بدبختی ما بود. تمام مردم اورشلیم هر شب و روز برای مرگ هیرودیس پنهانی دعا می‌کردند و هر روز پیرزنان در محوطه کاخ، فریاد می‌کشیدند و هر کس از پیشگویی‌ها با دیگری گفت و گو می‌کرد.
- البته خادمان داخل کاخ مخفیانه مردم را از جریان امر با خبر می‌ساختند و همه می‌دانند که روزهای آخر، هیرودیس لحظات سختی را می‌گذرانید. آتش خفیفی در درونش شعله می‌کشید و همواره او را می‌سوزانید . اشتهایش به طریقی وحشتناک زیاد شده بود و از خوردن، دمی غافل نمی‌شد. روده‌هایش زخم شده بود و سخت‌ترین رنج وی درد شکمش بود که سخت آزارش می‌داد. پاهایش متورم شده بود و درد می‌کرد و هنگام راه رفتن هر چیز را در زیر پا لگدمال می‌کرد. بوی گند دهانش تمام فضای کاخ را پر کرده بود. همواره عربده می‌کشید و گاهی دچار تشنج می‌شد و مثل حیوان وحشی شده بود. آنچنان وحشی و درنده می‌شد که مردان هیکل را با یک دست، پرت می‌کرد و سر آنها را به دیوار می‌کوبید و می‌شکست.

- با این احوال، هیرودیس هنوز انتظار می‌کشید که چون دفعات پیشین حالش دوباره خوب شود. صدها دکتر از هر نقطه جهان برای مداوای او آمده بودند اما دستورات و مداوای آنها، کوچکترین درد او را دوا نکرد. چند ماه پیش او را بر روی تخت روانی در کنار رودخانه اردن بردند و میان ظرف بزرگی پر از روغن، بدنش را مالش دادند. پس از این کار او از حال رفت و غش کرد و ما همه امیدوار بودیم که او مرده است، اما فریاد شادی خدمتکار، نشانه این بود که او از مرگ گریخته و به زندگی بازگشته است.
- با وصف این حال ترس و اضطراب و دلهره‌اش زیادتر می‌شد و آرامش خاطر نداشت. اندک مدتی، مهربانی را پیشه خود ساخت و دستور داد که به هر سربازی پنجاه درهم انعام دهند و مبلغ گزافی به فرمانداران و دوستانش بخشید. طولی نکشید که دوباره دیوانه شد و فریاد می‌کشید و به همه ناسزا می‌گفت و سرانجام، وحشیانه‌ترین ضربه‌اش را وارد ساخت.
- یک روز صبح، نخست وزیر را نزد خود احضار کرد و دستور داد تا دویست تن ار رؤسای قوم را که از رهبران یهود بودند، زندانی کنند. دستور داد کارگران را در محل وسیعی بازداشت نمایند. هنگامی که نخست وزیر پرسید که اعلی‌حضرت چه نظری در مورد رؤسا و رهبران زندانی دارند، هیرودیس دستور داد که خارج شود. بعد به دنبال خواهرش سالومه و شوهرش آلکسیس فرستاد و در پنهانی گفت:

- خواهر و داماد عزیز، من به زودی می‌میرم و جانم دیگر به لب رسیده است. مرد باید با خوشحالی با مرگ رو به رو شود و انسان باید به استقبال مرگ بشتابد، ولی آنچه اصولا من را رنج می‌دهد این است که می‌دانم هیچ کس برای من سوگواری نخواهد کرد زیرا همه از من متنفرند و از جان سپردنم، شادی می‌کنند. پس لعنت بر همه آنها باد! من نقشه‌ام را ماهرانه کشیده‌ام. لحظه‌ای که دیدید من واقعا جان سپرده‌ام به هیچ کس اطلاع ندهید که من مرده‌ام بلکه راز مرگ من را فاش نکنید. سربازان را صدا کنید و آنها را به اسپریس بفرستید و تمام رهبران اسرائیل را که در آنجا زندانی هستند از بین ببرید. تمام دویست نفر را بدون اینکه یک نفر بگریزد، بکشید! همه را به قتل برسانید! آنگاه تمام مردم این کشور بدبخت به سوگ آنها عزاداری می‌کنند و هنگامیکه مجلس عزاداری برپا شد، خبر مرگ من را اعلام نمایید! به این طریق همه تصور می‌کنند که این سوگواری به خاطر مرگ من می‌باشد!

- آه، دوست من. چه سرنوشت غم‌انگیزی! پنج روز بعد هیرودیس، پادشاه ظالم مرد، اما نه قبل از مرگ فرزندش آنتی‌پاتر. او مرد، اما اسرای اسپریس به قتل نرسیدند. خواهر و دامادش به آخرین فرمان هیرودیس گردن ننهادند و آن نقشه شوم و وحشت‌آور بر باد رفت و حکومت ظلم سی و هفت ساله‌اش خاتمه پذیرفت. مردم می‌گویند که او مثل یک روباه دزد بر تخت سلطنت نشست و چون یک ببر حکومت کرد و مثل یک سگ جان داد. او در نظر مردم، مردی بی‌رحم و سنگ دل و برده شهواتش بود. سلطنتش در چپاول و غارت سپری شد، با این حال دولت اقبال یاریش کرد و من در شگفتم که چرا ... .

بدن یوسف و مریم از شنیدن مرگ هیرودیس یا آن دشمن قسی القلب و مقتدر از ترس به لرزه افتاد. آنها شنیدند که هیرودیس چگونه با تابوت طلایی تشییع جنازه شد و چسان در یکی از شهرهای شمال اورشلیم مدفون گردید. همه جا صحبت‌های سیاسی بود و همواره این سخن به گوش می‌رسید که پس از این در پایتخت چه اتفاقی خواهد افتاد. با شنیدن آخرین اخبار، این طور معلوم شد که هیرودیس برای باطل کردن توطئه‌ها و دسیسه‌ها، مقدمات لازم را چیده تا حکومت و پادشاهی یهودیه به فرزندش آرکلوس واگذار شود. پس از قرائت وصیت نامه هیرودیس، قوای نظامی به اطاعت آرکلوس درآمد و تمام مردم دانستند که او پادشاه می‌باشد. هیرودیس، حکومت ناحیه جلیل و پیریه را نیز به هیرودیس آنتیپاس بخشیده بود، ولی عنوان شاهی به او نداد. زندگی در اورشلیم یا یهودیه تحت حکومت جدید چگونه می‌گذشت؟ چه کسی می‌توانست بگوید که آرکلوس، خوی و رفتار پدر خود را به ارث نبرده است؟ اکنون بین کاروانیان این طور شایع شده بود که آرکلوس به روم رفته تا بنا بر وصیت نامه پدر خود تحت نظر امپراطور تاج‌گذاری کند.

یوسف و مریم در طول سفر از میان شن‌های صحرای سینا گذشتند و درباره این امور تفکر می‌کردند که در اورشلیم اقامت نکنند بلکه در ناصره که محل کار یوسف بود زندگی نمایند. کم کم زندگی پر از مخاطره و شگفت‌آور این خانواده به آرامش مبدل گشت و دوران وحشت دیگر در زندگی یوسف تا سی سال تکرار نشد ولی برنامه حضرت اعلی و سرنوشت آدمیان چیز دیگری بود و سایه روشن‌های زندگی به طرز دیگری ظاهر می‌گردید.

جلوه دیگر
هنگامی که عیسی راه رفتن را یاد گرفت از پی مادرش می‌رفت و هنگامی که او کار می‌کرد با وی سرود می‌خواند. با تراشه‌های چوب و قایق کوچکی که یوسف برایش ساخته بود بازی می‌کرد. لبخند شیرینی همواره بر کنج لبانش بود و گاهی از اوقات را در تنهایی می‌گذراند و در رویاهای خود فرو می‌رفت. روزها سپری می‌شد. گاهی تکه نانی در دستش بود و در کنار در باز می‌ایستاد و به آسمان نیلگون و ابرها دیده می‌دوخت. در میان مزارع و چمنزارها دراز می‌کشید و علف‌ها را به صورتش می‌مالید و از لطافت آنها لذت می‌برد. شب هنگام کنار پنجره می‌ایستاد، گویی نسیم صبا پیامی برایش می‌آورد و سخنان طبیعت را می‌فهمید. از همان اوان کودکی تیزهوش و حساسیت خاصی در عیسی مشاهده می‌شد. در او کمالات مخصوصی وجود داشت که اطرافیان به خوبی تشخیص می‌دادند. از صدای پرندگان و دیدن گل‌های الوان و بوهایی که به مشامش می‌رسید، شادمان می‌شد. وجودی می‌تواند مواهب طبیعت را این چنین، ادراک و احساس کند که کامل باشد. در حالی که یوسف به او خیره می‌شد و مریم لبخند می‌زد، می‌گفتند که: «او بیش از ما می‌بیند». نه مادر از دیدن دوستی و شفقتی که پرندگان و حیوانات نسبت به او نشان می‌دادند در شگفت بود و نه خود را. علاقه مفرطی نسبت به همه چیز در او مشاهده می‌شد. وجود او برای غمخواری و محبت آفریده شده بود. چرا این چنین نباشد؟

یوسف و مریم هرگز ندیده بودند که عیسی در مدرسه کاملا تحت تعلیم می‌باشد. عیسی در کنیسا روی زمین می‌نشست و از کتاب مقدس شرح حال پیامبران و قوم یهود را می‌خواند. در خانه، یوسف و مریم نسبت به او با احتیاط رفتار می‌کردند. آنها به فیض خدا توکل داشتند که راه پرورش و آموزش او را نشان خواهد داد. او می‌بایست درس بخواند و با وظیفه‌اش آشنا شود لذا مادر و پدر برای هدایت او پیوسته دعا می‌کردند و در عین حال تربیت و رفتار او را زیر نظر داشتند ولی گاهی از اوقات، حواسشان پرت می‌شد. روزی یوسف بر حسب وظیفه کوشیده بود تا مطلبی از رسوم و شریعت یهود را به عیسی بیاموزد. گر چه عیسی در مقابل آن موضوع سکوت اختیار کرد، ولی پیدا بود که وی نسبت به رسوم گذشتگان بیش از دیگران وفادار است. عیسی از پدر و مادر و خویشان و دوستان دوری نمی‌کرد، بلکه در مصاحبت آنها پیوسته علاقه بیشتری از خود بروز می‌داد. هنگامی که یوسف نجار پیرامون روحیه و وضع زندگی عیسی با مریم صحبت می‌کرد، مریم پیوسته می‌گفت که باید به شخصیت ماورای طبیعی و الهی فرزندش توجه کاملی مبذول گردد. مریم هرگز نمی‌توانست از خاطرش دور کند که عیسی چگونه در رحمش قرار گرفت و چسان تولد یافت.

رسوم زندگی خانوادگی دقیقا در میان اهل خانه اجرا می‌شد. آنها شریعت را اطاعت می‌کردند، غذای حرام نمی‌خوردند و همواره شریعت لاویان را مد نظر خود داشتند. با خوشحالی تمام اعیاد را جشن می‌گرفتند و روزهای تعطیل کار نمی‌کردند. همیشه دعا و مزامیر می‌خواندند و زندگی روحانی داشتند. در عین حال عیسی در محیطی پرورش می‌یافت که حکومت جبر و فشار و استبداد بود- محیطی که هیچ کس آزادی عمل نداشت- محیط که اگر کسی از عهده کاری بر نمی‌آمد، بالاجبار به انجام آن کار مجبور می‌شد. مثلا در روز سبت در خانه مریم و یوسف، کسی نمی‌توانست آتشی را روشن یا خاموش کند و کسی حق نداشت میوه پوست بکند. پیر زنی نمی‌توانست آردی را خمیر کند و یا کسی جرأت شستن حیوانش را نداشت. دختری اجازه شانه کردن گیسوانش را به خود نمی‌داد و... همه این کارها ممنوع بود، به استثنای کمک به گاو و گوسفند در بند افتاده. عیسی چون کودکی با انضباط در مقابل تمام این قوانین و مراسم سر اطاعت فرود می‌آورد و به نظر احترام به همه نگاه می‌کرد. او از نظر بدنی و تناسب اندام قوی بود و از رفتن به ارتفاعات بلند، هراسی به دل راه نمی‌داد مخصوصا از بالا رفتن به کوه تابور، ترسی نداشت و از دیدن و رفتن به کوه و تپه‌ها و غارها بیمی به دل راه نمی‌داد.

او چون همه بچه‌های معمولی داد و فریاد می‌نمود، جست و خیز می‌کرد و مهم نبود که چه اتفاقی رخ خواهد داد. کسی او را هرگز نیده بود که بهانه جویی کند و یا با عصبانیت به طرف مادر بدود و گریه نماید و لب به شکایت گشاید. این روحیه و خصلت، هنگام تحصیل او نیز مصداق داشت. مدرسه رفتن و تحصیل کردن پسرهای ناصره الزامی بود. در حدود دو هزار سال پیش از مسیح در آن شهر کوهستانی، تحصیل اجباری بود و یک کودکستان و پرورشگاه از بچه‌ها تا سن ۶ سالگی مواظبت می‌کرد. عیسی همواره نوشتجات و طومارهایی را که از معلمین به امانت می‌گرفت، می‌خواند و مطالعه می‌کرد که اکثر آنها، نوشته‌های حضرت موسی و انبیای اسرائیل بود. طولی نکشید که وی تمام تورات، تاریخ و شریعت یهود را یاد گرفت به طوریکه اگر سؤالی از او می‌شد، بیدرنگ پاسخ می‌داد. گاهی اوقات

یوسف او را در گردش‌های دسته جمعی با خود فراز تپه‌های اطراف شهر می‌برد و کودکان آن حوالی را به او نشان می‌داد. همچنانکه او به دریای نیلی رنگ مدیترانه نظر می‌دوخت، یوسف به افق‌های دور دست سامره اشاره می‌کرد که ورود به آنجا ممنوع بود. گاهی یوسف او را به اطراف رود اردن و آبادی‌های اطراف می‌برد و کوشش اطراف می‌برد و کوشش می‌کرد تا همه جا را به او نشان دهد و وقایع تاریخی هر قسمتی را برای او تشریح کند. یوسف از دریای جلیل، کوهستان لبنان، کوه حرمون و گیلعاد و ... برایش داستان‌ها می‌گفت.

پس از شنیدن داستان شکست میدیان‌ها و فوت شائول و یوناتان، یوسف و عیسی بغچه خوراک خود را باز کردند و بدون خیال، روی علف‌ها نشستند. پس از صرف غذا اندکی استراحت کرده و در عالم سکوت تفکر نمودند. در زندگی روزمره، عیسی به اطراف خود با دقت نظر می‌کرد و از مشاهدات خویش تجربه می‌اندوخت. اوهمیشه به نفوذ بیش از حد روحانیان و خرافات مذهبی مردم توجه خاصی داشت و مسائل دینی را تجزیه و تحلیل می‌کرد، زیرا مردم ناصره برای کوچکترین اشکالی به کنیسا و نزد کاهن می‌رفتند و با رأی و نظر کاهن، کارها را انجام می‌دادند. عیسی هم مثل سایر پسران ناصره می‌بایست از تمام قوانین و شریعت یهود بدون چون و چرا اطاعت کند. او می‌بایست بغچه رفقایش را حمل کند، به الاغش رسیدگی کند . تیمارش نماید. با این حال، افکارش در عالم دیگری سیر می‌کرد و انقلاب فکری‌اش هرگز فاش نمی‌شد. عیسی تشریفات مذهبی را امری خسته کننده می‌دانست، زیرا هر فردی مجبور بود تا انتهای مراسم دعا در کنیسا بماند و جملات و دعاهای تکراری را بشنود، ولی کم کم روزی فرا می‌رسید که عیسی طرز دعا کردن را باید به مردم تعلیم دهد و جنبه روحانی آن را به دیگران بیاموزد. در واقع کنیسا برای عیسی و سایر پسرهای ناصره، آموزشگاه بزرگی بود گر چه روحانیت در آنجا کمتر وجود داشت.

عیسای باراباس

پسرهای دهکده همواره دوست داشتند که پیرامون آزادی قوم از چنگال اسارت صحبت کنند. هر یک از آنها به تنهایی مثل یک فرد انقلابی بود که از اشغال سرزمین‌های خود رنج می‌برد. مردم دسته دسته در گوشه خیابان‌ها، در کنار آتش، در مزرعه، روی سکوها کنیساها با رهبران و بزرگان و همچنین چوپانان از پادشاهی سخن می‌گفتند که به زودی خواهد آمد و اسرائیل را از چنگال اسارت آزاد خواهد کرد، اما عیسای مسیح علاقه کمتری نسبت به این مطالب نشان می‌داد، اگرچه هر روز از جنایات و ظلم دولت وقت بیشتر می‌شنید. در واقع در سال‌های کودکی عیسی، بهبود و فرجی برای اسرائیل نبود ولی از میان وطن پرستان شخصی به نام یهودا را از میان گروهی مأیوس و جمعی امیدوار حزبی تشکیل داد که دوست قدیمی یوسف- سموئیل هم سر دسته آن گروه بود. این حزب در آن روزهایی وجود داشت که شورای مخفی مشغول فعالیت بود و یهودا با شمشیر و خون ریزی می‌خواست همه را نجات دهد و قوم یهود را از اسارت رومیان آزاد سازد. شعار آنها این بود: «هیچ خدایی نیست به جزء یهوه، هیچ مالیاتی نپردازید جز به معبد و هیچ کس رفیق ما نیست جزء همکاران ما».

به این ترتیب یهودا دسته انقلابیون را گرد هم آورد و آنها را به شورش وا داشت ولی لشگر پیاده نظام روم به رهبری سرتیپ واروس لشگر یهودا را از هم پاشید و همه آنها را به خاک و خون کشید. عیسی همیشه از شنیدن این همه ظلم و ستم که نسبت به قوم یهود شده بود پیوسته رنج می‌برد و ناراحت می‌شد. در آن هنگام ترس و وحشت همه را فرا گرفته بود. یهودا در میدان نبرد کشته شده بود، سربازان انقلاب نیز گریخته و شاید خود را در آب انبارها مخفی کرده بودند. تمام همسایگان یوسف فراز ارتفاعی ایستادند و به مجازات و بی‌عدالتی‌های رومی‌ها نظر دوختند! دو هزار نفر که در همکاری با یهودای جلیلی مورد سوء ظن بودند، در محیطی باز مصلوب شدند! این دو هزار نفر قربانی جاه طلبی‌های انسان شدند! منظره آن دو هزار نفر مصلوب شده پیوسته در ذهن عیسای جوان بود و او را رنج می‌داد. در خلال این اغتشاشات و نا به سامانی‌ها، آشفتگی ناراحتی شدیدی یوسف را فرا گرفته بود. یک روز غریبه‌ای با ریش‌های بلند در لباس سوریه‌ایها به میان دکان یوسف گام نهاد و نامی را به زمزمه بر زبان آورد. یوسف آن غریبه را شناخت، غریبه‌ای که از میدان جنگ، جان سالم به در برده و از دست رومیان گریخته بود. او سموئیل بود که با احتیاط آمده بود تا خبری را به وی رساند.

در حالی که آن دو در تاریکی شب کنار هم ساکت ایستاده بودند، سموئیل گفت: «پادشاه آرکلوس از هیرودیس بدتر است اما هوش زیادی ندارد». از میان نور کم رنگ، یوسف به دوست قدیمی خود نگاه کرد و سموئیل را دید که

چون گذشته همان خوی خشن را دارد ولی خسته و کوفته به نظر می‌رسید و صدایش ملایم‌تر شده بود. پس از گفت و شنودی، پرسید:
- یوسف، این خبر را شنیدی؟
- دیگر چه خبری شده، سموئیل؟
- پادشاه جدید، ظالمانه با مردم رفتار می‌کند و اوضاع مردم را در هم ریخته است. اکنون مردم مخفیانه عده‌ای را به حضور امپراطور فرستاده تا از او شکایت کنند.

یوسف تکرار کرد که: «امپراطور!». و زبانش را گاز گرفت. او به خوبی می‌دانست که سزار بزرگ، اوغسطس از این گزارش خوشحال نخواهد شد. گرچه او بر دنیا حکمرانی می‌کرد، ولی دستور داده بود که تا سر حد امکان به همه کس آزادی داده شود. جاه‌طلبی او این بود که روم را چون چراغ راهنمایی در برابر تاریخ قرار دهد. قبل از قدرت رسیدن اوغسطس چنین شایع بود که امپراطوری گذشته در اثر نفاق از هم پاشیده ولی در دوران اخیر کوشش می‌شد که در همه جا صلح و سلامتی و عدالت برقرار باشد. «آیا سزار نسبت به این هرج و مرج‌ها چه اقدامی می‌کند؟ آیا به اذیت و آزار دیگران افزایش می‌دهند یا نه؟» سموئیل در جواب یوسف گفت که: «همین طور است. هیأت منتخبه برگشته و ما نمی‌دانیم که در آتیه چه اتفاقی رخ خواهد داد». پر واضح بود که فریسیان هیأت مذکور با خویشاوندان حسود آرکلوس متحد شده و ضمن شکایت به امپراطور گزارش داده و گفته بودند که اغتشاشات زیادی امپراطوریش را تهدید می‌کند و امپراطور با غضب جواب داده بود که «چنین چیزی هرگز ممکن نیست». بنا به گزارش سموئیل، امپراطور گفته بود که «من شخصا می‌خواهم نظارت کنم تا برای همیشه حکم‌فرما باشد». طبق فرمان امپراطور، شاه تبعید می‌شود و شاه دیگری بجایش منصوب می‌گردد!

- شاه تازه یعنی شخص دیگری؟ غم انگیز نیست؟ چرا امپراطور نمی‌خواهد بفهمند که صلح در سرزمین فلسطین فقط به وسیله خدا تأمین می‌گردد؟
- منظورت از کاتبان است، مثل ربی هیلل؟
- بالاتر از ربی هیلل.

ربی هیلل یکی از منتظران مسیح در فلسطین بود او یک روحانی مشهوری بود که چند سال قبل از جهان رخت بر بسته. از او چنین نقل قول می‌شود که یک بار او به مردی که در طلب خدا و درک حقیقت بود، گفت: «آنچه را به خود نمی‌پسندی، به دیگران مپسند. این قانون کامل است». سموئیل یاغی گفت: «به هر حال، ربی هیلل کمکی به ملت ما نکرده است او در پی صلح بود در حالی که صلحی وجود نداشت. من همیشه به تو گفتم که اسرائیل باید بجنگد یا بمیرد یا زنده بماند. اشکال کار در اینجا است که ما تا کنون یک رهبر درست و حسابی نداشته‌ایم. خوب، بالاخره یک روز من باید رهبر شوم! من از ناصره می‌روم و تو دیگر من را نخواهی دید. جاده‌ها را اشغال خواهم کرد، حمله می‌کنم، غارت می‌کنم و اگر لازم باشد سرم را می‌دهم. هیچ چیز جلو من را برای این انقلاب نخواهد گرفت. نام گذشته‌ام فراموش می‌شود و دیگر من را نخواهد دید». آری، بی‌باکی در چهره سموئیل نمودار بود. او مثل بچه شیطان و بی‌پروا بود که حقایق را به خوبی درک نمی‌کرد. ازاین گفت و شنیدها یوسف متوجه شد که نمی‌توان او را نصیحت کرد و از این افکار رهایی داد. عاقبت‌الامر به او گفت:

- افسوس، دوست قدیم من، هیچ چیز نمی‌تواند جلوی دیوانگی تو رت بگیرد.
- هیچ چیز! یوسف یک روز اهالی این مرز و بوم باید تصمیم بگیرند که بین عقیده تو و من یکی را انتخاب کنند.
- چه عنوانی برای خود انتخاب کرده‌ای؟ چه اسمی بر خود می‌گذاری؟
- آری نام خود را انتخاب کرده‌ام. چون به تو اطمینان دارم فقط به تو می‌گویم که نام جدید من عیسای باراباس خواهد بود!
- باراباس، تو را به خدا می‌سپارم!
- ای یوسف، اگر ممکن است من را به آزادی بسپار و پسر کوچکت را از طرف من ببوس. به وی بگو که من نام او را بر خود گذاشته‌ام. من به عیسای باراباس معروف خواهم بود!

پس از بیانات، سموئیل از نزد او بیرون رفت و یوسف دیگر او را ندید. آری سموئیل و امثال او به وعده خدا ایمان

داشتند و به اراده و الطاف حق تعالی مؤمن بودند، در بهشت زندگانی و حیات جاودانی مسکن می‌کردند.

بچه‌ام کجاست؟

در این ضمن، عیسی در مدرسه پیوسته از دیگران می‌شنید که روزی ماشیح یا مسیح ظهور می‌کند و برای قوم یهود آزادی به ارمغان می‌آورد- پیامبری که آزادی و استقلال اسرائیل را تضمین خواهد نمود. نویسندگان و سخن‌رانان در گوشه و کنار همواره مردم را نوید می‌دادند که وقت ظهور مسیح رسیده است. یکی از کتب مشهوری که عیسی غالبا اسمش را در مباحث می‌شنید، به وسیله مؤلفی ناشناس نوشته شده بود که به «ستایش خنوخ» معروف بود. این کتاب همواره مردم را به آزادی و استقلال نوید می‌داد. عیسی فقط یک بار به این کتاب اشاره کرده است. این کتاب و کتاب پیشگویی‌های دانیال، پرفروش‌ترین کتب عصر کودکی او بود. هر کجا کسی می‌رفت، مردم از پیشگویی‌های پیامبران سلف صحبت می‌کردند و می‌گفتند که فرزند خدا چگونه به زمین نزول خواهد کرد. یکی می‌گفت که: «ستاره‌ای بزرگ در آسمان نمودار می‌گردد تا تولد او را اطلاع دهد». دیگری می‌گفت: «او از شاخه‌های خاندان داود است که در بیت‌لحم متولد می‌شود و در جلیل زندگی خواهد کرد». یوسف و مریم طبعا به عیسی گفته بودند که پس از تولدش سه ستاره‌شناس برای او هدایا آوردند و از قول آنها متذکر شدند که در شرق ستاره‌ای دیده و به دنبال آن ستاره به محل تولدش آمده و او را پرستش کرده‌اند.

او همچنین می‌دانست که در بیت‌لحم به دنیا آمده و مریم و یوسف از خاندان حضرت داود هستند. عیسی در اوایل زندگی به خوبی می‌دانست که مردم از مسیح موعود چه انتظاری دارند و چه چیزی در سر می‌پرورانند و می‌دانست که تمامشان اشتباه فکر می‌کنند. عیسی می‌دانست که نجات دهنده با قدرتی نمی‌آید که بجنگد و حکومتی تشکیل دهد و مسیحی هرگز نمی‌آید که آنها را در انقلاب رهبری نماید و آزادشان کند و امپراطور دنیا شود. مردم بیهوده در ا نتظار مسیحی بودند که در قالب تثلیث یعنی میهن پرست و سردار و شاه باشد. در این هنگام مردی به نام تیدوس خود را مسیح موعود و پیشوای یهود معرفی کرد ولی جامعه یهود از او علامتی خواست. او با اطمینان خاطر آنها را به کوه زیتون برد و به دیوارهای اورشلیم فرمان داد که فرو ریزند، در حالی که دیوارها بر جای خود ثابت مانده بود ودر نتیجه، او شرمسار گردید. چنین ماجراهایی، مردم را برای یک رهبر واقعی تشنه‌تر می‌کرد. جوش و خروشی بی‌صدا، اغتشاشی نهانی و یک دلتنگی درونی از چهره هر کس دیده می‌شد. همین هیجانات و اغتشاشات بود که آنها با سر نیزه‌های رومی تهدید می‌شدند و مردم آن سرزمین خصوصا اهالی یهودیه و ناصره، آرام و قرار نداشتند.

هنگامی که یوسف و مریم مصمم شدند که فرزند دوازده ساله خود را برای عید فصح به اورشلیم ببرند، این اولین مرتبه‌ای بود که عیسی را پس از جریان قبلی با خود به اورشلیم می‌بردند. در اورشلیم، پسر در حال رشد مریم باز هم به اطراف نگاه می‌کرد و مجذوب شکوه کاخ‌ها و محله‌های کثیف شده بود. بی‌چیزی و بینوایی مردم و از طرفی تمول و تنعم عده‌ای، او را گیج و مبهوت کرده بود و همچنین به دیوارهای سر به فلک کشیده معبد با ستون‌های مرمری، خیره خیره نگاه می‌کرد. عیسی در حالی که با یوسف و مریم از میان دروازه معبد می‌گذشت چند سکه از ناپدریش گرفته بود و آنها را خرج کرد تا به صحن حیاط معبد رسید. در این موقع یوسف پیرامون ارزش پول در معبد برای عیسی توضیحاتی داد و گفت در یهودیه فقط پول و سکه‌های امپراطوری رواج دارد اما سکه‌های قدیمی یهود فقط در داخل محوطه معبد قابل معامله است. هنگامیکه کسی برای عبادت به معبد می‌رفت سکه‌های رومی را نزد صرافان به پول یهودی تبدیل می‌کرد. یوسف در این میان شرح می‌داد که هر کس در معاملات ارزی، مقداری ضرر می‌کند و نفع آن عاید صرافان است و به همین دلیل تمام صرافان دور و بر معبد، ثروتمند شده‌اند!

اما در خانه خدا چرا هر کس به پول احتیاج داشت؟ برای اینکه حیوان قربانی خریداری کند! برای خرید قربانی سوختنی چون کبوتر یا بره باید پول بپردازند و هر کس مجبور بود که برای خرید پرندگان یا چهارپایان کوچک چهار برابر قیمت، پول بپردازد و تمام سود این چیزها هم به جیب حنا و رفقایش می‌رفت. عیسای کوچک با شنیدن این چیزها بسیار افسرده می‌شد. آری، مغز متفکری می‌خواست به خاطر آورد که آن شهر مقدس روزی محل تولد ارمیای نبی بود- پیامبری بزرگ که عیسای کوچک، خود را نزدیک به او احساس می‌کرد- مردی مقدس و با شخصیت که به بدبختی شهر نظر می‌افکند و آنگاه به سوی آسمان نظاره می‌کرد. عیسی به خاطر می‌آورد که ارمیای نبی، مقبول مردم بود و در نجات قوم یهود تلاش فراوان می‌کرد ولی به مصر تبعید شد و در آنجا شهید گردید. بلی دنیا همیشه

عزیزانش را مجازات می‌کند! در این هنگام عیسی و پدرش از میان میدان گذشته بودند. اما آن پسر خردسال هنوز در عالم خیالات سیر می‌کرد. اشعیای نبی را نیز به خاطر می‌آورد که روزی از همان خیابان‌ها می‌گذشت و مردم را تعلیم داده می‌گفت: «از انجام شرارت باز ایستید... اعمال نیکو به جا آورید... در جستجوی عدالت باشید... مظلومان را حمایت کنید... داوری بیجا نکنید و بیوه زنان را یاری نمایید...».

مقابل ضلع شمال غربی میدان، سکویی وجود داشت که به سه قسمت تقسیم می‌شد: یکی برای زنان، دیگری برای مردها و آخری نزدیک محراب، جایگاه کاهنان بود. همان جایی که سیزده سال پیش، زکریا در همانجا لال شده بود. عیسی به هر کجا می‌نگریست، کاهن می‌دید. بیست هزار نفر کاهن در معبد نام خود را به ثبت رسانده بودند و زندگی خود را از این راه می‌گذراندند. در میان جماعت، اشخاص مختلفی از طوایف و نژادهای مختلف دیده می‌شدند. از آن جمله لاویان با کلاه‌های لبه‌دار و جیب‌های گشاد که کتب خود را در میان آن حمل می‌کردند. فریسیان با انگشت‌های دراز و لاغر و جامه‌های ارغوانی. ایمانداران اهل جلیل و یهودیه و ماورای اردن. همگی در آنجا جمع شده بودند تا بره و کبوتر خریداری کنند و قربانی‌های سوختنی خود را در مذبح بگذرانند. زنان تازه زاییده، بیماران سلامت یافته، مردان و زنان خوشبخت، یهودیان پارتی و مادی نژاد، عیلامی‌های ساکن بین‌النهرین و کاپادوکیه در آسیای صغیر، یهودیان مصری و لیبی و روم و هزاران هزار نفر که قابل شمارش نبودند. صدای چانه زدن اشخاص هنگام خرید با سلام و صلوات دوستان و خواندن مزامیر و بوی گوشت‌های سوخته و دود بخور، در هم آمیخته و منظره بس عجیب و تماشایی به وجود آمده بود، اما عیسی میان این شلوغی‌ها و سرو صداها گم شده بود!

آوای سرایندگان، صدای شیپورها و موسیقی دلنواز که چون نغمه آسمانی از چنگ‌های کهنه داود پادشاه برمی‌خاست، دیدگان تیره هر کس را می‌گشود. عیسی مردم را می‌دید که زانو زده و خدای یگانه را عبادت می‌کنند و عبارات کاهنان و پاسخ یک نواخت جماعت را می‌شنید که مزمور شصت و ششم را با آهنگ می‌خوانند و می‌گویند: «قربانی‌های سوختنی را به خانه تو خواهم آورد و نذرهای خود را به خداوند ادا خواهم نمود ...». «لب‌های خود را بر گشودم و در زمان تنگی خود، آنها را بر زبان آوردم». «متبارک باد خدایی که دعای من را شنید و رحمت خویش را از من دریغ نداشت». اما چرا آنها حیوانات را می‌سوزاندند؟ چرا تصور می‌کردند که خدا از دیدن محراب خون‌آلود و پر دود خشنود می‌شود؟ چرا درماندگان و تهی دستان مجبود بودند که پول‌های ناچیز خود را خرج نمایند و حیوانی برای قربانی خریداری کنند؟ چرا باید آنها را فقط از کاهنان بخرند؟ کاهنان پول‌ها را به چه مصرفی می‌رساندند؟ آیا این بیهودگی‌ها از جلال و الوهیت و بزرگواری خدای متعال نمی‌کاست؟

اما عاموس نبی چه گفته بود؟ او از قول یهوه صبایوت چنین می‌گوید: «من از عیدهای شما نفرت و کراهت دارم و عطر محفل‌های مقدس شما را استشمام نخواهم کرد. اگر قربانی‌های سوختنی و هدایای آردی خود را برای من بگذرانید آن را قبول نخواهم کرد و ذبایح سلامتی شما را منظور نخواهم داشت. آهنگ سرودهای خود را از من دور کنید زیرا نغمه بربط‌های شما را گوش نخواهم کرد تا انصاف مثل آب و عدالت مانند نهر دائمی جاری شود»، اما چرا کسی به این مبارزه اخلاقی و مذهبی که حضرت عاموس از سال‌های پیش شروع کرده بود. ادامه نداد؟ در حالی که یوسف با چشمان بسته مشغول دعا و راز و نیاز بود انقلاب عجیبی در دل و روح عیسی بر پا شده بود. این انقلاب و احساسات او را وادار می‌کرد تا یک پسر ۱۲ ساله به میان عده‌ای از بزرگان برود و با آنها گفت و گو کند. پسرک جلیلی به میان حلقه استادان و معلمین قدم گذارد و پرسش‌هایی نمود. او مشتاق بود تا از دانشمندان و علمای مذهبی چیزی بیاموزد ولی آنها از پرسش‌های عیسی متعجب بودند. آیا این پرسش‌ها از دیرباز در ذهن عیسی جای گرفته بود؟ هرگز، هرگز! او بدان مقصود به آنجا نرفته بود تا گزافه گویی کند و پیرامون مطالبی بی‌ارزش مباحثه نماید.

از ابتدا علمای دینی با نظر حقارت و بی‌حوصلگی بلکه با احتیاط به سخنانش گوش می‌دادند،ولی هیچ کس قادر نبود که به سؤالات او پاسخ دهد. پانزده نفر فقیه شبانه روز تلاش می‌کردند تا به پرسش‌های آن پسر نوخاسته ناشناس جواب دهند ولی موفق نشدند. علمای جدیدی جای رهبران پیر را گرفتند، ولی گفت و شنود با آن نوجوان تازه نفس، ادامه می‌یافت. با هیچ نوع منطق یا فلسفه یا سفسطه امکان نداشت که وی را از مرحله پرت کنند. او با نقل قول کلمات ساده از میکای نبی به خاطرشان می‌آورد که چطور ممکن است که شخص معلم باشد و از این مطالب پیش پا افتاده بی‌خبر بماند. ول از میکای نبی، یکی از انبیای عهد عتیق چنین نقل قول می‌کرد: «یهوده از تو چه می‌خواهد، جز اینکه عادل باشی و مهربانی را دوست بداری و با خدایت به تواضع گام برداری». علمای یهود هیچگاه به این هشدارهای

روحانی توجهی نداشتند و حقایق را طور دیگری تعبیر می‌کردند. در این گفت و گوها بود که عیسی به ناگاه چهره پریده رنگ مریم را دید که اشک در گوشه چشمانش حلقه زده است و در جست و جوی او است. این اولین باری بود که عیسی مادرش در آن حال می‌دید. وقتی چشمان مریم به چهره فرزند خود افتاد، گفت: «پسرم، چرا با ما چنین کردی؟ من و پدرت دلواپس بودیم و هر گوشه‌ای دنبال تو می‌گشتیم».

قبل از همه، عیسی با معلمین وداع کرد اگر چه تازه واردین علاقه بیشتری پیدا کرده بودند که به مباحثات او گوش دهند. از قرار معلوم مریم و یوسف در ناصره در جست و جوی عیسی بودند، اما هنگامی که عیسی را نیافتند راه اورشلیم را در پیش گرفتند و بعد از خستگی طاقت فرسا او را در میان رهبران قوم یهود در حال مباحثه یافتند! عیسی در حالی که به چشمان مریم می‌نگریست تبسمی کرده گفت: «چرا در جست و جوی من بودید؟ مگر نمی‌دانستید که من باید اراده خود را به جا آورم؟» آیا مریم با گذشت زمان، پیغام‌های آسمانی را فراموش کرده بود؟ خیر، او آن شب ظلمانی را که از ناصره گریخته بود به خاطر آورد و همچنین هنگامی که فرشته به او ظاهر شده و پیام حضرت اعلی را رسانیده بود به یاد آورد که در آن حال نه می‌توانست پدر یا مادرش را صدا کند و از آنها استمداد نماید و یا تسلیم اراده خدا گردد. آری در آن لحظه، مریم و یوسف احساس می‌کردند که بچه‌ای بیش نیستند و عیسی معلمشان می‌باشد، ولی عیسی پیوسته با دلگرمی تمام و مهربانی خاص مادرش را در آغوش می‌کشید و ریش‌های خاکستری و طلائی یوسف را می‌بوسید و در تمام دوران جوانی از آنها اطاعت می‌کرد. مریم هم از او مواظبت می‌کرد و با پند و اندرزهای حکیمانه خویش همواره عیسی رابه انسانیت کامل راهنمایی می‌نمود.

صدایی ناآشنا از جنوب

هجده سال گذشت و عیسی به سن سی سالگی رسید. او و مریم در این مدت در ناصره زندگی می‌کردند و در طول این مدت دراز، یوسف از جهان رخت بر بست، همچنین والدین مریم، یوشیم و حنا نیز دار فانی را وداع گفتند. پس عیسی برای مخارج زندگی خود و مادرش دردکان نجاری کار می‌کرد و در آن اجتماع شلوغ و پرهیاهو، مردی منزوی و گوشه‌گیر بود. آنچه را که در ناصره مشاهده می‌کرد، تابلویی از تمام حزن‌ها و تلخی‌ها و گرسنگی‌ها و بیدادگری‌ها و گمراهی‌ها بود. او مردم را تحت فرمان و زیر استثمار دیگران و باجگیران می‌دید. مردمانی که تسلیم خواهش‌های جسم خویش بودند، مردمانی که تحت رهبری پیر مردانی موهوم پرست زندگی می‌کردند، ولی با تمام زشتی‌ها، خوب و ساده بودند. عیسی با دیدن این اوضاع و احوال، نسبت به آنها مهر می‌ورزید و از ته دل ایشان را دوست می‌داشت، زیرا انسانیت کامل او بر هر چیز مقدم بود. عیسی به خوبی می‌دانست روزی فرا خواهد رسید که ابزار نجاری را به کناری گذارد ئ ترک مادر و زادگاه خود کند و زندگیش را وقف گمراهان و منتظران نماید، زیرا کسی وجود نداشت تا حیاتی نو و امیدی تازه به آنها و به جهانیان ببخشاید. رحمت الهی همیشه محرک او بود تا برخیزد و قیام نماید و بنی نوع بشر را هدایت نماید.

به این منظور طولی نکشید که عیسی خانه مریم را ترک گفت، ولی خود را برابر طبقه حاکمه یعنی کاهنان و ثروتمندان یافت؛ اشخاصی که مذهب را فقط برای نفع شخصی خود می‌خواستند. اراده حضرت اعلی و سرنوشت او چنین بود که از تاریخ معینی به کار پدر خود پردازد و نور نجات و حقیقت را بر چهره بیمار جهانیان بتاباند و پرده جهل و ظلمت و شیطنت را پاره نماید و به محتاج‌ترین افراد، بهترین تعلیمات را بیاموزد. او در خصوص مفهوم حیات و زندگی چه می‌خواست بگوید؟ دلیل گفتارش چه بود؟ او به صحبت‌های مسافرینی که از ناصره رد می‌شدند گوش فرا داده بود از زبان آنها با کتاب مقدس هندو آشنا گردیده و افسانه‌های مهابهاراتا را شنیده بود که عقیده داشتند حیات ما مثل قطره آبی است که میان اقیانوس می‌چکد و تمام می‌شود. مردم این عقیده موهوم و خرافاتی را به دیگران تلقین می‌کردند و می‌گفتند که انسان ناتوان و ناچیز است و ابدیت و حیات جاودانی مفهومی ندارد، اما عیسای مسیح می‌خواست که حقیقت را، انسان را، شخصیت انسان را، لذت انسان را، وجود انسان را، شگفتی زیبایی انسان را و ظرفیت انسان را به انسان‌هایی بشناساند که شخصیت خود را از دست رفته می‌پنداشتند.

عیسای با شخصیت، اینک سی ساله شده و خود را در برابر محنت‌های دنیا مسئول می‌دید؛ محنت‌هایی که او می‌توانست آنها را به شادی تبدیل کند. می‌خواست به آنها بگوید که دیگر زمان دلتنگی و بندگی گذشته و طریق نوینی برای زیستن می‌باشد. یعنی جنبشی می‌باشد؛ یعنی جنبشی تازه برای دخول به ملکوت خدا نه آن ملکوتی که باعث انقراض

دولت‌ها گردد و نه آن سلطنتی که دوست ناپدری‌اش سموئیل در پی آن می‌گشت، بلکه برقرای ملکوت آسمانی در این جهان بود که هیچگونه جاه‌طلبی و خودخواهی در آن مفهوم و معنایی نداشت. چنین ملکوتی آنچنان بزرگ و شگفت‌آور بود که مردان و زنان پیوسته از همدیگر می‌پرسیدند که آن چگونه است زیرا منتظر قیام سک سرور نیرومند و با اقتداری بودند تا آنها را از چنگال اسارت رهایی دهد. از این برداشت‌ها و رنج و عذاب دنیای اطراف، عیسای مسیح به خوبی می‌دانست که جهانیان چقدر به رسالت و بشارت او نیازمند می‌باشند. چه احساسی به اهالی جلیل دست داد، هنگامیکه شنیدند که حکمران شهر یا انتیپاس، زن برادر خود را دزدیده و او را ملکه خود ساخته است؟! آیا دیدن و شنیدن این قبیل اعمال زشت برای عیسی، ناراحت کننده نبود؟

برفراز تپه‌های خانه‌اش، عیسی آن کارگر جوان در عالم رویاهای خود فرو رفته بود و کم کم مطمئن می‌شد که برای چه چیزی به این جهان آمده است و هدفش چیست. او دیگر به کمال رشد خود رسیده بود. موهای دراز و نرم و طلائی متمایل به قهوه‌ای در اطراف شانه‌هایش ریخته بود. چشمان آبی رنگ و عظمت مادرش را به ارث برده بود. در اثر کارهای سخت، عضلاتی قوی داشت، ولی رنگ چهره‌اش از صورت اغلب مردم پریده‌تر بود... در این اثنا، ناگاه همهمه‌ای عجیب در ناصره شنیده شد- پیامی عجیب از مردی در بیابان یهودیه که راه خداوند را مهیا سازید. مردی که در شهرهای مختلف جنوبی موعظه می‌کرد و با غسل دادن مردم در رودخانه اردن برای آنها دعا می‌کرد و به آنها برکت می‌داد. آری او مرد آشنایی به نام یحیی بود که مریم بیوه او را به خوبی می‌شناخت. او همان یحیای تعمید دهنده، پسر زکریا و الیصابات بود. یحیی در برابر مردم با صدایی بلند می‌گفت که آماده باشید و راه نجات دهنده دنیا را همواره سازید! پیامش این بود که مسیح خداوند و منجی ارجمند، عاقبت ظهور خواهد کرد.

فصل سوم: روز آمادگی

صدایی در بیابان

عیسی از آنچه در خصوص یحیی شنیده بود به هیجان آمد. بازرگانان و روستاییان هم در هر گوشه و کنار از یحیی گفتگو می‌کردند و می‌گفتند که او نه تنها در اورشلیم وعظ می‌کند، بلکه در تمام دهکده‌ها و روستاها می‌رود و مردم را به توبه دعوت می‌کند. آری فرزند زکریا و الیصابات رشد کرده و سی ساله شده بود. یحیی از اوان کودکی، قوی و پرقدرت بود و مریم را همیشه به خاطر داشت. در خلال دوران کودکی او را گهگاهی به ناصره می‌بردند، اما در دوران جوانی از زمانی که پدر و مادرش مردند، او هم سر به بیابان گذاشت. سال‌های درازی بود که خویشاوندان کمتر از او خبر داشتند اگر چه شایع بود که او در یک غار سنگی در جنوب اورشلیم نزدیک بحرالمیت زندگی می‌کند و از ملخ صحرایی و عسل تغذیه می‌نماید. در این سن و سال بود که یحیی چون شخصیتی مشهور و قهرمانی معروف در میان همگان ظاهر شد ولی پلیس مخفی همواره او را تحت نظر داشت، زیرا او از مردمان عادی، فرق داشت. عیسی خبر یافت که یحیی کمربندی از پوست جانوران به دور کمر بسته و لباسش از پشم شتر می‌باشد و موهای دراز و ژولیده‌ای دارد. روزها از پی هم می‌گذشت و یحیی در حوالی شهر، برابر جمعیت می‌ایستاد و آن دست‌های از آفتاب سوخته را بلند می‌کرد و فریاد برمی‌داشت که اکنون آن زمان فرا رسیده تا مردم از زندگی آلوده به گناه خویش توبه کنند.

برای توده مردمی که از پیشگویی اشتباه نبی غافل مانده و یا ندای آسمانی را به دست فراموشی سپرده بودند، صدای یحیی خاطره‌های گذشته را به یاد می‌آورد. یحیی فریاد می‌کرد که «توبه کنید، ملکوت آسمان نزدیک است». شنوندگان کلام او از شنیدن کلمه ملکوت کاملا درک نمی‌کردند که منظور یحیی از ادای این کلمه چیست، اما خوب آگاه بودند که باید از گناهان خود توبه کنند و تعجب در اینجاست که آن مرد ژولیده مو، مسکینان را متهم نمی‌کرد، بلکه کاهنان و کاتبان یهود را، یحیی نه از خشم آتش بار بیابان و نه از صحرانشینان بیمی در دل راه می‌داد و نه از سزار پرقدرت یا سلطان روم باکی داشت و نه از پنطیوس پیلاطس که نماینده دولت روم و افسر بود. او حتی از هیرودیس آنتیپاس فرزند ستمگر هیرودیس که عنوانش تترارک بود و بر استان جلیل حکمرانی می‌کرد، واهمه‌ای نداشت. یک چنین شجاعتی که یحیی از خود بروز می‌داد در میان مردم بدبین اورشلیم سر و صدایی بر پا کرد بطوریکه جمع کثیری از مردم از هر گوشه و کنار به بیابان می‌رفتند تا به ندای آن چهره جدید گوش فرا دهند. یحیی هم به مجرد دیدن آن جماعت با صدای بلند می‌گفت: «ای افعی زادگان! چه کسی شما را آگاه ساخته که از خشم الهی بگریزد؟» عده‌ای با شنیدن این دشنام، به جای اینکه خشمگین شوند، ردای خود را کنده و در آب، غسل تعمید می‌کردند و هر آنچه او می‌گفت انجام می‌دادند، زیرا این نشانه‌ای از توبه و تعمید و برکت بود.

یک نفر از میان جماعت از یحیی سؤال کرد که آیا او ماشیح (مسیح) موعود و منجی اسرائیل است؟ ولی جواب او همواره در کنار آتش خیمه‌های کاروان‌ها و صحرانشینان و دیگران این بود: «من شما را به آب، غسل و تعمید می‌دهم اما تواناتر از من مردی می‌آید که لیاقت آن را ندارم تا خم شده و بند نعلین او را باز کنم. او، شما را به آتش و روح الهی تعمید خواهد داد!». هنگامیکه این اخبار به گوش مریم می‌رسید، به یاد پیشگویی اشعیای نبی می‌افتاد که می‌فرمود: «صدای ندا کننده‌ای در بیابان شنیده می‌شود که راه خداوند را مهیا سازید و طریق او را راست نمایید ...». اما عیسی پس از اینکه در خصوص زندگی یحیی و بشارت او آگاهی یافت، آهی کشید و ابزار نجاری را بر جای نهاد و پس از وداعی جانسوز از مریم، به تنهایی و پای پیاده از جلیل راه بیابان را در پیش گرفت تا او را ملاقات کند. مسافرت از راهی بود که او همان جاده‌ها را قبلا با مادرش و یوسف پیموده بود. پس از روزها راه پیمایی به سرزمینی ویران بر دامنه کوهی بی‌آب و علف رسید که پر از تخته سنگ‌ها و ریگ‌های داغ و قبرها بود و حکایت از مرگ و نابودی می‌کرد. در اینجا عیسی با شتاب خود را به قسمت پایین دره اردن رسانید و نزدیک ساحل رودخانه که پر از گل و لای بود جمعیتی را دید که گویی مهر سکوت بر دهانشان زده و پنداری که در میان سخنان یحیی، خود را گم کرده‌اند و سراپا گوش می‌باشند. صدای خشن و شمرده یحیی هم در میان آن هوای خشک و سوزان شنیده می‌شد که می‌گفت: «اینک تیشه بر ریشه درختان نهاده شده است!»

عیسی بدون سر و صدا به جلوی یحیی رفت و آرام نزدیک مردم ایستاد. از دوران کودکی مدت‌ها سپری شده بود

تا اینکه آنها برای اولین بار برابر هم ایستادند. یحیی مردی تنومند، خوش صدا، شجاع و پرکار بود، ولی عیسی بلند قد، لاغر، پریده رنگ و آرام به نظر می‌آمد. لحظاتی گذشت و هیچ کدام حرفی نزدند در حالی که جمعیت کنجکاوانه نگاه می‌کرد و به آهستگی همهمه می‌نمود. در این دوران تاریخی بود که تردیدها از اذهان مردم دور می‌شد و آن دو قهرمان آزادی به این امر اطمینان داشتند، زیرا مأموریت خود را می‌دانستند و با خبر بودند که مردان سرنوشتند. عیسی با صدایی آرام فقط یحیی توانست بشنود به یحیی گفت که آماده غسل تعمید است. یحیی از شنیدن این سخن تکانی خورد و به اعتراض گفت: «من را احتیاج به غسل تعمید است و اینک تو آمده‌ای که از من تعمید گیری؟» عیسی سرش را بلند کرد و با تبسمی پاسخ داد: «بگذار که چنین باشد زیرا مناسب است». آنگاه هر دو با هم در میان رودخانه اردن گام نهادند و عیسی آماده غسل تعمید شد. هنگامی که تشریفات ساده غسل تعمید به انجام رسید و در حالی که آب از سر و صورت عیسی فرو می‌ریخت، در بالای سر خود بر فراز آسمان‌ها کبوتری سپید را پرواز کنان مشاهده کرد و صدایی از آسمان شنیده شد که می‌گفت: «این است فرزند محبوبم که از او خشنودم».

پس از تمام مراسم غسل تعمید، عیسی یحیی را به گرمی فشرد و برفت، بدون اینکه کسی را از تصمیمش آگاه کند. عیسی از روح خدا پر بود و به جانب آزمایشگاهی بزرگ در دنیا کشانده می‌شد. آزمایشی طاقت فرسا که برای وی چندان وحشتناک نبود، زیرا که خود را به استقبالش شتافته بود. به این منظور، فراز تپه‌ای، غاری را یافت و در همانجا خیمه‌ای برپا نمود و با خدای خود خلوت کرد. تنها دلیل این کار این بود که با جمعیت خاطر به تمام مسایل انسان از قبیل ناکامی‌ها و رنج‌ها و تجربه‌های بشری آشنا گردد گرچه قبل از اینکه یحیی را بیند و به او خوش آمد بگوید، همه این چیزها را می‌دانست ولی لازم بود که چون یک انسان زندگی کند و بر تجربه‌ها پیروز گردد، نه بسان یک خدا. بدان سبب عیسی راه بیابانی لم یزرع را در پیش گرفت و چهل شبانه روز در نقطه‌ای دور افتاده که پای پرنده‌ای به آنجا هرگز نرسیده بود در میان کوهستانی پهناور مسکن گزید. جایی در میان سنگلاخ‌ها، بر فراز تپه‌های وحشتناک، در کنار بستر ریزه‌ها، میان بیابانی تنها و سوزان و محلی تیره و دلتنگ که فقط پلنگ‌ها و گرازهای وحشی در آنجا لانه می‌کردند و لاش خورها فرود می‌آمدند.

عیسی در آن مکان مخوف، روزهایی را با روزه و دعا در گوشه انزوا سپری کرد و مدت چهل شبانه روز در آنجا اقامت گزید و هیچ نخورد، ولی در طی آن روزهای خسته کننده و تنهایی، وطنش ناصره و چهره مهربان مادرش همواره در برابر چشمانش مجسم می‌شد. در این محل خاموشان، عیسی بر فراز کوهی قرار گرفت در حالی که وجود ابلیس را در کنار خویش حس می‌کرد. در مقابلش صخره‌های زرد رنگ که چون تنوری می‌سوخت قرار داشت و در پایین دره، شیری یک گوزن را به دندان گرفته بود. در قسمت جنوبی، جلگه زوار و سدوم وعمورا دیده می‌شد و خاطره‌های تلخی به یاد می‌آورد. در قسمت شمالی، تپه‌های موآب از پشت زهرآلود بحرالمیت قد علم کرده بود. شن‌ها و ماسه‌های بیابان از حرارت آفتاب داغ شده بود مسموم کننده‌ای به مشام می‌رسید. در این موقعیت عیسی به یاد ویرانی‌ها و پریشانی‌ها و مصیبت باغ عدن افتاد– سقوط نسل آدم را به خاطر آورد و کلمات کتاب مقدس به ذهنش رسید. ابلیس هم فرصتی یافته از گرسنگی و ناراحتی عیسی استفاده نموده می‌گفت: «اگر پس خدا هستی، بگو تا این سنگ‌ها نان شود». عیسی در جواب گفت: «مکتوب است که انسان نه محض نان زیست می‌کند بلکه به هر کلمه‌ای که از دهان خدا صادر گردد».

آنگاه ابلیس او را در شهر مقدس برد و بر کنگره هیکل بر پا داشته به وی گفت اگر پسر خدا هستی، خود را به زیر انداز، زیرا مکتوب است که فرشتگان خود را درباره تو فرمان دهد تا تو را به دست‌های خود برگیرند مبادا پایت به سنگی خورد. عیسی وی را گفت نیز مکتوب است خداوند خدای خود را تجربه مکن. پس ابلیس او را به کوهی بسیار بلند برد و همه ممالک جهان و جلال آنها را به او نشان داده به وی گفت اگر افتاده من را سجده نمایی، همانا این همه را به تو بخشم. آنگاه عیسی وی را گفت دور شو ای شیطان زیرا مکتوب است که خداوند خدای خود را سجده کن و او را فقط عبادت نما. در ساعت، ابلیس او را رها کرد و فرشتگان آمده او را پرستاری نمودند. آری از این گفت و شنود و منطق، دیگر شیطان تاب مقاومت نیاورد و وسوسه، مفید واقع نشد. زمانی که چهل روز شکنجه و نفس کشی به پایان رسید، عیسی به آهستگی به جانب رود اردن حرکت کرد در حالی که با چند خرما روزه خود را باز نمود. ترک آن محل سوزان و دیدن یحیی در کنار رود اردن که زندگی‌اش در هدایت قوم سپری می‌شد برای عیسی چه دلپذیر بود.

یحیی در مقابل جمعیت کثیری به موعظه سرگرم بود و عیسی در کنار توده مردم ایستاده و به پچ پچ آنان گوش می‌داد. برای عیسی روشن بود که قدرت‌های شهر اورشلیم هم اکنون از سخنان یحیی عمیقا پریشان گشته و مردم به هیجان آمده‌اند. از سیاستمداران و مشایخ هیکل شنید که می‌گفتند: «یحیی مرد با نفوذی است که هر لحظه امکان دارد مردم را به بی‌حرمتی بزرگان و آشوب تحریک کند. او، ما را ریشخند می‌کند و فریسیان و صدوقیان را اشخاصی ریاکار جلوه می‌دهد». چنین به نظر می‌رسید که رهبران قوم و کهنه، جلسه‌ای برای رسیدگی به این موضوع ترتیب داده و نمایندگانی به اردن آمده بودند تا از یحیی سؤالاتی کنند به امید آنکه نکات ضعفی در او ببینند و علیه او اقامه دعوی نمایند. آری، هیأت نمایندگی در کنار عیسی ایستادند و رئیس آنها به یحیی خیره شده پرسید که تو چه ادعا داری و کیستی؟ یحیی بیدرنگ به اندیشه‌های آنها پی برد و گفت: «من مسیح نیستم». «پس کیستی؟ آیا تو الیاس نبی هستی؟» آنها این سؤال را از آن جهت کرده بودند، زیرا طبق پیشگویی‌ها، الیاس نبی قبل از آمدن مسیح باید ظهور نماید. «خیر، نیستم!». «بسیار خوب، پس تو خود را چه کسی می‌دانی؟» یحیی پیشگویی کتاب مقدس را بر زبان آورد که شخصا پیشرو مسیح می‌باشد و افزود «من صدای ندا دهنده در بیابانم که راه خداوند را مهیا سازید ...». حاضران از هم می‌پرسیدند که اگر او مسیح نیست پس چگونه جرأت تعمید دادن را خود داده است؟ بعد یحیی اضافه کرد که: «من با آب تعمید می‌دهم، اما اینک کسی در میان شما ایستاده است که شما او را به خوبی نمی‌شناسید. او است که پس از من می‌آید ولی بر من مقدم است! کسی که من لیاقت بستن بند نعلین او را ندارم!». نمایندگان خشمگین از شنیدن این شهادات صریح سرهای خود را تکان داده و برای دیدن او از هم فاصله گرفتند. اما عیسی بدون اینکه نظری به اطراف افکند، راهش را در پیش گرفته برفت و جمعیت مجددا به یحیی خیره شده و به سخنانش گوش دادند.

رفقای تازه

سختی‌های بیابان چهره مسیح را لاغر کرده بود ولی صبح بعد، عیسی برگشت و باز هم در برابر یحیای تعمید دهنده قرار گرفت. یحیی به مجرد دیدن عیسی، دست‌هایش را بلند کرد و به آواز بلند گفت: «این است کسی که گناه جهان را بر می‌دارد. این است فرزند خدا!». روزها از پی هم می‌گذشت و عیسی در آنجا درنگ نمود و به سخنان یحیی گوش فرا می‌داد و شبانگاهان با وی تنهایی قدم می‌زد و سخن می‌گفت، اما طولی نکشید که آنها از هم جدا شدند و از آن پس همدیگر را ندیدند. این واقعه هنگامی به وقوع پیوست که یحیی با دو نفر از رفقایش ایستاده بودند که اولی جوانی با اسم یونانی موسوم به اندریاس و دیگری جوانی موسوم به یوحنا بود که چند قایق از ماهیگیران کفرناحوم برای صید ماهی کرایه کرده بودند. گرچه آنها از زمان کودکی با همدیگر دوست بودند، ولی از هیچ نظر به هم شباهت نداشتند. اندریاس مردی تنومند و سرسخت و در عین حال مغرور و واقع بین بود، ولی یوحنا مردی احساساتی و کنجکاو که طبیعتی طوفانی داشت و آنهایی که او را ملایم و زن صفت می‌پنداشتند، کاملا اشتباه می‌کردند. روزی یوحنا شنید که مردم به عیسی التماس می‌نمایند تا دعا کرده بگوید، از آسمان آتش بر سر دشمنان ببارد!

در این اثنا اندریاس و یوحنا با ترشرویی و چهره‌ای گرفته ایستاده و با یحیای تعمید دهنده صحبت می‌کردند. عاقبت چند روزی در گوشه و کنار توقف نمودند و با دقت تمام به حرف‌های یحیی گوش می‌دادند و به طور خصوصی با یحیی گفت و شنود داشتند. یحیی با تعجب از آنها پرسید: «شما ماهیگیران دریاچه شمال هستید؟ چرا این همه راه آمده‌اید؟ فقط به خاطر اینکه به حرف‌های من گوش دهید؟» اندریاس به طور اختصار پاسخ داد که «ما پول خیلی کمی به دست می‌آوریم و بیشترش را هم از ما به عنوان مالیات می‌گیرند! ما حتی نمی‌توانیم که از صیدهای خود بخوریم! زندگی یک سگ از ما بهتر است! چه کاری از ما ساخته است؟ آیا بهتر نیست که خود را در دریا غرق کنیم و به زندگی خود خاتمه دهیم؟ ما شنیده‌ایم که مردی از جنوب، نزدیک اورشلیم وعظ می‌کند و راز شادمانی را به خوبی می‌داند. یک انسان بی‌پناه و سرگردان هر چیزی را امتحان می‌کند و دنبال سعادت می‌گردد تا مگر آن را بیابد...». پیش از آنکه آنها منتظر جوابی باشند، یحیای تعمید دهنده به جانب عیسی که به سوی آنها می‌آمد اشاره کرده گفت: «نگاه کنید! این است بره واقعی خدا!».

گفتار یحیی برای آنها شگفت‌آور و قابل احترام بود زیرا بره خدا قدم برمی‌داشت و بره عید فصح، سمبل مذهب اسرائیل بود. در این باره یحیی سخن می‌گفت و هنگامی که عیسی در اب غسل تعمید می‌گرفت روح خدا از آسمان‌ها نازل شده بر او قرار گرفت و صدایی از آسمان شنیده شد که می‌گفت: «این است پسر حبیب من که از او خشنودم، او را بشنوید». اکنون او کسی است که مردم را با روح‌القدس تعمید می‌دهد- او است فرزند خدا. در بیانات یحیای تعمید

دهنده نفوذ کلام و صراحت لهجه موجود بود به طوری که اندریاس و یوحنا را تحت تأثیر قرار داد، اما ماهیگیرانی که دور از قایق‌های خود و دور از صیدهای خویش فقط در ژرفنای رازی عظیم غوطه‌ور بودند، به نگون بختی زندگانی خود می‌اندیشیدند، زیرا آنها نه فیلسوف بودند و نه صوفی و جز به مسایل روزمره کمتر به حقیقت علاقه‌ای داشتند. آنها که از اطراف کفرناحوم به آنجا قدم نهاده بودند همواره در این فکر بودند که آیا این زندگی ارزش چنین مشقت‌هایی را دارد یا نه؟ آنها به جای طلب معرفت و کشف اسرار خلقت و حیات به این فکر بودند که مجددا به دیار خود برگردند و همان زندگی گذشته را از سر گیرند، اما یحیای تعمید دهنده آن دو جوان را به پیروی از غریبه‌ای ناآشنا که مسیح خداوند باشد، تشویق و تهییج نموده سفارش کرد که رمز واقعی حیات نزد او است.

آنها با چشمان بی‌فروغ و مردد خود در پی آن وجود مبارک رفتند و عیسی هم با شنیدن صدای پای آنها آهسته‌تر قدم برداشت و نظری به پشت افکند و آنگاه مکثی کرد و رو ه روی آنها به ایستاد. آنها مردانی سی ساله، لاغر و پریده رنگ ولی قوی بازو و با ریش‌های طلایی کوتاه بودند در حالی که عیسی با موهای بلند زرد متمایل به قهوه‌ای با چشمان سیاه و نافذ خود در مقابل آنها ایستاده بود. در این هنگام عیسی دستش را روی شانه آندریاس نهاد و به یوحنا تبسم کرده گفت «دنبال چه کسی می‌گردی؟» فصل بهار بود و نم نم باران می‌بارید و آنها پای پیاده با سؤالات بلا جواب فاصله‌ای دراز را پیموده و درباره ارزش زندگی با هم مشورت می‌کردند که چرا در این دنیا بدون هیچ مقصودی رنج می‌بریم؟ آیا زندگی همان تراژدی ناراحت کننده‌ای است که آنها تصور می‌کردند؟ عیسی در عالم خود به زمان و مکان نظر انداخت و سرنوشت آن دو جوان پر شور و مشتاق را در آیینه دل دید- همچنین اندریاس که روزی در پاتراس در میان زبانه‌های آتش بر بالای صلیب می‌رود و یوحنایی که پس از تجربه‌های فراوان در رویاها کتاب مکاشفه را به رشته تحریر در می‌آورد.

عیسی با صراحت لهجه با آنها سخن می‌گفت و برای آنها شرح می‌داد که تصمیم به سفری دراز در تمام فلسطین دارد و در این سفر در حین تماس با مردم به سؤالات آنها به طریق عملی پاسخ خواهد داد. ضمنا اضافه می‌کرد که به همکاری آنها نیاز دارد، اما به همراهانی مردد و نیمه راه احتیاجش نیست، لذا پیش از اینکه از آنها برای همکاری و بشارت دعوت نماید، ساعت‌ها و حتی روزها برای ایشان سخن می‌گفت و مباحث و مشکلاتی را بر ایشان مطرح می‌نمود تا به آنجایی که فکر آن دو می‌رسید. عیسی اصرار و پافشاری می‌کرد که آنها مغز خود را به کار اندازند و توضیح می‌داد که برای پذیرفتن عقایدش احتیاجی به چاپلوسی و دروغگویی نیست بلکه منطق، روشن بینی و دگرگونی لازم است. عیسی زندگانی آنها را می‌خواست! به روحشان احتیاج داشت! پس آنها باید تصمیم بگیرند که یا به پیام عیسی ایمان آورند و دعوت او را بپذیرند و یا دنبال کار خویش روند. سرانجام ماهیگیران تصمیم گرفتند و گفتند: «ای استاد، به ما بگو که در کجا زندگی می‌کنی تا فورا با تو به آنجا رویم!». عیس در جواب آنها گفت: «بیایید و ببینید!».

عیسی راه خانه موقتی خود را که در زیر سایه‌بانی خارج از شهر قرار داشت در پیش گرفت و برفت و هر سه از بام تا شام می‌نشستند و سرگرم صحبت می‌شدند. سخنان عیسی آن قدر برای آنها شیرین بود و تازگی داشت که یوحنا و اندریاس آنچنان سخنانی هرگز نشنیده بودند. عیسی همواره تأکید می‌کرد که اشکالات خود را سؤال کنند و به این لحاظ شب و روز پیوسته با هم گفتگو داشتند تا اینکه دیگر سؤالی به ذهنشان نرسید در حالی که اندریاس و یوحنا می‌دانستند که کلمات دلنشین عیسی باز هم ادامه دارد. گر چه یوحنا و اندریاس با طیب خاطر آماده پیروی بودند، با این حال احساس دلهره و پریشانی می‌کردند با وجودی که نقطه ابهام یا نامهربانی در ذات استاد وجود نداشت و تشریفاتی در زندگیش نبود. در این گیر و دار بلاتکلیفی، اندریاس آخرین سؤال خود را مطرح کرد: «ای استاد، هدف تو برای دنیا و فداکاری در زندگی و مشارکت با پدر آسمانی در نظر ما بسیار ارزنده و شگفت‌انگیز است اما آیا تو آمده‌ای که که شریعت اسرائیل را تغییر دهی؟» عیسی سرش را به آهستگی تکان داد و گفت: «خیر، اندریاس. من نیامده‌ام تا شریعت را عوض کنم یا همزه‌ای از تورات را زائل کنم بلکه آمده‌ام تا آن را کامل نمایم».

دو ماهیگیر بیدرنگ برگشته و به هم نگاه کرده و می‌گفتند، آیا منظور عیسی واقعا همین است؟ آیا او مسیح موعود است؟ یوحنا گفت: «ای استاد، در این مسؤولیت خطیر، ما در همه جا با تو خواهیم بود و این مسؤولیت ارزش آن را دارد که به خاطرش جان بسپاریم». بعدها اندریاس به طور محرمانه به عیسی گفت برادری دارد که مشتاق ملاقات او است و برای پیوستن به ما به هر کجا می‌رود. ضمن گفتگو عیسی و یوحنا پی بردند که پسر عموی هم هستند و عجیب می‌آمد که تا آن زمان این پسر عموها همدیگر را هرگز نیده بودند. روزی اندریاس برادر بزرگ خود شمعون

را در کنار چشمه شهر در حالی که مشغول شستن پاهای بزرگ و بی‌قواره‌اش بود، دید که خسته و خشمگین به نظر می‌آمد. او، مردی بلند قامت با شانه‌هایی پهن و ریش‌هایی خشن و چشمانی درخشان و چهره‌ای همیشه ناراضی بود. شمعون نزدیک برادر خود آمده گفت:
- شمعون!
- بله اندریاس، تو هستی؟ چرا این طور نفس می‌زنی؟
- نفسم تنگ شده، فقط همین را به تو بگویم که ما را پیدا کرده‌ایم! و من تمام راه را با عجله آمده‌ام تا تو را خبر کنم.
- چه کسی را پیدا کرده‌ای ...؟
- یوحنا و من، دوتایی پیدا کرده‌ایم ...
- تو و یوحنا چه چیزی را پیدا کرده‌اید؟
- در گفتنش مرددم اما در واقع ایمان دارم که بهترین استاد دنیا را یافته‌ایم. او به هر سؤالی، جواب قانع کننده‌ای می‌دهد.
- اندریاس، درباره چه چیزی وراجی می‌کنی؟
- من مطمئن هستم که پیام آور خدا را یافته‌ایم.
[شمعون دستی به ریش خود کشید] گفت:
- یک کلمه‌اش را باور نمی‌کنم. گویا شما روز به روز احمق‌تر می‌شوید! اول تعجب یحیای تعمید دهنده می‌روید و فکر می‌کنید که او همان شخص مورد نظر است، ولی پس از مدتی دنبال دیگری می‌روید و می‌گویید این مطلوب ما است.
- بیا و شخصا ببین.
- بسیار خوب، با شما می‌آیم تا ببینم چه می‌گویید.

هوا تاریک و روشن بود که آن دو برادر به نزد عیسی رفتند، جایی که یوحنا به حرف‌های استاد گوش فرا می‌داد. همین که چشمان عیسی به چهره شمعون افتاد، مجددا رویای تازه‌ای از آینده در نظرش مجسم شد. استاد با چشمان باطنی خود می‌دید که در میان باغ‌های اورشلیم، او را وارونه صلیب می‌کنند و زنده و زنده او را می‌سوزانند! اما در عالم هوشیاری و بیداری او را در آغوش گرفت و اظهار داشت که «تو شمعون پسر یونا هستی! اما بعد از این پطرس نام خواهی گرفت». همگی از شناسایی و پذیرایی گرم عیسی گیج شده بودند و با خود می‌گفتند که مطالب و گفته‌های عیسی معانی ژرف‌تر و عمیق‌تری دارد. به این لحاظ منتظر بودند که عیسی بیشتر سخن گوید و حقایق را تشریح نماید.

میزبان متحیر

عیسی پس از آشنایی موضوع را عوض نمود و پیشنهاد کرد که عازم سفر شوند. همگی موافقت کردند و با پای پیاده به سوی زادگاه خویش جلیل حرکت کردند. مسافرت در جاده‌های سنگی ناحیه شمال به سختی انجام می‌گرفت و در طول راه بر تعداد همراهان اضافه می‌شد. اولین رهگذری که به او برخوردند یکی از دوستان اندریاس با نام فیلیپس بود. فیلیپس مردی خجول و متفکر به نظر می‌آمد که در کفرناحوم تولد یافته بود، ولی بیشتر زندگانیش در محلی مرطوب به نام بیت صیدا سپری شده بود. او تصمیم گرفته بود که از شهر خارج شود، زیرا بندر کوچک و ساحل ماهیگیران، پناهگاه می گساری رومیان گشته بود وهیچ بومی شریفی تحمل دیدن عیاشی‌ها و شهوت‌رانی‌ها و بی‌حرمتی‌های سربازان رومی را نداشت. عیسی، جوان گریز پای را با گرمی استقبال کرد و فیلیپس نه تنها موافقت نمود که به گروه آنها بپیوندد و از مصاحبت استاد بهره‌مند شود بلکه قول داد که رفیق دیگری به این جمع معرفی خواهد کرد. در طول راه به کاروانی برخوردند و چند کیلومتری رفتند تا اینکه دوستش نتنائیل را در زیر درخت انجیری دراز کشیده دید که به آسمان خیره شده و در اندیشه‌های خویش فرو رفته بود. ناگاه با صدای بلند فریاد زد که «نتنائیل، ما عجیب‌ترین استاد و معلم روی زمین را یافته‌ایم که از هر حیث بی‌نظیر است. ممکن است او همان کسی باشد که موسی وعده داده و همان کسی که انبیاء پیشگویی کرده‌اند!».

نتنائیل با ریشخند گفت:

– واقعا عالی است. خوب، ای مرد ساده لوح او کیست؟
– اسمش عیسی است.
– خوب، او اهل کجا است؟
– او اهل ناصره است.

نتنائیل خنده‌ای سر داد و به شوخی گفت: «مگر از ناصره هم شخص خوبی برخاسته است؟» فیلیپس آمرانه گفت: «بهتر است بیایی و ببینی!». و با جسارت نتنائیل را به طرف جاده هدایت کرد تا به نزدیک استاد رسیدند. عیسی در حالی که از فاصله دور دستش را تکان می‌داد، فریاد زد: «نگاه کنید! اینک اسرائیلی واقعی که در وی مکری نیست». بعد به او روی کرده گفت: «قبل از اینکه تو را در زیر درخت انجیر صدا کنند، من متوجه بودم و تو را می‌دیدم». نتنائیل زیر درخت انجیر بود و با محلی که عیسی ایستاده بود چندین متر فاصله داشت و عیسی او را نمی‌دید. نتنائیل به مجرد دیدن عیسی با صدایی بلند گفت «ای استاد، تویی؟» اما عیسی او را در آغوش گرفته فرمود «چون تو را زیر درخت انجیر دیدم، ایمان آوردی؟ اما بعد از این مطالب بزرگتر از آنچه گفتم خواهی شنید و چیزهایی تازه خواهید دید». بار دیگر عیسی به آینده‌ای دور نظر افکند و نتنائیل، فرزند تالمائی اهل قانارا می‌دید که زنده زنده پوست می‌کنند و در آیینه زمان می‌دید که در کلیسای سن بر تولما در شهر طبریه استخوان‌هایش را مورد احترام قرار می‌گیرد، اما یهودای برتولما نمی‌توانست حتی یک ساعت از آینده خویش را پیش‌بینی کند. او فقط به این دلخوش بود که بزرگترین دوست قابل اعتمادش را یافته و همان کافی است! هنگامی که عیسی با پنج نفر از دوستان جدید به موطن خود، ناصره بازگشت اهل خانه خود را شادمان یافت. موضوع این بود که دختر یکی از دوستان مریم می‌خواست ازدواج کند و خانواده مزبور در دهکده قانا، زادگاه نتنائیل مسکن داشت و مریم مصمم بود که برای کمک به آنجا رود.

در این حال، عیسی و دوستانش سررسیدند و مادر خاکستری مو با چشمانی درخشان با خوشحالی به همه آنها خوش آمد گفت. گرچه پطرس، اندریاس، یوحنا، فیلیپس و نتنائیل نزد مریم غریبه به نظر می‌رسیدند ولی آنچه عیسی می‌کرد در نظر مریم نیکو بود و دوستان عیسی دوستان مریم بودند. مریم فرصت را غنیمت شمرده، پیشنهاد کرد که همگی با هم به جشن عروسی بروند. اگر چه تازه واردین مردد بودند با این حال این پیشنهاد را قبول کرده و همگی با هم چند کیلومتر راه را از طلوع آفتاب تا غروب به طرف قانای جلیل پیمودند و به خانه عروسی رسیدند. در طول راه به خانه‌های سنگی بی‌شکل و قواره و آلونک‌های کاهگلی با چند باغ زیبا از درختان سرو و بیشه زیتون برخوردند. خیابان‌های باریک از مردان شتر سوار، زنان نقابدار سوار بر پشت الاغ، بچه‌های گرسنه که در میان گند و کثافت چهار دست و پای بره‌ها را وارونه گرفته و بر دوش خود حمل می‌کردند، مملو بود. جشن عروسی باشکوهی ترتیب یافته بود. عیسی اغلب در چنین جشن‌هایی شرکت نمی‌جست، زیرا مردی متفکر، اهل مطالعه، زحمت‌کش و منزوی بود، اما به خاطر آشنایی با این خانواده در این جشن شرکت کرد و در کنار پنج شاگردش، چون دیگران شاد بود و هنگامی که مریم اشاره‌ای به فرزندش کرد، این شادمانی تکمیل شد.

مادر با دستپاچگی چیزی از قول میزبان در گوش عیسی زمزمه کرد و گفت: «مهمان‌هایی آمده‌اند که انتظار آمدنشان نمی‌رفته و اکنون که مجلس جشن عروسی گرم می‌باشد، شراب تمام شده است و صاحبخانه از تو کمک می‌طلبد». یکی از مهمانان که دارای موهای مجعدی بود، در حالی که پیاله دهانه گشادی را وارونه کرده بود گفت: «من باز هم شراب می‌خواهم». عیسی دست مادرش را گرفت و با چهره‌ای مملو از احساسات و صمیمت مادرش را خطاب کرده گفت: «ای زن! این کار چه ربطی به من دارد؟ ساعت من هنوز نرسیده است». مهمانان همگی سرگرم عیش و عشرت بودند ولی در گوشه‌ای که آن مادر و فرزند با صمیمت ایستاده و صحبت می‌کردند ناگاه لحظه‌ای فرا رسید که برای تاریخ بشریت اهمیت فوق‌العاده داشت. عیسی به مریم می‌گفت: «آنچه را که تو می‌خواهی انجام می‌دهم ولی می‌دانی چه مفهومی در بر دارد؟ تو از من تقاضا می‌کنی که مقابل دیدگان مهمانها، قدرت نامحدود خدای قادر را ظاهر سازم؟ اگر آنچه از من می‌خواهی انجام دهم، می‌دانی چه می‌شود؟ آنگاه داستان من در تمام سرزمین منتشر می‌گردد و هر کس به جانب من روی می‌آورد، سپس خلوت گزینی‌ها، خاموشی‌ها خاتمه می‌پذیرد و مأموریتم بی‌درنگ آغاز می‌شود و در نتیجه، اولین قدم را به سوی صلیب برمی‌دارم و تو در کنارم می‌آیی».

مریم افکار او را می‌دانست. مرمی که چیزهای زیادی در دل کوچک خود نگه داشته بود، می‌دانست که غم جانکاهی در عقب می‌باشد. مریم می‌دانست که با تولد این فرزند فرصت دوم حوا برای نجات بشر به دست او سپرده شده

است. آنگاه مریم خدمتکاران را صدا کرده به آنها گفت: «هر آنچه عیسی می‌گوید انجام دهید!». عیسی به اطراف نظر افکند و در گوشه‌ای شش قدح سنگی یافت که جزو لوازم و تزئینات یک خانه مذهبی بود که برای شستشوی تشریفاتی به کار می‌رفت. پس به خدمتکاران اشاره کرد که قدح‌ها را از آب پر کنند. آنها با تعجب و حیرت، دستور عیسی را مؤدبانه انجام دادند و پس از لحظه‌ای ملاقه‌ای در میان آب فرو برده و مقداری برداشتند، ولی فریاد کشیدند که رنگ آب تغییر کرده است! آری آب سرخ رنگ شده بود و در واقع دیگر آبی وجود نداشت بلکه شراب بود؟

میزبان به جلو رفت و شراب را چشید، آنگاه دیوانه‌وار به اطرافیان نگاه کرد و شادمان به طرف پدر عروس رفت. دلش می‌خواست بداند که چه معجزه‌ای شده و چه اتفاقی افتاده است زیرا رسم بر این بود که در ابتدای هر مجلس، اول شراب خوب را می‌آورند و پس از اینکه مدعوین به حد کافی می‌نوشیدند و سر خوش می‌شدند آنگاه شراب‌های پس مانده را تعارف می‌کردند ولی این دفعه کار برعکس شده بود و میزبان در تمام چهل سالی که از عمرش می‌گذشت، چنین شرابی هرگز نچشیده بود. طولی نکشید که این خبر و تبدیل آب به شراب در میان مردم دهان به دهان می‌گشت در حالی که عیسی و شاگردانش در سکوت مطلق به طرف ناصره برمی‌گشتند.

ملکه بد نهاد

روز بعد عیسی و مادرش به اتفاق شاگردان به سوی کفرناحوم برای ملاقات خویشاوندان خود رفتند و بار دیگر در سر راه خود به قانای جلیل رسیدند و از آنجا به دامنه کوهی که دارای دو قله بود حرکت کردند، جایی که عیسی، روزی سخنان خود را ایراد کرد. در ط.ل راه و طی مسافرت، مناظر و آثار باستانی اسرائیل دیده می‌شد و در سوی دیگر غارهای اندور قرار داشت، جایی که سموئیل به میان آن خزیده بود تا آینده خویش را از ساحره‌ای سؤال نماید. کمی پایین‌تر از سطح دریا درکنار دریاچه جلیل، کفرناحوم برپای خود ایستاده بود. پس از تماشای مناظر زیادی به کنار دریاچه رسیدند. اینجا محل شلوغی بود که مردم با فعالیت تمام به کار و کسب مشغول بودند. مردان و زنان از هر ملتی در تلاش معاش بودند ولی مادر و فرزند کمی محزون به نظر می‌آمدند. شهر پیشرفته‌ای بود، شهری پر درآمد و فاسد و شهری که یکی از مراکز عمده تجارت و مسیر دمشق و بندر مدیترانه و مصر بود. در بازار این شهر، جعبه‌های پر از نقره با ارابه از میان خیابان‌ها می‌گذشت و داد و ستد می‌شد. بازاری که شراب‌های درجه یک حاصله از انگورهای قرمز را برای فروش به آنجا می‌آوردند. در آنجا آن قدر زیتون موجود بود که آدم می‌توانست در روغن‌های آن استحمام کند. کاروان‌ها از خیابان‌های شمالی به جانب جنوب در حرکت بودند و هر کس می‌توانست گندم و ابریشم و عاج خرید و فروش کند.

هنگامی که عیسی و مادرش با پنج نفر از شاگردانش به کفرناحوم آمدند، شهر باشکوهی دیدند که در پایین کوهی پوشیده از صخره‌های زرد قرار دارد و پشت شهر بر دامنه تپه‌ها از درختان میوه و گردو و انجیر پوشیده بود. در اینجا پطرس زن مرده، این جمع را راهنمایی می‌کرد و اطراف را به مریم و عیسی نشان می‌داد. در ابتدا پطرس، استاد و مادر را به خانه خود دعوت کرد و مادر زنش را که زنی ضعیف و پیر بود به آنها معرفی کرد زیرا عیالش مرده بود و با مادر زنش زندگی می‌کرد. البته پطرس تمام اطراف شهر و دهکده‌ها و دریاچه محلی را به خوبی می‌دانست زیرا که تمام زندگی خود را در ماهیگیری میان آن دریاچه گذرانیده بود. پطرس پس از مدتی ماهیگیران آنجا را به عیسی معرفی کرد و کنار ساحل تورهای خشک و مرمت شده را نشانش داد و برایش تعریف کرد که ماهی چگونه گرفته می‌شود و چسان به بازرگانان قیصریه و یهودیه و سوریه فروخته می‌شود.

عیسی در اولین بازدید خود از این محل جز مشاهده دریاچه و شهر و کنیسا با ستون‌های رومی، چیزهای بیشتری دید. مهم‌تر از همه می‌دانست که آنجا چهار راه دنیای شرق و غرب و محل سوق‌الجیشی است که می‌تواند برای بشریت پیام شادی و سعادت و ندای آزادی بفرستد. آنجا که مرکز مسافرین بود، مردم همواره در هیجان به سر می‌بردند، از نیرنگ‌های دولت حرف می‌زدند، از وقایع بزرگ جنگ سخن می‌راندند، از جنایات روم و از شایعات بی‌اساس گفتگو می‌کردند. آنجا مرکز پخش و جمع اخبار بود که تازه‌ترین اخبار از آن محل به دور دست‌ترین نقاط برده می‌شد. بدان جهت عیسی مصمم شد که کفرناحوم را مرکز کار خود قرار دهد. با این حال، پس از گرفتن تصمیم در آنجا مستقر نشد، بلکه کارهایی بود که در ناصره می‌بایست انجام دهد. برای مثال ایام طولانی لازم بود تا به تعلیم و تربیت پنج نفر از شاگردانش بپردازد. در روزهای اولیه، عیسی اوقاتی را برای آشنا شدن بیشتر با اندریاس سخت‌گیر و منطقی،

با نتنائیل متفکر و بدگمان، با فیلیپس خوش قلب و پطرس با وفا و حساس گذرانید. لازم بود که جملگی به آهستگی تحت تعلیم قرار گیرند و قبل از اینکه شخص دیگری به جمع آنها بپیوندد به همکاری عادت کنند. ضمنا لازم بود کم کم عمق تعلیمات و وعظهای عیسی را درک نمایند.

در آن روزها، آنها احساس می‌کردند که شخصیت او را می‌شناسند و رفته رفته وی را چون رفیقی خوب و برادری دلسوز و در عین حال رهبری عالیقدر می‌دانستند چون به وسعت حکمتش شکی نداشتند. برخی بر این عقیده بودند که او باید همان مسیح موعود باشد. گاهی او را معلمی بزرگ می‌دانستند و حتی وی را پیام‌آور الهی می‌پنداشتند که از فرشتگان کمی پایین‌تر است. هیچگاه نیندیشیده بودند که او فرزند خدا، مظهر خدا و حتی نمونه‌ای از تثلیث خدا است تا اینکه او از مردگان برهاست و آن زمان بود که او را به درستی شناختند. عیسی می‌توانست از همان ابتدای امر همه چیز را برای آنها توجیه و تعریف کند اما اسرار را در سینه پنهان می‌داشت و در فرصت‌های مناسب در ظرف سه سال رفته رفته آنها را به اسرار ملکوت خدا آشنا کرد، زیرا در غیر این صورت آنها هراسان می‌شدند و نمی‌توانستند جوهر ذات او را درک نمایند. عاقبت عیسی و رفقایش، همدیگر را شناختند و به خلق و خوی هم آشنا شدند. ظاهرا می‌بایست به اریحا برگردند، زیرا شایع بود که یحیای تعمید دهنده به زحمت افتاده است. پس به این منظور عیسی با آن پنج نفر، ناصره را ترک گفته و به بیابان رفتند و نزدیک یحیی چادری زدند و به سر و صدایی که در اطراف یحیای تعمید دهنده می‌گذشت، توجه می‌کردند. حرف‌هایی که روز به روز یحیی می‌گفت به گوش هیرودیس ظالم و حکمفرمای سخت دل می‌رسید و او را خشمگین می‌ساخت، زیرا یحیی از ازدواج نامشروع او سخن‌ها گفته و اعمال او را تقبیح کرده بود.

روزی یحیی ضمن موعظه و سخنرانی خود با عصبانیت چنین گفته بود که «هیرودیس شرعا حق ندارد که زن برادرش را به همسری انتخاب کند!». وقتی این سخنان و اعتراضات به گوش ملکه رسید، از شاه خواست که یحیی دستگیر شود و به مرگ محکوم گردد. اما هیرودیس می‌دانست که دستگیر کردن شخصی چون یحیی که بسیار معروف و محبوب مردم است به ضررش تمام می‌شود، لذا اجرای این عمل را به وقت دیگر موکول کرد. هیرودیس با خود می‌گفت که یا باید یحیی از بین برود و یا همسرش را رها کند و در این تصمیم مردد بود بنابراین چند روزی پس از اینکه عیسی و شاگردانش به بیابان رسیدند، سربازان ناگهان ریختند و یحیی را دستگیر کرده و در سیاه چال انداختند! اما هیرودیس که همواره مست و از قید و بند هر چیزی آزاد بود کم کم نسبت به کار خود شرمگین می‌شد و از آن مرد شجاع بیابانی که تخت سلطنتش را تهدید می‌کرد و بی‌پروا سخن می‌گفت، می‌ترسید.

بعضی شب‌ها، هیرودیس از خواب می‌پرید و در عالم خواب و خیال با شرمندگی نزد یحیی می‌رفت و با وی صحبت می‌کرد. آری، هیرودیس پادشاه بدون شک از یحیی می‌ترسید و مسلما از خشم اخلاقی آن مرد که آنچنان وعظ می‌کرد، بر خود می‌لرزید. با این وصف، چنان اثری در کلمات یحیی نهفته بود که او را به سوی حقیقت می‌کشانید و او را منفعل می‌ساخت. هیرودیس هر قدر بیشتر سخنان یحیی را به خاطر می‌آورد، بیشتر ناراحت و مختجل می‌شد و هر قدر بیشتر پی می‌برد که یحیی مرد نیک و عادلی است بیشتر از او می‌ترسید. در این اثنا، ملکه که به فکر حیله‌گری بود، تصمیم گرفت تا به هر صورتی که شده از دست یحیی و نیش زبان او خلاصی یابد.

زنی در کنار چاه

پس از دستگیری یحیی، عیسی و همراهانش راه جلیل را پیش گرفتند و در بین راه، استاد همراهان را از تصمیم خود آگاه ساخت که می‌خواهد به سامره برود. همراهان با شنیدن این حرف تکان خوردند زیرا بومیان آن شهر از آنها متنفر بودند. تنفر و انزجار جلیلیان از سامریان آنچنان عمیق بود که هر لحظه امکان جنگ و جدالی در بین آنها وجود داشت. این کینه و عداوت نژادی میان یهودیان و سامریان از صدها سال پیش سابقه داشت؛ از زمانی که سامریان با متجاوزین متفق می‌شدند و با هم همکاری می‌کردند و بر علیه میهن پرستان اسرائیل می‌جنگیدند. سرزمین سامره، زیبا و در نظر عموم قابل توسعه و پیشرفت و خاک آن حاصلخیز بود. ناحیه جنوبی، آب بیشتری داشت لذا سامریان مزارع بزرگ گندم داشتند و انواع نباتات و میوه پرورش می‌دادند اما هیچ خارجی یا اجنبی از سبزیجات و غلات و میوه آنها خریداری نمی‌کرد جزء رومیان که با آنها متفق بودند. عیسی با پنج نفر از رفقایش مستقیما به آن ناحیه ممنوعه حرکت کردند و در طول راه هیچ جا استراحت ننمودند تا به یک محل تاریخی به نام چاه یعقوب رسیدند که

در ناحیه جنوبی کوه گریزیم قرار داشت، جایی که شیوخ اسرائیل برای پرستش خدای واحد می‌رفتند. آنجا سرزمینی بود که یعقوب آن را به پسرش یوسف بخشیده بود و همه کس آنجا را محل قدمی‌ترین چاه دنیا می‌دانست و به عقیده جمعی، آنجا آرامگاه واقعی یوسف است. در این هنگام پنج نفر شاگرد عیسی دریافتند که استاد می‌خواهد تنها باشد لذا او را ترک کرده و برای تهیه غذا به شهر رفتند، در حالی که از اخلاق سامریان آگاه بودند و نمی‌دانستند که با آنها چگونه رفتار کنند. در این اثناء عیسی روی سنگی کنار چاه بنشست. زنی در حالی که کوزه‌ای بر روی شانه داشت و پارچه سبز رنگی روی سرش انداخته بود، به طرف چاه آمد و اینطور وانمود کرد که اصلا عیسی را ندیده است و خود را با طناب و سطل مشغول کرد و سطل را در میان چاه آب انداخت، عیسی ناگهان گفت: «یک جرعه آب به من بده». زن با تعجب سطل را بیرون کشید و روی سنگی نشست. آنگاه بی‌اعتنا به سوی او برگشت و نگاهی کرده دید که او مرد سامری نیست بلکه یهودی است. او لهجه مردم اورشلیم را به خوبی می‌توانست تشخیص دهد و همچنین می‌دانست که یهودیان از ترس خدا هرگز از سامریان درخواست کمک یا غذا و آب نمی‌کنند و با آنها داد و ستد و آمیزش ندارند.

زن سامری با تعجب پرسید «چطور امکان دارد که یک یهودی از زن سامری درخواست آب کند؟» عیسی در فکر فرو رفت و دانست که همان دلهره و ترس نژادی از چهره زن هویدا می‌باشد. او از دوران کودکی با این خصومت بی‌مورد میان مردمان جلیل و سامریان آشنا شده بود و می‌دانست آنها چون رهزنانی که رقیب هم باشند دائما در حال جنگ و جدال و چپاول همدیگر هستند و این جنگ و ستیزها پیوسته با تشویق دول حاکم بر آن نواحی ادامه داشت. عیسی گفت: «تو اگر از فیض خدا با خبر بودی و می‌دانستی که چه کسی از تو آب می‌خواهد، تو اول تقاضای آب حیات می‌کردی و او آب زنده به تو می‌داد». کلمه «آب زنده» برای زن معمایی بود. در حالی که او دستش را جلوی صورتش گرفته بود گفت: «تو که چیزی نداری تا آب برداری و چاه هم عمیق است! پس آب زنده از کجا می‌آوری؟ آیا تو از جد ما یعقوب بزرگتر هستی که این چاه را به ما بخشید و خودش و فرزندانش و چهارپایان از آن نوشیدند؟»

عیسی با اطمینان به جلو خم شد و با اشاره به چاه آب، به آرامی گفت: «هر کس از این آب بنوشد دوباره تشنه گردد، اما از آبی که من به او می‌دهم تا بنوشد دیگر تشنه نخواهد شد بلکه تبدیل به چشمه‌ای می‌گردد که تا جاویدان دروجودش می‌جوشد و فوران می‌کند».
زن سامری لبخندی زد و با تردید گفت: «ای آقا، آن آب را به من هم بده تا دیگر تشنه نشوم». عیسی در جواب گفت: «برو و شوهرت را صدا کن و به اینجا برگرد».
این کلمات چون تیری در قلب زن فرو رفت و سرش را به حالت نفی تکان داد و در پاسخ گفت: «من شوهر ندارم!».
«راست گفتی که شوهر نداری زیرا پنج شوهر داشتی و اکنون کسی که با تو هست، شوهرت نیستی».
زن به دیواره چاه تکیه داد و با دو دستش سنگ‌ها را گرفت و با شرمندگی گفت: «ای آقا، حس می‌کنم که تو یک پیامبر خدا هستی».

پس از اینکه عیسی دهان خود را گشود و با سخن گفت، پنداری زن از اندوه عظیمی رهایی یافته بود. آنگاه عیسی به وی گفت: «ای زن، خدا روح است و هر کس که می‌خواهد او را عبادت کند باید به روح و راستی، او را ستایش کند».
زن زمزمه کرده گفت: «می‌انم که شخصی به زودی ظهور خواهد کرد و نام او مسیح است. وقتی که او ظاهر شود همه این چیزها را به ما خواهد آموخت».
عیسی ایستاد و به او نگاه کرده گفت: «من همان کسی هستم که از او سخن می‌گویی».
زن در جای خود ایستاد و با تعجب به عیسی نگه کرد زیرا که راز عظیمی را می‌شنید در حالی که عیسی هنوز این مطلب را به شاگردانش ابراز نکرده بود. در این هنگام سر و صدایی از پشت سر به گوش رسید و معلوم شد که پطرس، یوحنا، اندریاس، نتنائیل و فیلیپس از شهر برگشته و دو دستشان پر از بسته‌های غذا می‌باشد. زن با دیدن آنها، چهره‌اش را پوشانید، کوزه‌اش را همانجا گذاشت و دوان دوان به طرف شهر دوید و همه کس را از آمدن مسیح آگاه ساخت و فریاد می‌زد که مسیح خداوند نزدیک چاه یعقوب است.

عیسی با دیدن بسته‌های غذا، سرش را تکان داد و با ملایمت گفت: «من غذا برای خوردن دارم ولی شما نمی‌دانید».
آنها در شگفت بودند که آیا کسی چیزی برای او آورده تا بخورد؟ عیسی در حالی که دستش را روی شانه پطرس می‌گذاشت به سادگی گفت: «گویی مردی محبوب با کودکی بی‌تجربه حرف می‌زند! اما خوراک من انجام اراده کسی

است که من را فرستاده است». آنگاه به اطراف نگریسته و به سخنان خود ادامه داد که ناگاه سر و صدایی به گوش رسید- اهالی سامره آنها را محاصره کرده و جمعیت زیادی از شنیدن حرف‌های زن آمده بودند تا ببینند که آیا آن مرد همان مسیح خداوند است یا نه. آنها انقدر به تعالیم عیسی علاقمند شده بودند که از او تقاضا می‌کردند تا شهرشان را ترک نکند. از او پذیرایی کردند، از او سؤال می‌نمودند و در حالی که شیرینی‌های مخصوص با نان و گوشت و شیر و شراب تعارفش می‌کردند و بنا به رسم قدیمی پاهای او را می‌شستند، عیسی همچنان با پنج شاگرد خود به آنها تعلیم می‌داد.

سامریان همواره از او سؤال می‌کردند و آنچه او تعلیم می‌داد بر ایشان تازگی داشت. اگر او مسیح بود چگونه می‌توانست به دنیا ثابت کند که نجات دهنده می‌باشد زیرا هر کس به هر چه نگاه می‌کرد، آثار ظلم و بیدادگری و نگون بختی می‌دید. عیسی با شنیدن این پرسش‌ها، دو روز وقت خود را با آنها سپری کرد و درباره ملکوت آسمان برای ایشان سخن‌ها گفت. آنچه به آنها تعلیم می‌داد عهدی جدید بود، قانون و شریعتی کامل بود، برادری و برابری انسان‌ها بود زیرا همه انسان‌ها فرزند خدای تعالی یا پدر آسمانی می‌باشند.

با تو چه کنیم؟

بامداد یک صبح زیبای بهاری عیسی رفقایش را برداشت و از سامره به جلیل برگشت. پس از مدتی راه پیمایی نزدیک ناصره برای استراحت توقف کردند ولی عده‌ای از گدایان و اوباشان گرد آنها جمع شدند. ناگهان شخص ثروتمند و متنفذ نیز میان آن جمع ظاهر شد که روی سینه‌اش پولک‌های خوش رنگ و سنگ‌های سیاه گران قیمت آویزان بود. در حالی که دیگران سر خود را مقابل او خم می‌کردند، بوی تکبر و ثروت از دور به مشام می‌رسید، زیرا اطرافیان، خود را در حضور مردی متمول و مقتدر می‌دیدند! همه به کنار می‌رفتند و راه را برای آن نجیب‌زاده می‌گشودند. در حالی که جمعیت از زیر چشم به او نگاه می‌کردند و سر خود را به سوی او برمی‌گرداندند، چهره این مرد غریبه را بیرنگ و چشمانش را گریان یافتند و متوجه شدند که غمی در دل او است و حاجتی دارد. آنگاه بی‌درنگ خود را به عیسی رسانید و با کمال فروتنی گفت: «درباره تو گزارش‌های عجیبی شنیده‌ام ای نجار ناصره!». «شنیده‌ام که در قانا، آب را تبدیل به شراب کرده‌ای. داستان دیگری را شنیدم که سر چاه یعقوب افکار آن زن سامری را خواندی. چنین گزارشاتی من را امید بخشیده و اکنون به کمک تو احتیاج دارم. من از کفرناحوم می‌آیم و پسرم سخت مریض است. تمنا دارم که بیایی و فرزندم را شفا دهی چون نزدیک به مرگ است». عیسی با نگاه تیز بین خود پاسخ داد: «تا زمانیکه علامات و معجزاتی نبینید و متعجب نشوید، ایمان نمی‌آورید!».

پدر بیمار، التماس کرده گفت: «خداوندا، نزد پسرم بیا چون در حال مرگ است». عیسی دیدگانش را بر نهاد زیرا از اشک‌های آن مرد متأثر شده بود. آنگاه به نرمی گفت: «نزد پسرت برگرد. او زنده است». مرد ثروتمند به بالا نگریست و شکر نمود چون دیگر شکی برایش وجود نداشت، بلکه نور امید در چهره‌اش می‌درخشید. پس بدون اینکه کلمه‌ای از دهانش خارج شود از میان جمعیت گذشت و به خانه خود برگشت در حالی که چشمانش از حق شناسی و خوشحالی سخن‌ها می‌گفت. در این میان، پنج شاگرد عیسی ساکت بودند و چیزی نمی‌گفتند و پیشانی پرچین پطرس از تعجب درهم رفته بود. روز بعد، آن ثروتمند که از جاده‌های هموار به طرف کفرناحوم می‌رفت، خدمتکارانش با خوشحالی به سوی عیسی آمده و خبر دادند که آن پسر بیمار زنده و به سلامت می‌باشد. «خدا را شکر، چه ساعتی تب او زائل شد و سلامتی برگشت؟» «دیروز ساعت هفتم، تب او قطع شد». درست همان ساعتی که نجار ناصری به وی گفته بود «پسرت زنده است». همین ضربه و معجزه استاد بود که توجه تمام اهالی آن سرزمین را به خود جلب کرد و هنگامی که به پایتخت برمی‌گشت، تمام مردم مشتاق دیدارش بودند. یک بار از او دعوت شد که در یک مجمع عمومی سخنرانی کند. جمعیت زیادی تمام کنیسا را پر کرده بود که حتی در کنار ستون‌ها جای خال نبود. همگی سراپا گوش بودند که شاید ایرادی از او بگیرند یا سفسطه کنند! عیسی پس از خواندن تورات، طومار عهد عتیق را گشود و پیشگویی معروف را چنین خواند: «روح یهوه بر من است، زیرا که من را مسح کرده است... ».

هنگامی که شروع به صحبت کرد بسیاری در کمال بی‌صبری احساس می‌کردند که در مقابل شخصی پرقدرت و دانشمندی روحانی ایستاده‌اند. او برای اولین بار در برابر عموم وعظ کرد و تکیه کلام و فلسفه‌اش این بود که «توبه کنید و ایمان آورید». پس از اتمام صحبت و سخنرانی، مسافرت خود را به اطراف دریاچه آغاز کرد و از شهری به شهر

دیگر و از کنیسایی به کنیسای دیگر می‌رفت. به نظر مردم چنین می‌آمد که او حقایق تازه‌ای را اعلام و تفسیر می‌کند زیرا مطالب را با مفاهیم بهتر و شریعت‌ها و پیشگویی‌ها و وعده‌ها را از دیدگاهی روشن‌تر مورد بررسی قرار می‌داد. سرانجام، عیسی به خاطر خوشحالی مریم مجددا به ناصره برگشت، ولی این بار به دکان نجاری نرفت، بلکه به کنیسا گام نهاد. به کنیسا آمد تا به مردمی که او را در تمام دوران زندگی می‌شناختند، پیشگویی اشعیای نبی را یادآوری نماید. عیسی برفراز پله‌ای در ناصره قرار گرفت و از کتاب اشعیای نبی چنین نقل قول کرد: «روح خداوند بر من است زیرا که من را فرموده تا نجات را به مستمندان بشارت دهم. من را فرستاده که شکسته دلان را التیام بخشم، اسیران را آزاد سازم، گرسنگان را سیر نمایم، نابینایان را بینا سازم و کوفتگان را دلداری دهم».

آن روز تمام اهل شهر تحت تأثیر کلمات عیسی قرار گرفته بودند و مریم را برای پرورش چنین فرزندی می‌ستودند. او هنوز آنچنان مشهور نگردیده بود که مورد تنفر جمعی کوته نظر قرار گیرد. هنوز آن زمان فرا نرسیده بود که روی از وی برتابند و با چوب تکفیر او را برانند و قصد قتل وی نمایند. پس از مدتی عیسی و پنج شاگردش با آرامی از میان جاده‌های طویل به سوی کفرناحوم برگشتند، جایی که با انجام دو معجزه بر شهرت او افزوده شد. اولین معجزه در کنیسا اتفاق افتاد. در آنجا جمعیت زیادی گرد آمده بودند تا به سخنان عیسی گوش دهند. همه افسون قدرت سخنان او شده بودند. فصاحت کلام، پیش‌بینی و پیشگویی‌های او، جماعت را بیشتر و بیشتر مجذوب می‌کرد. او چون کاتبان و فریسیان سخن نمی‌گفت بلکه آوایش، دلنشین و صدایش متین و کلماتش گیرا بود. سخنرانی‌هایش تصنعی نبود، بلکه با مهارتی طبیعی‌تر از هنرپیشه‌های رومی و یونانی حرف می‌زد. در هر نکته‌ای، حضار به کمال دانش و عمق کلمات وی پی می‌بردند.

کلمات عیسی به مردم زندگی و قوت می‌بخشید. زنانی که در مزارع کار می‌کردند، مهربانی او را ستایش می‌کردند. دورگردانی که در بازار جمع می‌شدند، ابریشم فروش‌ها، عمله‌هایی که در سایه به انتظار کار می‌نشستند و بالاخره همه مردان و زنان از او سخن می‌گفتند و به او اطمینان داشتند. کدبانوها در کنار تنورهای نان، آسیابانان در هنگام آرد کردن گندم، کشاورزانی که در مزرعه به ملخ و حشرات لعنت می‌فرستادند، شکارچی‌ها برفراز تپه‌ها و بالاخره تمام مردم کفرناحوم درباره عیسی صحبت می‌کردند. روزی عیسی در میان کنیسا مشغول سخن گفتن بود که ناگهان مردی از میان انبوه جمعیت فریاد برآورد و در حالی که به جلو می‌دوید بر روی زمین افتاد. اکثر مردم او را می‌شناختند و معتقد بودند که آن مرد دیو دارد و روح پلیدی او را آزار می‌دهد. همه در فکر بودند که او چرا به زیر پاهای عیسی افتاده و فریاد می‌زند که: «تنهایم بگذارید! عیسای ناصری با تو چه کنیم! به اینجا آمدی که ما را هلاک سازی؟»

درحالی که مرد دیوانه، کلمات جمع را به مفرد تبدیل کرده بود، با حالتی متوحش حرف‌هایش را این طور خاتمه داد: «من می‌دانم تو که هستی! ای روح خدا!». عیسی بدون درنگ دهان گشود و ارواح ناپاک را دستور داد تا از او بیرون شوند. در همان لحظه، آن دیوانه شفا یافت و چون کودکی در کنار پای عیسی دراز کشید. عیسی چه کسی بود و چه شخصیتی داشت که می‌توانست به ارواح فرمان دهد؟ پس از این واقعه، عیس معجزه دیگری در خانه دوست نزدیکش شمعون پطرس به ظهور رسانید.

مادر زن پطرس

در آن روزها پطرس در موطن خود چندان مشهور نبود. او در نواحی جنوب گردش می‌کرد و ه سخنان یحیای تعمید دهنده گوش می‌داد، ولی کم کم به عیسی پیوست و شغل ماهیگیری را کنار گذاشت. کسی که آنچنان سرگرم زندگی بود اینک قایقش شکاف برداشته و تورش خشک گردیده و به مردی متفکر و رویایی مبدل گشته بود. درست در همین موقع مادر زن پطرس بیمار شد و بیماری او یک سردرد معمولی و ضعف عمومی نبود که اغلب زنان مسن به آن دچارند بلکه یک بیماری واقعی بود. چشمانش خفته و تار، گلویش خشک شده، گونه‌هایش قرمز و در آتش تب سختی می‌سوخت. طبعا پطرس به دنبال پزشکی رفت و او را بربالین بیمار آورد. پزشک او را معاینه کرد و چند نوع دارو و دستور مداوا داد که هیچ کدام مفید واقع نشد! چند قرن پیش، یونانیان درعلم طب متبحر بودند، لیکن بعضی از پزشکان شارلاتان طریقه به خصوصی برای درمان بیماران داشتند. داروهای آنها شامل سوخته جمجمه گرگ. کله موش، چشم خرچنگ، مغز جغد، نمک افعی، شیرینی و قورباغه زنده بود. یکی از دستورهای آنها این بود که بینی قاطر را ببوسید تا سرماخوردگی برطرف شود!

قورباغه پخته توی سر که، در دندان را از بین می‌برد. برای مرض‌های سخت‌تر پزشکان ادرار اسب وحشی، شیر مادر، ادرار گوساله‌های پستان نگرفته را پیشنهاد می‌کردند! آیا مادر زن پطرس قولنج داشت؟ اگر اینطور بود پس باید پیشاب خرگوش بنوشد. برای اسهال خونی باید آرد دندان اسب را خورد. برای درد شانه باید کلیه الاغ را با یک موش چاق مخلوط کرد و خورد! اما هیچ کدام از این دستورها و داروها، درد مادر زن پطرس را دوا نکرد بلکه درجه تب پیرزن را بالا می‌برد. بعد از معجزه استاد در کنیسا، شمعون به خانه برگشت و حال مادرزنش را بدتر یافت. پطرس احساس می‌کرد که پیرزن در حال مرگ است، ولی وقت را تلف نکرد بلکه با شتاب در پی عیسی رفت و او را به خانه آورد. اندریاس و یعقوب و یوحنا و نتنائیل همراه عیسی داخل خانه شدند، ولی عیسی بر بستر پیرزن رفت و دست‌های او را لمس کرد. پیرزن با دیدن عیسی سرش را برگردانید و به صورت عیسی خیره شد و از او تشکر نمود. آری، او مریض بود، ولی با قدوم مبارک عیسی کاملا بهبودی یافته بود و در خود احساس قوت می‌کرد و قصد داشت که از بستر برخیزد و کمر خدمت ببندد.

غروب همان روز تمام اهل شهر آگاه شدند و به خانه پطرس آمدند تا عیسی را دیده شفا بطلبند. در خیابان‌های باریک و وسط کوچه پس کوچه‌ها، بیماران ازدحام کرده بودند. بیمارانی که روی پاهای خود می‌خیزیدند، پیرمردانی که به فرزندان خود تکیه داده بودند، پیرزنانی که شوهران خود را گرفته و کودکانی که در آغوش پدر یا مادر خود حمل می‌شدند، همه ناله کنان می‌آمدند تا شفا یابند. در این میان برخی چلاق، عده‌ای دیوانه، دسته‌ای کور و جمعی لال و کر بودند که عیسی دست خود را بر روی یکایک آنها می‌گذاشت و شفا می‌داد. حتی یکی از آنها کور یا لال و یا کر و یا تب دار برنگشت بلکه همگی خدا را حمد کرده شکرکنان به خانه‌های خود بازگشتند و به صدای بلند می‌گفتند که «تو فرزند خدا هستی ...». آنهایی که در کنیسا کتاب مقدس را خوانده و پیشگویی‌های انبیا را نادیده می‌گرفتند با شفا یافتگان رو به رو می‌شدند و با چشم خود قدرت مسیح را می‌دیدند و دم نمی‌زدند.

یکی از آنها که طوماری را می‌خواند به مصاحبش اشاره کرد و این جمله را خواند: «سرزمین زبولون و سرزمین نفتالی... مردمی که در ظلمت زندگی می‌کردند، اینک نور عظیمی دیده‌اند ...». یکی به پیشگویی دیگری اشاره کرده می‌گفت: «او رنج‌های ما را بر خود گرفت و مرض‌های ما را بر خود حمل نمود... ». پس از جریان و شفای بیماران خبر رسید که عیسی شهر را ترک گفته و ممکن است هرگز به کفرناحوم برنگردد. به این لحاظ جمعیت کثیری به طرف خانه پطرس ریختند تا از جریان با خبر شوند. چون در آنجا از او اثری ندیدند از شهر خارج شده و او را در چند کیلومتری دمشق یافتند. پس دور او حلقه زده از او خواستند که دوباره برگردد. استاد فرمود که در مراجعت و بازدید از چند شهر مجددا به کفرناحوم باز می‌گردد. آنگاه آنها را به موطن خود برگردانید و پس از بازدید شهرها به کفرناحوم برگشت و در کنیسا تعلیم می‌داد و بیماران را شفا می‌بخشید. خبر شفا دادن بیماران به سامره و یهودیه و همه جا حتی در اورشلیم به گوش مردم رسیده بود. سر و صدایی که از عیسی شنیده می‌شد، تنها در خصوص شفا دادن بیماران نبود، بلکه به جریان یک صید نیز ارتباط داشت.

عیسی که همه او را استاد می‌خواندند، برای همگان عزیز بود زیرا به همه خدمت می‌کرد. روزی او را کنار دریاچه‌ای بردند که در آنجا دو قایق و دو پارو قرار داشت. ماهیگیران تا زانو توی آب ایستاده و سرگرم شستن تورهای خود بودند اما زنبیل‌هایشان خالی بود. عده‌ای دیگر مشغول صیر صدف بودند تا در بازارهای سوریه بفروشند. عیسی متوجه شد که یکی از قایق‌ها به شاگردش پطرس تعلق دارد. در حالی که دستش را به طرف جمعیت حرکت می‌داد به میان قایق رفت و به ماهیگیران گفت: «آیا ممکن است که قایق خود را کمی بیشتر به میان آب ببرید؟» پس از بیاناتی به دوستش پطرس خیره شده وی را گفت: «شمعون، تورت را میان آب بینداز». مرد ماهیگیر با ریش بلند خود مؤدبانه اعتراض کرده گفت: «ای استاد، ما تمام شب در دریا تور انداخته‌ایم ولی هیچ چیز نگرفته‌ایم!»، اما استاد منظور او را درک نموده بود و بدان جهت این پیشنهاد را کرده بود، لذا پطرس، رفقایش را به کمک طلبید و آنچه عیسی دستور داده بود به انجام رسانید.

پس از مدتی، پطرس متوجه شد که تور ماهیگریش پر از ماهی شده که حتی قادر به کشیدن آن نیست. پس، از قایق دیگری کمک طلبیدند و هر دو قایق را پر کردند تا حدی که قایق‌ها از سنگینی نزدیک به غرق شدن بود. در این میان ماهیگیری نزدیک گوش رفیقش زمزمه کرد و گفت: «این کار باید مفهومی داشته باشد. مأیوس نباش و به ماهیگیری خود ادامه بده». پطرس از بزدلی خود شرمنده شد و با خاطری افسرده و چشمانی گریان از استاد التماس

کرد که: «خداوندا، از من دور شو، چون من مردی گنهکارم». دیگران به تماشا ایستادند و اندریاس که برادر پطرس بود با یعقوب و یوحنا که رفیق آنها بودند و خود نتنائیل، ناگاه صدایی را شنیدند که خطاب به آنها می‌گفت: «مترسید، به دنبال من بیایید تا شما را صیاد مردم گردانم». آنها تصمیم خود را گرفتند، زیرا همه چیز را به چشم خود دیده و به گوش شنیده بودند و از آن پس دیگر باید صیاد مردم شوند. پس قایق را به زبدی، پدر یعقوب سپردند تا استاد شخص مبروصی را شفا دهد. آنگاه از پی استاد خود به راه افتادند.

اولین برخورد

از آن پس پنج نفر شاگرد همراه عیسی بودند و هنگامی که استاد اجازه می‌داد، کمک می‌کردند و خدمت می‌نمودند. پیوسته شاگردان می‌دیدند که عیسی بیماران را شفا می‌بخشد و تعلیم می‌بخشد و تعلیم می‌دهد و می‌ترسیدند که مبادا وی از خستگی بی‌حال و ناتوان شود. دراین نوع مواقع، همواره عیسی در نقطه‌ای از بیابان خلوت می‌کرد تا دعا کند و آنگاه با قدرتی تازه برمی‌گشت، اما آن پنج رفیق نمی‌توانستند خود را تقویت کنند. هنگامی که عیسی سفر خود را در شهرهای ساحلی دریاچه به اتمام رسانید و به کفرناحوم برگشت آنها کاملا خسته شده بودند در حالی که عیسی از نیرو و سلامتی عظیمی برخوردار بود. استاد اینک به نیروی عظیمی احتیاج داشت زیرا تلاش جدیدی در پیش بود و این تلاش موقعی آغاز گشت که او با مخالفت عمومی رو به رو شد. جاسوسانی از طرف مشایخ یهود از هیکل به اورشلیم فرستاده شده بودند تا گزارشی از کار و اعمال او را تهیه کنند! گر چه رؤسای یهود با اساتید حقوق و قانون در کنیسا می‌نشستند و با شگفتی به جماعت و استاد ناشناخته و مجذوب کننده چشم می‌دوختند و به سخنانش گوش می‌دادند، با این اوصاف چرا نسبت به او احساس بدگمانی و بدبینی می‌کردند؟ آنچه عیسی در آن روزها تعلیم می‌داد به وی دکترین ارتدکس داشت و اگر آنها صرفا از این حقایق ترسی داشتند پس وقت خود را برای آن سفر دراز بیهوده تلف کرده بودند.

پس از این واقعه، عیسی داخل خانه‌ای شد و به بالاخانه رفت و به سؤالات مردم پاسخ می‌داد. مأموران هیکل نیز در آنجا بودند و دستور داشتند که در هر جا او را تعقیب کنند. در این میان با شنیدن سر و صدایی، مجلس به هم خورد و صاحبخانه بر بالای بام رفت تا از جریان آگاه شود. آیا کسی در پشت بام قصد بدی داشت؟ ولی آنچه او دید این بود که زنی با چهار فرزند، پدر در حال مرگ خانواده را حمل می‌کردند. همسر مرد بیمار به صاحبخانه التماس کرده گفت که شوهر پیرش به بیماری غریبی دچار شده است و قدرت حرکت ندارد. زن و چهار فرزند هم صدا شده گفتند که هیچ دکتری چه در کفرناحوم و چه در جلیل نتوانسته است که این مرض را علاج کند. بدان جهت آن مرد را از فاصله دوری به آنجا حمل کرده‌اند تا به حضور عیسی برسند و از او شفا بطلبند. چون جلوی در خانه آن قدر جمعیت ایستاده بود که هیچ کس به آنها اجازه ورود نمی‌داد، سرانجام چند نفر تخت بیمار را به بام خانه برده بودند زیرا کسی در آنجا نبود! یکی از پسرها طنابی تهیه کرده بود چونکه هدف آنها معلوم بود. می‌خواستند مرد بیمار را با سوراخ کردن بام جلوی پای استاد پایین آورند.

صاحبخانه می‌خواست آنها را به ترک خانه مجبور کند، ولی چهره بیرنگ و نگاه پرمعنی عیسی او را از این کار بازداشت. آنگاه صاحبخانه گفت که «خیلی خوب! او را پایین بیاورید!». آنها مرد بیمار در حال مرگ را پایین آوردند و عیسی به او نظر افکنده متوجه مادر خسته و فرزندانش گردید. آنگاه تبسمی کرد و بر روی بیمار غریب خم شد و دست روی چهره یخ کرده‌اش نهاد و به آرامی گفت: «ای فرزند! سلامتی خود را بازیاب، گناهانت بخشوده گردید». پچ پچ و صدای زیادی فضا را فرا گرفت و مأموران هیکل که برای جاسوسی آمده بودند، موضوع مناسبی برای گزارش یافتند. یکی می‌گفت که او کفر می‌گوید! جز خدا چه کسی می‌تواند گناه آدم را ببخشد؟ او کافر است! اما کسی به این اتهام پاسخی نداد و عیسی همچنان بر روی بیمار خم شده بود. آنگاه عیسی بو به جاسوسان هیکل کرده گفت: «چه خبر است؟ به چه می‌اندیشید؟ چرا بدبین می‌باشید؟ گفتن کدام آسان‌تر است: گناهانت بخشوده گردید یا برخیز! یا تخت را بردار و برو؟» پس عیسی بیمار را نوازش کرد به نحوی که از شدت درد تکانی خورد و بعد به آهستگی و ملایمت فرمود: «برای اینکه بدانی فرزند انسان را قدرت بخشودن گناهان است، به تو می‌گویم برخیز! به تو می‌گویم برخیز! رختخوابت را بردار و از خانه بیرون شو!».

با این فرمان همه چیز در سکوت مطلق فرو رفت. آنگاه در برابر همه مرد بیمار و بی‌حرکت بجنبید و مرد بی‌زبان

لب به سخن گشود. اولین کلماتی که از دهانش خارج شد، تشکر و اظهار شادمانی بود و می‌گفت: «سپاس بر خداوند باد!». در حالی که زن و فرزندانش برفراز بام فریاد می‌کشیدند، مرد بیمار دستش را روی زمین گذاشت، به خودش فشار آورد، لحظه‌ای مکث کرد و دفعتا به پا خاست و از شدت خوشحالی شروع به گریه کرد و سپس رختخوابش را برداشت و از خانه بیرون شد اما حاضران غرق حیرت شده بودند. مأموران و جاسوسان اورشلیم در گوشه‌ای دور هم جمع شده مات و مبهوت به نظر می‌رسیدند. یکی از آن میان فریاد می‌کرد که پسر انسان را بنگرید! این عبارت را از که شنیده بود؟ یکی از آنها به خاطر آورد که دانیال نبی همین عبارت را به کار برده است: «من در چهره اهل ظلمت نظر دوختم که از میان آنها پسر انسان از ابرهای آسمان بیرون آمد... ». دیگری می‌گفت که: «پسر انسان! انجام پیشگویی دانیال؟ قدرت بخشیدن گناه؟» باید به اورشلیم رفت و گزارش داد. صدای فریسیان در آمده بود که چرا کسی از عیسی انتقاد نکرده است، زیرا آنها رهبران توده مردم بودند. گر پچه آنها روحا بیمار و مرده به نظر می‌آمدند با این حال بر افکار و روحیه مردم تسلط کامل داشتند، اما استاد، این رهبران را متهم کرده می‌گفت که آنها چون کورانی هستند که عصاکش کوران دگرند.

مأمور وصول مالیات یا باجگیر

چند هفته گذشت و عیسی توده مردم را تکان داد و رهبران قوم را متعجب ساخت و آن هنگامی بود که یک نفر شاگرد به جمع آنها افزوده گردید. او در میان مردم، شخصی ناپسندیده و مالیات بگیر از طرف دولت روم بود. این شاگرد تازه وارد، لاوی فرزند آلفیوس بود که با عیسی در محل جمع‌آوری مالیات آشنا شد. هیچ دلیلی برای اهالی کفرناحوم وجود نداشت که از مردی فقیر و خوش بین چون لاوی متنفر باشند، با این حال نسبت به وی احساس انزجار می‌کردند و از باجگیران بدشان می‌آمد. در قوانین و شریعت آنها، پرداخت مالیات به اجنبی‌ها ممنوع بود مگر در موارد ضروری. او مرد کوتاه قد و خوش اخلاقی بود که در کنار جاده می‌نشست و چون گدایی از کار خود رنج می‌برد. او مردی تنها بود و این تنهایی وی را دانش‌اموزی زرنگ ساخته بود که زبان رومی و یونانی و زبان‌های مسافرین را می‌دانست و از ادبیات شرق و غرب با اطلاع بود، ولی این تحصیلات چیزی بر شهرت او نیفزود بلکه همه او را مردی ظالم می‌شناختند و چون رسما مأمور مالیات بود، لذا آدمی نجس و بی‌شخصیت به شمار می‌آمد و وقتی که از میان خیابان می‌گذشت، پسرهای کوچک او را «دزد» خطاب می‌کردند.

با این توصیف لاوی به کار مشقت بار خود ادامه می‌داد، به دقت پول خردها را می‌شمرد و سکه‌های نقره رومی را از طلاها جدا می‌کرد و همواره مطرود اجتماع بود و هیچ کس با وی سر یک سفره نمی‌نشست. او حق شهادت در دادگاه را نداشت و تمام بستگان و رفیقان خود را از دست داده بود. یک روز صبح عیسی از جلوی میز کار او گذشت و نگاهی به چشمان غمگین لاوی انداخت و ناگهان گفت: «از دنبال من بیا!». باجگیر با تعجب نگاهی به عیسی کرد و اطاعت نمود و بیدرنگ به پا خاست و سؤالی نکرد! در حالی که باجگیر از جایش برمی‌خاست و دستیارش را می‌خواند و همه چیز را به او وامی‌گذاشت و با اطمینان به آهستگی از پی استاد می‌رفت بعضی از ناظران تعریف می‌کردند که در آن روز بسیاری نزد استاد آمدند و شفا یافتند و سالم و نیرومند برگشتند، ولی هیچ کس چون لاوی در کمال آرامش از پی استاد نرفت. تمام همسایگان بعد از ظهر آن روز مشاهده کرده بودند که او در کنار اندریاس و فیلیپس و یعقوب و یوحنا و نتنائیل چگونه با افتخار گام برمی‌دارد، زیرا رفقای حقیقی خود را یافته بود! اکنون بر غرورش افزوده شده بود چون استاد، نامش را به متی تغییر داده و مغرورتر از همیشه آنکه استاد را برای عید به خانه خود دعوت کرده بود.

در ابتدا رفقای این باجگیر چه کسانی بودند؟ مشروب خواران، دزدان، اوباش، قماربازان، مطرودان اجتماع، بیچارگان و بی‌پناهان، اما زمان شایعات ننگ‌آور فرا رسیده بود، زیرا جاسوسان از اورشلیم بازگشته و در نور مهتاب کنار خانه‌ای که باجگیر و رفقایش مشغول خوردن و آشامیدن بودند ایستادند و با دقت مواظب اطراف شدند. همین که چند تن از همراهان عیسی برای استشمام هوای آزاد بیرون خانه آمدند، جاسوسان اورشلیم با آنها رو به رو شده یکی شانه اندریاس را چسبید و دیگری ردای یعقوب را کشید و سومی پطرس را گرفته گفتند: «آنجا را نگاه کنید! چرا استاد شما با گناهکاران و باجگیران غذا می‌خورد؟» جوابی تکان دهنده آنها را ساکت کرد و ناگهان استاد ناصره در میان سایه روشن پنجره ظاهر شد و آنها را خطاب کرده گفت: «اشخاص سالم به طبیب نیازی ندارند بلکه بیماران احتیاج دارند. پس بروید و از من پند بگیرید. من رحمت و بخشش را دوست دارم نه قربانی و جنگ و نفرت را. من در پی عادلان نمی‌باشم، بلکه به خاطر گنهکاران و شوریدگان و توبه آنها آمده‌ام».

جاسوسان از شنیدن این مطالب رفتند و در میان تاریکی گم شدند و تمام شب در تلاش بودند که منظور و فلسفه او را بدانند، اما بیدرنگ هیأت دیگری از اورشلیم آمد. این دفعه اشکال بر سر حواریون یحیای تعمید دهنده بود که در سیاه چالی زندانی بودند. عده‌ای از مردان رنگ پریده و ژولیده مو که برای یحیای از دست رفته سوگواری می‌نمودند تا عیسی را ملاقات کنند و سؤالاتی نمایند. اگر چه آنها کار ناشایسته‌ای نمی‌کردند، با این حال جاسوسان از آنها می‌ترسیدند. آنها که نزد عیسی آمده بودند می‌خواستند بدانند که چرا شاگردان عیسی همواره روزه نمی‌گیرند و شادمان می‌باشند در حالی که شاگردان یحیی همیشه مشغول عبادت و روزه می‌باشند. ظاهرا داستان مهمانی متی تا به زائرین هیکل هم رسیده بود. پاسخ استاد نمی‌بایست شاگردان یحیای تعمید دهنده را ناراحت نماید زیرا که خود یحیی گفته بود که پیامبر واقعی عیسای مسیح است. اگر عیسی همان ماشیح موعود بود و اگر آن شش نفر شاگردان و مریدان وی بودند پس چنین پاسخی کافی به نظر می‌آمد: «آیا در جشن عروسی، مردم روزه می‌گیرند؟ خیر! اما روزی می‌آید که داماد برداشته می‌شود و ایام روزه داری فرا می‌سد!».

شاگردان یحیی که از این سؤال قانع نشده بودند به موطن خود بازگشتند، ولی جاسوسان هیکل منتظر بودند که از عیسی ایرادی بگیرند و استاد را به دام اندازند. در خلال صحبت عیسی و رفقایش معلوم شده بود که آنها به قوانین روز سبت هم اعتنایی ندارند. بهانه دیگری هم در اینجا نصیب جاسوسان گردید چون بی‌احترامی به سبت تا حد مرگ مجازات داشت. پس جاسوسان جرأت یافته برگشتند تا در یک فرصت مناسب و روز شنبه حملات خود را آغاز کنند. وقت درو کردن محصول بود و عیسی با همراهانش از میان مزرعه می‌گذشتند و تمام اطراف آنها را مزارع گندم و غلات فرا گرفته بود. پس از راه پیمایی پطرس و یوحنا گرسنه شدند و خوشه‌های گندم را چیده، کف مال نموده، خوردند. جاسوسان اورشلیم که دائما آنها را تعقیب می‌کردند از مشاهده چنین وضعی فورا از جای خود بلند شده و به طرف عیسی رهبر آن چند نفر رفته گفتند: «خوب به اعمال همراهانت نگاه کن- آنها قانون روز سبت را شکسته‌اند! آری در کتاب خروج، دومین صفحه موسی، چیدن گیاهان در روز سبت منع شده اما این مردها گندم‌ها را چیده و خورده‌اند!».

استاد چون یک نفر یهودی نیکو به سؤال آنها چنین پاسخ داد:
- آیا هرگز نخوانده‌اید که داود پیامبر چه کرد وقتی که گرسنه بود و همراهانش با وی؟ و آیا نخوانده‌اید که او چگونه داخل خانه خدا شد و نان تقدمه را که جز کاهن کسی حق خوردن نداشت، تناول کرد؟
- آیا در شریعت نخوانده‌اید که کاهنان هیکل مقررات روز سبت را رعایت نمی‌کردند و کسی آنها را سرزنش نمی‌نمود؟ اما من به شما می‌گویم اینک کسی بزرگتر از سبت و هیکل وجود دارد که اگر به گفته‌هایش ایمان داشتید، او را محکوم نمی‌کردید.
- سبت برای انسان به وجود آمده نه انسان برای سبت. بنابراین انسان مالک روز سبت است.

استاد در مقابل ایرادات نا به جای آنها ایستادگی می‌کرد و با بیاناتش همواره ثابت می‌نمود که با کتاب مقدس آشنایی کامل دارد. سخنان عیسی بیدرنگ به هیکل گزارش می‌شد و بر لجاجت فریسیان افزوده می‌گشت.

پس از چند هفته، مجددا روز سبت، در کنیسای کفرناحوم، عیسی با همان رو به صفتان جماعت رو به رو شد. آنها مشتاقانه به جوانی که از عیسی التماس می‌کرد تا دست چلاقش را شفا دهد تماشا می‌کردند و جمعی از یکدیگر می‌پرسیدند که آیا استاد او را شفا خواهد داد؟ آنگاه عیسی به اطراف نگریسته فرمان داد: «برخیز و جلوی جمعیت بایست». با این عمل فریسیان مطمئن شدند که عیسی برخلاف شریعت رفتار می‌کند و مجازاتش مرگ است چون در سفر خروج باب ۳۱ آیه ۱۴ خوب توجیه شده بود. پس یک بار دیگر رو به حاضرین نموده فرمود: «از شما سؤال می‌کنم که آیا نیکی کردن در روز سبت جایز است یا شرارت؟ و آیا بخشیدن بهتر است یا معدوم نمودن؟» سپس با اشاره دست و سر از جماعت پرسید که: «در میان شما چه کسی پیدا می‌شود که اگر در روز سبت گوسفندش در چاهی افتد، نرود و گوسفندش را از میان چاه در نیاورد؟ آیا ارزش یک انسان از یک گوسفند کمتر است؟» جماعت ساکت مانده چیزی نمی‌گفتند، ولی عیسی شخصا به سؤال خود پاسخ داد که: «آری، نیکی کردن در روز سبت جایز است!».

یحیی می‌دانست...

در میان سیاه چال قصر، یحیی گزارش‌هایی از کارهای عیسی شنیده بود که استاد، بیماران را شفا می‌دهد. دست‌های خشک را سالم می‌نماید و حتی خدمتکار یک رومی را از فاصله‌ای دور شفا بخشیده است و این معجزه به خاطر یوزباشی که افسر رومی بود انجام گرفته است. استاد پیشنهاد کرده بود که به خاطر افسر رومی آید اما وی امتناع کرده و گفته بود که: «خداوندا، من شایسته نیستم که تو به خانه من لیاقت تو را ندارد. کافی است از اینجا امر بفرمایی و ایمان دارم که خدمتکارم شفا خواهد یافت»، اما عیسی فریاد برآورده بود که: «آمین آمین، به شما می‌گویم که چنین ایمانی عظیم هرگز در اسرائیل نیافته‌ام». این خبر حتی در زندان به یحیی رسیده بود که عیسی بدون حضور یافتن در خانه آن رومی، خدمتکارانش را شفا داده است. تعمید دهنده زندانی پیرامون این معجزه تا مدتی در فکر بود و مطلب دیگری که وی را به اندیشه واداشت، حادثه مرگ فرزندی بود که همراهان و مادر بیوه‌اش او را برای دفن کردن به گورستان می‌بردند و عیسی جماعت سوگوار را متوقف ساخت و به جوان مرده فرمان داد که زنده شو و به حیات و زندگی برگرد.

این حقیقت حیرت‌آور به وسیله دشمنان خود یحیی شهادت داده شد و عجب در این بود که انسانی بر مرگ و زندگی حکومت می‌کرد. یحیای تعمید دهنده آگاه بود که شاگردانش هنوز به کارهای استاد شک دارند و چون در آستانه مرگ و زندگی قرار داشت، دیگر نمی‌توانست شایعات را باور کند و به سخنان هیرودیس توجهی بنماید، زیرا او گفته بود که اگر آنچه می‌گویم انجام دهی تو را آزاد خواهم ساخت و همین امروز تو را آزاد می‌کنم و اگر از گفته‌هایم امتناع کنی، سرت را از تن جدا می‌کنم، زیرا راه دیگری وجود ندارد و زنم رهایم نمی‌کند! شاه، ظاهرا با آن کله تخم مرغی شکلش می‌خواست که اعتماد یحیی را به خود جلب کند و این امر صرفا قسمتی از سیاست هیرودیس بود، زیرا مجبور بور که روی این زندانی بی‌گناه حساب کند و برای اینکه عزم و دلیری یحیای تعمید دهنده و بی‌باکی وی، زبان زد خاص و عام بود، اما آن مرد بیابانی نه تنها به خواسته او گردن ننهاد بلکه وی را نیز خشمگین کرد.

شاه برای نشان دادن مهربانی و التفات خود دستور داد تا به یحیی هر نوع غذایی که می‌خواهد بدهند. هنگامی که یحیی این لطف را رد نمود، هیرودیس غضبناک شد، زیرا که تعمید دهنده کباب و غذاهای خوشمزه را به آشپزخانه قصر پس فرستاده بود و از ریشه و برگ گیاهان و مقداری عسل بری تغذیه می‌کرد. هر قدر که یحیی لجاحت می‌کرد، شاه به همان نسبت مهربان‌تر می‌شد، زیرا قصد داشت که او را مجذوب خود نماید. هر شب شاه دزدانه به سیاه چال تعمید دهنده می‌رفت و با چاپلوسی و شیرین زبانی با او گفت و گو می‌کرد و بشقاب‌های پر از گوشت بره که با سبزی‌های خوشمزه طبخ شده بود به وسیله نگهبانان برای آن واعظ برده می‌شد، اما این چیزها فایده‌ای نداشت بلکه یحیی فقط گناهکاران را به توبه دعوت می‌کرد. عاقبت شاه حقه بازی‌های خود را کنار گذاشت و تصمیم گرفت که جدا به حرف‌های یحیی گوش دهد. یحیی می‌گفت که دنیا درحال تحول و دگرگونی است و ماشیح موعود یا مسیح ظهور کرده است و رسالت و مأموریت من این است که مژده این امر را علنا اعلام نمایم.

هیرودیس که روی پاهایش چمباتمه زده بود ناگهان خنده بلندی سر داد و گفت: «ای یحیی، تو به خاطر این داستان و تعریف چنین مطلب مجهول می‌خواهی زندگی خود را تباه کنی؟ ای تعمید دهنده، خوب فکر کن و مسخره بازی را کنار بگذار! تو برای آزادی خودت فقط باید کلمات ناپاکی را که درباره ازدواج ما به کار برده‌ای پس بگیری و نگویی که کار من و همسرم یک نوع زنا است تا از بند آزاد شوی. اگر این کار را بکنی من هم یک زن خوشگل برایت می‌گیرم!». یحیی باز هم کوشید که منظورش را به هیرودیس بفهماند، اما هیرودیس گوش‌ها را گرفت. «نه! تعمید دهنده، تو داری خودت را فریب می‌دهی. من دوست ندارم با تو مشاجره کنم، ولی بدان که این مرد ناصری خدا نیست. تو او را خدا می‌دانی اما خودش چه می‌گوید؟ آیا تا حالا شنیده‌ای خودش بگوید که مسیح موعود است؟ یحیی آیا تو اشتباه نمی‌کنی؟»

از لحن صدای شاه آهنگ التماس به گوش می‌رسید و حرف‌های شاه در یحیی اثر گذاشت تا اینکه مرد بیابانی رنج دیده در فکر فرو رفت و پیش خود گفت که: «این آخرین فرصت است! شاگردان من، خیلی دوستم دارند. آنها هرگز نمی‌خواهند من را از دست بدهند و شاگرد عیسی شوند. من هم که دیگر نمی‌توانم با آنها باشم. این شاه دیوانه هم که چیزی سرش نمی‌شود. شاید بتوانم کاری بکنم!». پس از کمی تفکر یحیی لب به سخن گشود و گفت: «اعلی‌حضرتا، از حضورتان اجازه می‌خواهم که با بعضی از شاگردان در این خصوص صحبت کنم». «یحیی، اسامی آنها را بگو تا ایشان را

حاضر کنم». بدین ترتیب دو مأمور مخفی از طرف یحیی مستقیما به طرف جلیل رفتند و موضوع مرگ و زندگی یحیی را با عیسی در میان نهادند و پرسیدند که: «آیا تو همان کسی هستی که از طرف خدا آمده یا اینکه باید منتظر شخص دیگری باشیم؟»، اما استاد با اشاره به چشمان بینای بسیاری از کودکان و شفایافتگان چنین پاسخ داد که: «نزد یحیی بروید و آنچه را دیده و شنیده‌اید به وی گزارش دهید و بگویید که نابینایان می‌بینند، چلاقان راه می‌روند، مبروصان شفا یافته‌اند، کران می‌شنوند و مردگان زنده شده‌اند... ».

سپس خاطر نشان ساخت که هیرودیس و کاهنان هیکل اورشلیم بر ضد یحیی برخاسته و او را گرفتار کرده‌اند! آنها چه می‌خواستند و دنبال که می‌گشتند؟ یحیی در بیابان زندگی کرد و روزه می‌گرفت ولی پسر انسان (عیسی) می‌خورد و می‌آشامد! به مصداق این مطلب باز ایراد می‌گیرند و ایمان ندارند زیرا «برای تو طبل زدیم ولی تو نرقصیدی! برای تو سوگواری کردیم ولی تو اظهار تأسف نکردی». «چون عیسی نه خورد و نه آشامید، گفتند که او دیوانه است!». «پسر انسان آمد که اینک می‌خورد و می‌آشامد، می‌گویند: او عیاش و خوشگذران و دوست گناهکاران و ولگردان می‌باشد!». عیسی پس از ختم سخنانش، دستش را به عنوان وداع حرکت داد و برفت. بعد از دو شب باز هیرودیس در میان روشنی مهتاب برای دیدن یحیی به سیاه چال آمد و یحیی یا زندانی بی‌گناه در کمال استقامت و ادب بایستاد.

- خوب، ای تعمید دهنده آیا قاصدان تو برگشته‌اند؟
- بله، اعلی‌حضرتا.
- با نتیجه و جواب؟
- بلی اعلی‌حضرتا.
- پس باید تصمیم خودت را گرفته باشی. یحیی، حرف‌هایت را پس گرفتی؟ می‌خواهی آزاد شوی؟
- خیر!

او می‌دانست که با ادای این کلمه، فرمان قتل خود را صادر کرده است.

رقص دختر جوان

ماه‌ها سپری شد و یحیی در سیاه چال زندان به سر می‌برد و دیگر تردیدی نسبت به حکم اعدام وی برای رفقایش باقی نماند. در واقع تنها یک نفر وجود داشت که تشنه به خون او بود و او هم ملکه، همسر هیرودیس بود. دل ملکه هرگز به رحم نمی‌آمد و از شدت تنفرش کاسته نمی‌شد بلکه این تنفر خانمان برانداز، شب و روز افکارش را مسموم می‌کرد و دستگاه گوارش او را مختل می‌ساخت. شبی که یحیی به شاه پاسخ منفی داد، ضیافتی عظیم در کاخ ترتیب داده شده بود. هیرودیس قد کوتاه و فربه، تمام افسران عالی رتبه، شاهزادگان جلیل و رهبران مردم را برای جشن تولد خویش و صرف شام دعوت کرده بود. در روز معین، مدعوین در حالی که لبخندی بر لب داشتند در ضیافت حاضر شدند و به خوشگذرانی نشستند و از گوشت‌های بریان شده و شراب‌های ارغوانی خوردند و از هر دری سخن گفتند. میهمانان با اشاره به هم ضیافت شاهانه را به چشم حقارت می‌نگریستند ولی مواظب بودند که از راز پنهانی سخنی گفته نشود.

شبی گرم، ولی نمناک و آرام بود. تالار عظیم ضیافت از مشعل‌های فروزان و شمع‌های بلند روشن شده بود و هوا از بوی گوشت‌های بریان شده و مشروبات، سنگین به نظر می‌آمد. قیل و قال مدعوین با صدای آواز نوازندگان درهم آمیخته و غوغایی به پا بود. هنگامی که مجلس گرم شده بود از پشت پرده‌های ساخت دمشق، هیکل شهوت‌انگیز سالومه، نادختری هیرودیس ظاهر شد و کسی از افکار شیطانی او خبر نداشت. آری سالومه برادرزاده هیرودیس و دختر فیلیپس بود که در عنفوان جوانی با اندامی موزون و چشمانی درخشنده نمایشگر دختری بود که آرزویی بلند و هوس‌های زیادی در سر داشت. برای لحظه‌ای آن دوشیزه عشوه‌گر با گشاده‌رویی و هدفی مشخص در حالی که از اندام و گیسوانش بوی عطر می‌آمد به تماشا ایستاد، ولی بعدا با آهنگ موسیقی نوازندگان، رقص و پایکوبی نمود. او چنان با حرکاتی موزون و نیمه عریان می‌رقصید و عشوه‌گری می‌کرد به طوری که توجه همه را به خود جلب کرده بود. در خاتمه این هنرنمایی لب‌ها برای ستایش او از هم گشوده شد و دست‌ها برای تشویق وی بر هم کوبیده گردید.

اما سالومه از دیدن احساسات مردم ناراحت و متغیر شد و تصمیم گرفت که از صحنه بگریزد، ولی هیرودیس که جزء ارضای خاطر خود چیزی دردل نداشت فورا جلو آمد و با تبسمی بازوانش را گشود و آن دوشیزه را در آغوش گرفت و روی زانوش بنشاند. آنگاه در بیخ گوشش آهسته گفت: «ای سالومه، هر چه از من بخواهی بگو تا به تو تقدیم کنم». در سکوتی مرگبار حاکی از شهوت‌پرستی و ناآرامی، شاه به آن عشوه‌گر شهوت‌انگیز، دیده دوخت ولی سالومه چیزی نگفت. آیا سالومه عشوه‌گر چه چیزی می‌خواست که در واقع از گفتن آن بیم داشت. دختر چون فاسقی تبه کار به چشمان شاه که از اتش شهوت برق می‌زد نگاه کرد و همچنان مهر سکوت بر لب داشت زیرا آن ابلیس مؤنث؛ یعنی مادرش او را طوری تربیت کرده بود که شاه را با غمزه‌های خود تحت تأثیر قرار دهد تا خواهش او را بجا آورد. در این اثناء شاه با صدای بلند سوگند یاد کرد که «ای سالومه، ای زیبای من، قسم می‌خورم که هر چه بخواهی به تو خواهم داد حتی اگر نصف مقام سلطنت باشد».

چون شاه سوگند یاد کرده بود، لذا سالومه انگشتش را در دهان گرفت و درس خود را به یاد آورد و به دنبال ملکه که در ساختمان دیگر به انتظارش ایستاده بود، دوید و گفت: «مادر، مادر، چه چیزی تقاضا کنم؟» مادر به سرعت تعلیمات کافی را به فرزند افسون‌کار خود داد. آری سوگند شاهانه می‌بایست به خاطر ارضای امیال گناه آلود مادر سالومه تحقق یابد نه برای خوش آیند سالومه! به این لحاظ با قیافه‌ای مصمم دستور داد که سر یحیای تعمید دهنده را تقاضا کن! آه از این رسوایی که زنی عصمت فروش به خاطر ازدواج نامشروع خود، مرد خدایی را محکوم به مرگ کرد تا سرپوشی بر روی اعمال زشت خود بگذارد... . دختر نزد مادرش فریاد برآورد که «مادر، سر یحیای تعمید دهنده را می‌خواهی؟» آنگاه سالومه با ناراحتی و یأس به سرعت به تالار دوید و نزد شاه رفت. شاه نظری بر او انداخت و از جای خود برخاست و او را در آغوش گرفت و مجددا گفت: «خوب سالومه، چه می‌خواهی؟»

«می‌خواهم که بیدرنگ سر یحیای تعمید دهنده را توی طشتی گذارده نزد من آورند!». شاه، سالومه را کنار گذاشت و آثار ناراحتی و دلهره در چشمانش دیده می‌شد به طوری که تا مدتی در سکوت محض فرو رفت و عرق سردی بر پیشانیش نشست زیرا حس می‌کرد که کفاره گناهان همسرش را باید با خون بی‌گناهی بپردازد! اهل مجلس با تعجب به شاه نگاه می‌کردند و با هم شرط می‌بستند که شاه به وعده خویش عمل نخواهد کرد! آنان می‌دانستند که تمام این دسیسه بازی‌ها از مغز ملکه سرچشمه می‌گیرد و می‌دانستند که ملکه در انتظار چنین فرصتی بوده و دخترش را برای همین منظور دستور داده است! افسری که فرمانده یک دسته هزار نفری رومی بود به رفیق خود گفت که «هیرودیس در بن بست افتاده و مهم نیست چه کاری انجام خواهد داد اما سخت دراشتباه است». هیچ کس قادر به حدس زدن نبود که شاه سیاستمدار و کهنه کار از آن واعظ بیابانی چه واهمه‌ای در دل دارد، زیرا در هر کجا که شاه ناتوان بود، یحیی نیرومند می‌شد و هر جایی که شاه در شک و تردید دست و پا می‌زد، یحیی ایمان داشت و هیرودیس به خاطر این شخصیت استوار و بااعتبار، یحیی را دوست می‌داشت.

شاه خوب می‌دانست که راه و چاره‌ای وجود ندارد زیرا سوگند شاهانه را نباید بی‌مقدار دانست. پس با اندوه و ناراحتی به گماشته خود دستور داد که به جلاد بگوید تا سر یحیای تعمید دهنده را فورا قطع نماید و در میان طشتی گذارده و اینجا بیاورد! جلاد فورا به سوی زندان رفت و نگهبانان درها را از هم گشود و یحیی را از خوابی آرام برخیزانید. آنگاه به زندانی بی‌گناه دستور داد که بایستد و جامه پشمینش را از تن بیرون کند و با حالت تواضع سرش را بر روی کنده چوبی گذارد! یحیی اطاعت کرد و آن سنگین دل تیره بخت، سرش را از تن جدا کرد! آنگاه موهای پریشانش را گرفت و سر را در میان ظرف طلایی انداخت و نزد هیرودیس برد و شاه آن را به دست دخترک رقاص سپرد و ننگی برای خویش به یادگار گذاشت! سالومه با موفقیت مأموریت خود را انجام داده بود با برداشتن اولین قدم به سوی مادر، سیم چنگ‌ها و ضربه طبل‌ها به صدا درآمد و سالومه ناخودآگاه چرخی زد و مجددا برقصید و دردل خویش با سر یحیی سخن‌ها می‌گفت، گویی کودکی که از تکالیف روز فارغ شده باشد، نزد مادر دوید و سریحیی را نزد پای او نهاد! شاگردان یحیی تن بی سر وی را دفن کردند و این خبر اسف‌انگیز را در تمام کفرناحوم انتشار دادند. عیسی بار دیگر به کوهساران پناه برد و در عالم تنهایی خلوت کرد و به تفکر پرداخت و پس از دعا تصمیم گرفت که دو گام اساسی بردارد.

فصل چهارم: نخستین سال

برگزیدگان

اولین گام اساسی عیسی، تکمیل تعالیم شاگردان بود تا پس از وی مژده نجات و حیات را در هر گوشه و کنار به مردم برسانند. عیسی به کفرناحوم بازگشت و پطرس و یعقوب را در پی ده شاگرد دیگر فرستاد. شاگردان به هر کجا که استاد می‌رفت به دنبالش رهسپار بودند تا اینکه پس از یک ساعت هر دوازده تن در ساحل دریاچه به دور او حلقه زده و به سخنانش گوش فرا دادند. پطرس کله طاس و برادرش اندریاس قد بلند در آنجا حضور داشتند و در کنار آنها بارتلومی رنگ پریده موسوم به نتنائیل ایستاده بود. سپس یوحنای کم حوصله با چشمانی براق و برادرش یعقوب، فرزندان زبدی سررسیدند و در کنار آنها متای باجگیر قرار گرفت. فیلیپس ورزشکار هم با بازوان و عضلات پیچیده در گوشه‌ای بایستاد. همه آنان در مسافرت‌های اخیر همراه استاد بودند و از تعالیم او بهره‌مند می‌شدند. دوازده نفر شاگرد و برگزیدگان از میان پیروان زیادی که به دنبال استاد به اطرف جلیل می‌رفتند انتخاب شده بودند. قبل از همه یعقوب جوان به چشم می‌خورد. تقریبا چهل سال پس از این واقع، او به خاطر وفاداری و عشق به مسیح، از برج هیکل اورشلیم به زیر پرتاب شد و در حالی که هنوز نفس می‌کشید، سرانجام سنگ سار شد و شعله عمرش فرو نشست.

در کنار یعقوب جوان، برادر جوانترش، یهودا دیده می‌شد. یهودایی که شصت سال پس از برگزیدنش مورد احترام نسل‌های آینده قرار گرفت و بالاخره در ارمنستان با تیر به قتل رسید. برادر دیگر این دو جوان شمعون غیور بود. شمعونی که در سن کهولت مصلوب شد و برخی می‌گویند، شمعون صد و بیست و نه سال داشت که در ایران روی صلیبی میخکوب شد. شاگرد برگزیده دیگر عیسی، توما بود که بعد از مدتی رسالت و بشارت عاقبت در هندوستان بر سر نیزه رفت و جان سپرد. آخرین شاگرد عیسی، یهودا پسر شمعون کریوت بود که به یهودای اسخریوطی خوانده می‌شد. شاگردان عیسی اشخاص متجانسی بودند و از یک چشمه سیراب می‌شدند. عیسی به آنان تعلیم می‌داد و می‌گفت که پس از مرگ یحیی، رسالت و مأموریت ما آغاز شده است. مفهوم حواری در زبان امروز به معنی «فرستادگان یا رسولان» افرادی بودند که نامه‌های رسمی و پیغام‌ها را برای طرف مقابل می‌بردند و جواب می‌گرفتند. به این لحاظ استاد هم شاگردان خود را عنوان رسولان داد تا به هر جایی که می‌روند به انجیل موعظه کنند و بشارت دهند.

همچنین به آنها وعده داد که روح‌القدس را خواهند یافت و به نام خداوند بیماران را شفا خواهد بخشید. مدتی دراز شاگردان به دعا مشغول بودند و آنگاه عازم شهر شدند و پرواضح بود که استاد به کمک آنها احتیاج داشت. در روزهای اول دورنمای کار و مأموریت آنها سخت به نظر می‌آمد، زیرا تمام بیماران برای شفا یافتن در کفرناحوم گرد هم آمده بودند- از متروپولیس که دروازه هیکلش پر برق و زرق بود تا نواحی یهودیه و حتی ماورای دریاها و کوهساران و از صور و صیدون گرفته تا غار الیاس و حتی دورتر از سرزمین ادوم و اردن هیچ بیماری شفا نیافته بود. از سراسر سوریه و از ده شهر نزدیک آنجا موسوم به دکاپولیس و سواحل دریای جلیل، انبوه مردم جمع شده و حواریون مسیح هر یک آماده خدمتگزاری و شفا دادن خلق خدا بودند، همچنانکه استاد راه ساحل را پیش گرفته می‌رفت و در طول راه، رنجوران و بیماران را شفا می‌داد آن قدر انبوه مردم در پی او افتاده و دور او حلقه زده بودند که استاد مجبور شد تا سوار قایقی شده و از آنجا دور شود، زیرا زمانی رسیده بود که دوازده نفر حواری یا رسولان با استاد خود تنها باشند. پس از ساعت‌ها قایق‌رانی در کنار ساحل به دامن کوهساری رسیدند و جملگی از کوه بالا رفتند تا پناهگاهی برای توقف بیابند. آری در اینجا بود که استاد قدم دوم را برداشت.

قدم دوم

اکنون زمانی رسیده بود که استاد می‌بایست خلاصه تعلیمات خود را به آن دوازده تن بیاموزد و بر حواریون واجب بود که تعالیم کامل وی را از دل و جان فرا گیرند. پس برای این منظور استاد مجبور بود که آنان را از انبوه مردم جدا کند و بر فراز کوهی در خلوت با آنها به گفت و گو بپردازد. در حالی که حواریون حلقه‌وار به دور استاد خود نشسته و به

سخنان او گوش می‌دادند، مطالبی تازه و دنیایی نو برایشان کشف می‌شد. سخنانی شگفت‌انگیزتر و فلسفه‌ای ژرفتر از آنچه استاد بیان می‌کرد، در دنیا به گوش کسی نرسیده بود زیرا مردم از خدا چیزهای عجیب شنیده بودند. استاد برای آنها تشریح می‌کرد که مردم روی زمین چگونه سعادتمند می‌گردند. او به هشت اصل معتقد بود و هشت دسته از مردم را سعادتمند و مبارک می‌خواند ولی به آنهایی که خارج از این گروه بودند، هیچگونه وعده آرامش و سلامتی نمی‌داد. هشت اصلی که به قوانین رستگاری موسوم شد به ظاهر بسیار ساده و حکیمانه بود ولی پیروی از این اصول، دشوار به نظر می‌آمد.

اولین اصل این بود که انسان باید مسکنت روح خود را بداند و پیوسته از خداوند استمداد نماید تا روح قدوس خود را به او نیز عطا فرماید نه اینکه مغرور و متکبر باشد. مثلا اگر کسی در کاری کامیاب شود، نباید بر خود ببالد و بر همه فخر کند و همه چیز را فراموش نماید بلکه طریق بهتر و مفیدتری را برای عموم آرزو کند. اصل دوم تواضع و فروتنی است. نه اینکه انسان در ضعف و ناتوانی ناله کند، بلکه به نیکویی باریتعالی ایمان داشته باشد و به زیبایی‌ها و خوشی‌های جهان، امیدوار. در سختی‌ها و بدبختی‌ها بردبار و شکیبا باشد حتی اگر دلیلی برای رنج خود پیدا نکند، زبان به شکوه و شکایت نگشاید زیرا مفهوم این اصل، اطاعت و تقبل اراده آفریدگار می‌باشد. سومین اصل که استاد به آن اشاره کرد، سوگواری است. سوگواری به خاطر اندوه دیگران و سوگواری و تأسف به خاطر فرصت‌های از دست رفته و فقر اخلاقی و بالاخره سوگواری برای گناهان خویش است که پس از توبه و بازگشت دوران تسلی خواهد آمد.

چهارمین اصل که استاد به شاگردان تعلیم داد، موضوع تشنگی و گرسنگی بود؛ یعنی انسان باید تشنه عدالت و گرسنه صداقت باشد. نه اینکه انسان به لفظ، طالب عدالت و صداقت باشد، بلکه بر هر کس واجب است که این اصل را رعایت کند تا نظام اجتماع به خوبی برقرار باشد زیرا رضای حق تعالی در این اصول است. اصل پنجم رحمت و شفقت است زیرا خدای تبارک و تعالی بر بندگان رحیم و شفیق، رحمت و شفقت خواهد فرمود. اصل ششم، پاکدلی است. آنهایی که قلب و دلشان به زیور پاکی و صافی مزین شده باشد استاد به آنها وعده می‌دهد که با چشم خود خدا را خواهند دید. در اصل هفتم، روی سخن استاد به رنجیدگان است. به آنها می‌فرماید آنانی که به خاطر من جفا می‌بینند یا آنانی که برای عدالت، بار درد و رنج را بر دوش می‌کشند، ملکوت آسمانی از آن ایشان است. عیسی در آخرین قسمت بیانات خویش می‌فرماید: خوشا به حال کسانی که به خاطر من و اجرای اصول حقیقت به شما طعنه زنند و ناسزا گویند زیرا اجر آنها در آسمان‌ها عظیم است. آنگاه عیسی به چهره شاگردان نگریست به افکار درونی آنها پی برد و با کلام قاطع خود فرمود که: «به چه می‌اندیشید؟ آیا فکر می‌کنید که آمده‌ام تا شریعت و تعالیم پیامبران را باطل سازم؟ خیر، من آمده‌ام تا آنها را کامل گردانم».

استاد مثالی چند بر شمرد و به ثبوت رسانید که چسان تعالیم پیامبران را مفهوم تازه‌ای بخشیده و کامل نموده است. استاد یکی از ده فرمان حضرت موسی را برای مثال تکرار کرد که در تورات نوشته است: «قتل مکنید، ولی من به شما می‌گویم که هر کس بر برادر خویش خشم گیرد در خطر داوری قرار خواهد گرفت، زیرا آرزوی مرگ کسی، قتل محسوب می‌گردد. اگر با حالت اضطراب به عبادتگاه می‌روید و می‌دانید که شخصی را از خود رنجانیده‌اید به شما می‌گویم که قبل از دعا و عبادت از عبادتگاه بیرون شده به پیش آن شخص بروید و با او صحبت کرده دل رنج دیده‌اش را تسکین بخشید آنگاه به خانه خداوند برای عبادت حاضر شوید». درباره هوای نفس و شهوترانی چه فکر می‌کنید؟ ولی من می‌گویم «هر کس زنی را با دیده شهوت بنگرد در همان دم در دل خود با او زنا کرده و مرتکب گناه شده است». «پس وظیفه انسان چیست؟ وی را واجب است که بر هوای نفس خویش غلبه کند حتی اگر به قیمت گزاف تمام شود». «اگر دیده راست کسی او را بلغزاند، آن را از کاسه چشم بیرون کند، زیرا بهتر است که یک چشم خود را از دست بدهد تا اینکه بدنش در آتش دوزخ بسوزد».

استاد به آنها تعلیم داد که کلمه طلاق در زندگی مسیحی مفهومی ندارد. وی، کلماتش را صریح و قاطع بیان می‌کرد و می‌گفت: «هر مرد می‌تواند که یک همسر برگزیند و هیچگاه اجازه طلاق وی را ندارد مگر به علت بی‌وفایی و زنا». ماه‌های متمادی بود که آن دوازده تن تعلیمات استاد را به گوش می‌شنیدند و اعجاز آن را با چشم می‌دیدند. آیا آنها شریعت کهنه موسی را به خاطر می‌آورند که چشمی به چشمی و دندانی به دندانی؟ البته که آنها شریعت موسی را از یاد نبرده بودند که در اعصار گذشته، انتقام پیشه انسان بود، ولی شریعت موسی این انتقام جویی را محدود به مثل کرده بود تا کسی را جرأت تعدی و آزار نباشد، اما تعالیم عیسی برای آنها مفهوم تازه و عمیق‌تری داشت زیرا احکام

عیسی از روی خلوص نیت و محبت بود: مثلا اگر کسی عبای تو را خواهد، قبای خویش را همچنان به وی ببخش و اگر در حکومت ستمکار و اشغالگر این سرزمین، یک سرباز رومی در میان آفتاب سوزان تو را برای حمل اسلحه خویش به یک فرسنگ راه پیمایی وا دارد، تو دو فرسنگ همراه او برو...

از شنیدن این تعلیمات عالی، برق شادی از سیمای ۱۲ نفر شاگردان درخشیدن گرفت. نوری که حاکی از ادراک واقعیت بود. می‌شنیدند که استاد با قدرت و جلال به سخنان خود ادامه می‌دهد و آن قوانین طلائی را یکی پس از دیگری بر زبان می‌آورد. همواره بانگ استاد را در آن سکوت می‌شنیدند که می‌گفت: «هر چه خواهید که مردم به شما کنند، شما نیز به ایشان همچنان کنید». چه نصایح دلنشینی، چه گفته حیات بخشی و چه بیان نیرو دهنده‌ای. استاد ضمن سخنانی فرمود: «شنیده‌اید که در شریعت گذشتگان مرقوم است که رفیقت را دوست بدار و از دشمنت متنفر باش! ولی من به شما می‌گویم که دشمنان خود را دوست بدارید و بر آنهایی که جفا می‌رسانند، نیکویی کنید و برای لعن کنندگان خویش، طلب برکت نمایید و برای آنهایی که ناسزا گویند، دعای خیر کنید». آیا چنین انسانیتی ممکن بود؟ هزاران سال بعد نیز مردم جهان در خصوص این فرامین با هم گفت و گو می‌کردند و از خود می‌پرسیدند که چگونه ممکن است دشمن خود را دوست بدارد؟ متأسفانه در سال‌های بعد، کلامی را که عیسی به زبان آرامائیک بیان فرموده بود، به شکل دیگری ترجمه شد.

عیسی برای کلمه محبت از دو واژه «فیلیوس و آگاپه» استفاده کرده بود، زیرا معنی و مفهوم وسیع‌تری داشت در حالی که هر دو واژه به محبت ترجمه شد. عیسی اغلب برای توجیه محبت خدا از واژه آگاپه استفاده می‌کرد، واژه‌ای که عظمت و محبت خدایی را کاملا واضح می‌ساخت و در اثر همان محبت است که تمام مردم فرزند خدا محسوب می‌شوند. عیسی همچنان تعلیم می‌داد که نباید آرزوی سیه روزی دشمن را در دل پرورانید، بلکه واجب است برایش برکت طلب نمود، برای نجاتش دعا کرد، تقصیراتش را بخشید و ضعف‌هایش را به دست خدا سپرد. شاگردان این نکته را به خوبی درک کردند هنگامی که عیسی به وضوح فرمود: «رحم دل باشید همچنانکه پدر آسمانی شما، رحیم است». استاد، نیکوکاری انسان را به وضوح کامل برای آنها تشریح کرد و گفت اگر دست راست به کسی هدیه یا صدقه دهد، دست چپ نباید آگاه شود. در نهان بذل و بخشش کنید و در اطاقی در بسته با خدا راز و نیاز و دعا نمایید، نه چون فریسیان که در خیابان‌ها نماز می‌گذارند و چهره خود را می‌آرایند تا اطرافیان آنان را دیده و لب به تحسین بگشایند! زیرا خدای نهان بین، اجر هر کس را خواهد داد.

شاگردان از عیسی پرسیدند که چسان با دیگران رفتار کنیم و درباره آنان قضاوت نماییم؟ عیسی فرمود که قضاوت و داوری از آن خدای تبارک و تعالی می‌باشد، زیرا اگر کسی را در داوری محکوم نماییم، عاقبت روزی بر ما داوری خواهد شد، ولی اگر روح بخشش در ما وجود داشته باشد، آنگاه امیدی به عفو و بخشش حق تعالی خواهد بود. استاد به تعالم خود ادامه می‌داد و تمام مطالب را چون پرده نقاشی در برابر دیدگانش می‌گذارد. عیسی به شاگردان خود می‌آموخت که از تقصیرات ناچیز دیگران باید چشم پوشی کرد بلکه واجب است که همواره خویشتن را اصلاح نمود. استاد می‌فرمود اگر چوبی در چشم خود دارید، چگونه می‌توانید خار کوچکی را در چشم دیگران ببینید؟ انسان باید مواظب و محتاط بلکه هوشیار باشد تا از درک حقایق روحانی محروم نماند. مرواریدها را پیش سگان نباید ریخت و از آموزگاران فریبکار باید بر حذر بود زیرا گروهی گرگ صفت در لباس میش‌ها می‌آیند، همچنانکه درختی از ثمره‌اش شناخته می‌شود، اعمال هر کس، نماینده شخصیت او خواهد بود.

عیسی فرمود که هر کس مسؤول اعمال، گفتار و افکار خود می‌باشد. کسی که اعمالش نیکو باشد، سخنان حکیمانه بر زبان می‌آورد و چون فردی است که کاشانه خود را بر فراز صخره‌ای بنا می‌کند تا هنگامیکه باران ببارد و طوفان و سیل جاری شود، لطمه‌ای بر خانه‌اش وارد نیاید، اما کسی که به این تعالیم توجه نکند مانند فردی است که خانه خود را بر روی شن‌های سست بنا می‌کند و طبعا در اثر طوفان و باران خراب و نابود می‌گردد. پیام استاد در تاریک‌ترین زوایای قلب شاگردان نفوذ می‌کرد و به هر موضوعی که اشاره می‌نمود، آنان را خطاب کرده با تأکید می‌فرمود: «شما نمک جهانید، ولی اگر نمک فاسد شود به چه چیز باز نمکین شود؟» «شما نور جهانید، چراغ را نمی‌افروزند تا زیر پیمانه گذارند»، بلکه می‌بایست چون انواری درخشان در عالم تابان بود تا کردار نیک شما را دیده پدر آسمانی را تمجید نمایند.

شاگردان مسیح پیوسته به خاطر می‌آورند که مسیح فرمود: «تا زمانی که گردش چرخ و فلک برقرار می‌باشد، نقطه‌ای یا همزه‌ای از شریعت محو نخواهد شد، ولی مسیح خداوند برای آنها تشریح می‌کرد که بنای حیات انسانی بر ابدیت استوار شده نه بر مبنای اندوخته‌های فانی و فکر زندگانی. برای درک این حقیقت باید خدا را از دل و جان دوست داشت و به خدمت خلق همت گماشت زیرا هیچ خادمی نمی‌تواند دو ارباب را خدمت کند. دائما در طلب رزق و روزی بودن، کوته فکری است زیرا خدای تعالی احتیاج هر کس را می‌داند حتی روزی پرندگان را نیز مقدر فرموده است. همچنین بر تن گل‌های صحرایی لباسی بس قشنگ و زیبا پوشیده شده که سلیمان پادشاه با چنان جلال و عظمت خود مثل آنها آراسته نگردید». هنگامی که عیسی به این نکات اشاره می‌کرد با حالت تأثر شاگردان را خطاب کرده می‌گفت: «آه ای کم ایمانان، ابتدا ملکوت خدا و عدالت او را بطلبید که همه چیز به طریق اولی برای شما فراهم خواهد شد...». آنگاه به سخنان خود چنین ادامه داد:

- بطلبید که به شما داده خواهد شد.
- بجویید که خواهید یافت.
- بکوبید که برای شما باز کرده خواهد شد.
- در میان شما چه کسی یافت می‌شود که فرزندش تقاضای تکه نانی کند و او سنگی به او دهد؟ اگر شما می‌دانید که چگونه هدایای نیکو را به فرزندان خود دهید پس پدر آسمانی شما چقدر بیشتر به خواسته‌های شما توجه دارد. هر چه خواهید که مردم به شما کنند، شما نیز به ایشان همچنان کنید زیرا این است شریعت و حکم انبیا.

شاگردان در دامن کوهی حلقه‌وار نشسته بودند و استاد در بالای سر آنها در حالی که به دریاچه دور دست نظر دوخته بود این سخنان را به آنها تعلیم می‌داد. آفتاب رفته رفته در پشت آب‌ها غروب می‌کرد و ماه از کنج آسمان ظاهر می‌شد. در حالی که استاد به پرسش‌های شاگردان جواب می‌داد، یکی از آنها پرسید که ای استاد، دعا کردن را به ما تعلیم ده. استاد مجددا متذکر شد که خدا احتیاجات همه را می‌داند، ولی اینکه به شما می‌گویم، نمونه‌ای از دعا می‌باشد: «ای پدر ما که در آسمانی، نام تو مقدس باد. ملکوت تو بیاید، اراده تو چنانکه در آسمان است بر زمین نیز کرده شود. نان کفاف ما را امروز به ما بده و گناهان ما را ببخش چنانکه ما نیز مقصرین خود را می‌بخشیم. ما را در آزمایش میاور، بلکه از شریر رهایی ده زیرا ملکوت و قوت و جلال از آن تو است- آمین». این بود ماجرای وعظ و سخنرانی عیسی بر سر کوه.

اولین شیشه روغن معطر

سخنرانی‌های عیسی به گوش بسیاری از بزرگان و توانگری که در حوالی کفرناحوم می‌زیستند رسید. سخنرانی عیسی به گوش بسیاری از بزرگان و توانگرانی که در حوالی کفرناحوم می‌زیستند رسید. چند شب بعد عیسی به خانه یک نفر فریسی که در این مورد با دوستانش مشورت کرده بود، دعوت شد. آنها ضمن مشورت به هم گفته بودند که «چرا او را دعوت نکنیم؟ بهتر است که او را آزمایش کنیم، ممکن است آدم بی‌آزاری باشد. اگر غیر از این باشد، می‌دانیم که با وی چه کنیم!». به این طریق استاد دعوت شد تا با شمعون توانگربر سر یک سفره بنشیند. این فریسی کنجکاو و زیرک از فصاحت بیان و اندیشه‌های بلند عیسی به خوبی آگاه بود و با خود می‌اندیشید که ممکن است با پذیرایی گرم از عیسی بتوان از نیش زبان و حملات کلام او در امان ماند و شخصیت مرد بزرگی را که آوازه‌اش به همه جا رسیده بود خریداری کرد زیرا مثلی است معروف که «با پول می‌توان هر چیزی را خرید»، اما شمعون بدون توجه به آداب و رسوم مهمانداری، خود را در نزد استاد کوچک کرد زیرا نه کسی را دیگر دعوت کرده بود و نه جام شرابی آورده بود و نه آبی برای شستن دست و پای‌ها. پر واضح بود که شمعون توانگر هنوز استاد را به چشم نجاری تهیدست می‌نگریست.

خلاصه دو نفری بر سر سفره نشستند و کشمش سرخ شده و گوشت بره خوردند و پیرامون بالا رفتن مالیات، جنگ و... سخن راندند. در این اثنا شمعون به جلو خم گردید و از پشت سر عیسی متوجه کسی شد و چنان چهره‌اش در هم رفت که به سختی می‌توانست آن منظره را تماشا کند. آری، در آنجا زنی با گیسوان خرمایی و با لباس ابریشمی ایستاده بود و در میان دست‌های لطیفش شیشه عطری پیدا بود. شمعون فریسی پس از لحظه‌ای، او را به خوبی شناخت، ولی آن زن توجهی به وی نداشت و به تمام جاه و جلالش وقعی نمی‌گذاشت بلکه همواره دیدگان خود

را سوی عیسای بی‌پول و تنها دوخته بود. زن آهسته به جلو آمد و در حالی که می‌گریست، پاهای استاد را با اشک دیدگان شست و با موهای خود خشک کرد و روغن معطر بر آنها مالید و پاهای عیسی را ببوسید. شمعون فریسی با عصبانیت به عقب برگشت و با خود می‌گفت: «عجبا! اگر این مرد، پیامبر است حتما می‌فهمد که این زن چگونه زنی است». عیسی در مقابل اعتراض او به نرمی گفت:

- شمعون می‌خواهم چیزی بگویم.
- بگو، استاد.
- بستانکاری از دو نفر طلب داشت که از یکی پانصد دینار و از دیگری پنجاه دینار.
- بلی، استاد.
- و از آنجایی که که هیچکدام پول نداشتند، وی آنها را بخشید. بنابراین کدام یک از آنها او را بیشتر دوست داشت؟
- تصور می‌کنم آن کسی که بیشتر بدهکار بود.
- درست قضاوت کردی! این زن را می‌بینی؟ من به خانه تو آمدم، تو آبی برای شستن پاهایم نیاوردی ولی او با اشک پاهایم را شست و با گیسوانش خشک کرد. تو بوسه‌ای بر گونه‌ام نزدی اما او پاهایم را بوسید. پس به خاطر محبت فوق‌العاده او، بسیاری از گناهانش عفو گردید.

آنگاه عیسی برای اولین بار رو به آن زن نموده گفت: «گناهانت بخشیده شد». شمعون از شنیدن این کلمات به خود آمد و فکر می‌کرد این چه کسی است که گناهان را می‌بخشد! اما عیسی توجهی به میزبانش مبذول نداشت بلکه زن را کمک کرد تا از زیر پاهایش برخیزد و شیشه عطرش را که از تمام پس‌انداز خود خریده بود بردارد و برود. آنگاه او را مخاطب کرده فرمود: «ایمانت تو را نجات داد. برو و در آرامش زندگی کن».

زنی که درک کرد

تمام این جریانات باعث شهرت عیسی در هر گوشه و کنار شد به طوری که هر کس می‌خواست خبر تازه‌ای درباره عیسی بشنود. حتی عموها، پسرعموها و برادران و خواهران ناتنی او نیز نزد مادرش می‌شتافتند تا جدیدترین اخبار را از وی بشنوند. روزی یکی به مریم گفت: «آیا درباره آن زن مو حنایی شنیده‌ای که پاهای پسرت را با اشک‌هایش شست و با عطر و روغن مالش داد؟» گرچه همسایگان این قبیل کارها را زشت و ناپسند می‌دانستند، با این حال مریم از شنیدن این اخبار بی‌نهایت مسرور می‌شد زیرا زنان یا دخترانی که به عیسی خدمت می‌کردند و برای او غذا می‌پختند یا لباس برای او می‌دوختند و یا کفش او را تعمیر می‌کردند، همگی نجیب و پکدامن بودند. هنگامی که مریک از یاوه‌گویان می‌شنید که فرزندش آنان را به زندگی نوین هدایت می‌کند، لبخند می‌زد. هر قدر یاوه سرایان بیشتر در مورد عیسای مشهور یاوه‌گویی می‌کردند قوم و خویشان و برادران و خواهران ناتنی بیشتر ناراحت می‌شدند و پیش خود می‌گفتند اگر عیسی شخص فوق‌العاده و با قدرتی می‌باشد پس چرا اهالی آنجا، خویشاوندان او را مورد تمجید و ستایش قرار نمی‌دهند؟ آیا عیسی از اینکه این مطلب را می‌دانست خجالت می‌کشید و از خانه و خانواده خود دوری می‌جست؟

بنابراین عده‌ای ازقوم و خویشان برای دیدن عیسی، مریم را تشویق کردند تا همراه یکدیگر به سوی کفرناحوم رهسپار شوند، زیرا استاد در آنجا مستقر شده بود. شهر کفرناحوم که اغلب خالی و خلوت بود با آمدن اقوام عیسی و سایرین که روز به روز اخبار تازه‌ای درباره عیسی می‌شنیدند، مملو از هزاران نفر فقیر و بیمار شده بود و مسافرخانه‌ها پر از مسافرین و کرایه اطاق‌ها دو برابر شده بود. در هوای گرم و ازدحام مردم، رسیدن به خانه عیسی جایی که رحل اقامت افکنده بود بسی دشوار به نظر می‌آمد، ولی دوستان و اقوام زرنگ و چالاک به هر ترتیبی بود خود را به خانه عیسی رساندند و در مقابل او ایستادند، اما مریم در خارج خانه به تماشا و انتظار بایستاد. در این میان چند نفر استاد را خطاب کرده گفتند: «یا عیسی، مادر و خواهر و برادرانت خارج از خانه به انتظار ایستاده‌اند».

آنها تصور می‌کردند که فورا عیسی به طرف در می‌شتابد و جمعیت را کنار می‌زند و به استقبال دوستان و اقوام می‌شتابد، اما عیسی با لبخند به جانب مادر رفت و او را در آغوش کشید و در عالم سکوت لحظه‌ای به همدیگر خیره

شدند. عیسی به خوبی می‌دانست که مادرش رنج سفر دراز را بر خود همواره کرده تا فقط دیداری از وی نماید و مریم پر کار و رنج دیده هم می‌دانست که فرزندش باید به کار حق تعالی و مأموریت خویش مشغول باشد. به این لحاظ مادر و فرزند از لبخند کوتاه و نگاه گرم خویش، همه چیز را درک می‌کردند. دراین هنگام عیسی در حالی که با چشمان مهربانش به مادر خیره شده بود از دیگران سؤال کرد که: «مادرم کیست و برادرانم چه کسانی هستند؟» آنگاه با صدای بلند مردم را خطاب فرمود: «هر کس که اراده خدا را به جا آورد، او برادر و خواهر و مادر من است». لبخند مریم به اقوام و خویشان این سؤال را مطرح می‌کرد که «گفتار مسیح، غم‌انگیز و در عین حال حقیقتی بزرگ و خداپسندانه نمی‌باشد؟» پس درود بر مریم یا مادری که همه چیز را به خوبی درک کرد.

گوینده حکایات شیرین

سخنان عیسی همواره در مجامع عمومی شنیده می‌شد و پیوسته او را بهترین سخنران و بهترین داستان‌سرا می‌دانستند. او اغلب در قایقی کنار ساحل می‌ایستاد و سخنرانی می‌کرد. عمیق‌ترین حقایق و تعلیمات را با امثال به زبانی ساده و هیجان‌انگیز برای شنوندگان می‌گفت و تشریح می‌کرد. اما جاسوسان هیکل که مراقب رفتار و گفتار بلکه همیشه در تعقیب وی بودند، هر کلمه‌ای که می‌شنیدند در دل پنهان می‌داشتند تا به موقع گزارش دهند. هر آنچه عیسی می‌گفت تازگی داشت و با سخنان قبلی فرق می‌کرد، اما از نظر علمای وقت، معقول به نظر نمی‌رسید. گذشته از اینها در کجای گفتار وی، تازگی و اغلب سادگی به نظر می‌رسید؟ زیرا شاگردان مدارس داستان‌های مفصلی از بلعام و ایوب خوانده بودند و می‌دانستند که پیامبران خدا نیز در کتاب خود حقایق و مسایل جدی را در قالب حکایات شیرین بیان کرده‌اند تا توجه خوانندگان و شنوندگان را به اعماق ژرف مطالب و حقایق جلب نمایند، اما در بیانات و امثال عیسی، دو دلیل عملی و تازگی موجود بود. دلیل اول، وضوح و روشنی مطلب بود زیرا مطالب و حقایق ضمن مثالی که با کار و کسب مردم بستگی داشت، بیان می‌شد، زیرا برای یک ماهیگیر یا کارگر بسی دشوار بود که مطالب و مسایل را از دیدگان فردی آزموده و تحصیل کرده بنگرد.

پس عیسی ضمن بیانات خود از زندگی روزمره، از شاهراه‌هایی که هر روزه از میان آن رفت و آمد می‌کردند، از باغ‌هایی که در آن کار می‌کردند و از مناظری که می‌دیدند، مثالی می‌آورد که طبعا برای درک مطالب وسیله خوبی بود. گر چه نخستین منظور عیسی در بیانات مطالب، سادگی و وضوح بود ولی گاهگاهی مطالب را به طور اسرارآمیز یا پیچیده می‌گفت که حواریون اغلب مجبور می‌شدند تا برای درک مطالب توضیح بیشتری از استاد بخواهند. حتی یک بار از او سؤال کردند که چرا مطلب را واضح و آشکار نمی‌گوید، وی در پاسخ گفت که: «این فیض به شما عطا شده تا اسرار ملکوت آسمان را درک کنید اما دیگران تا زمانیکه ایمان نیاوردند و نجات نیابند هر آنچه را می‌بینند و هر چه می‌شنوند، هرگز درک نخواهند کرد».

در پس کلمات و اعمال استاد، مقصودی جهانی و هدفی نهفته بود که حتی مزایای آن در جهان امروز برای همه قابل درک نیست! استاد را هدفی عالی بود و آن بخشیدن رحمت و فیض الهی و ارائه طریق حیات بود که این مطالب برای جمعی ثقیل به نظر می‌آمد. در لابه‌لای کلمات عیسی، رازی نهفته بود که هرگز برای شاگردان به طور کامل آشکار نشد. بیانات و امثال عیسی همواره در دهان کشاورزان، کارگران و زحمتکشان دهان به دهان می‌گشت و در فضای وسیع جلیل به گوش همه می‌رسید. بعضی از این امثال مورد علاقه ناظرین مست و خادمین بی‌وفا بود که هرگز چنین چیزهایی نشنیده بودند، زیرا استاد، دشوارترین دستورها و پیچیده‌ترین گفتار پیامبران و قانون گذاران را می‌گرفت و در میان آشپزخانه منازل و دکان و بازار و هر گوشه و کنار، علنا تشریح می‌کرد. عیسی به روحیه مردم به خوبی آگاهی داشت و خواسته‌های آنان را می‌دانست، زیرا شخصا در خانه‌ای آنچنان تاریک زیسته بود که هنگام روز برای یافتن سکه نقره مادرش می‌بایست شمعی برافروزد. او با زبان عامیانه خانواده‌ها و بناها آشنا بود زیرا ضعف اجتماع را کاملا می‌دانست و از ابسه ابریشمین و سرمستی بازرگانان و طبقه بالا و تبعیض طبقاتی به خویب آگاهی داشت.

زیباترین مثلی که مردم از عیسی به یاد داشتند، داستان پسر گمشده بود. در زوایای این داستان امیدها، آرزوها و وعده‌های زیادی نهفته بود. گر چه این حکایت فقط افسانه‌ای بیش نبود، ولی اغلب مردم واقعیت این داستان را در زندگی واقعی خود مشاهده کرده بودند. آری داستان چنین است که پسر جوانی، ارثیه خود را می‌گیرد و به دیاری دور سفر می‌کند به این امید که روزی مردی بزرگ و ثروتمند شود، ولی طولی نمی‌کشد که تمام آرزوهایش بر باد

می‌رود و امیدهایش به یأس مبدل می‌شود و با قماربازان و راهزنان و روسپیان همدل و مأنوس می‌گردد! در اندک مدتی پول‌ها را از کف می‌دهد و سرانجام در گوشه‌ای تک و تنها آنچنان درمانده و بینوا و گرسنه می‌شود که با کمترین مزد به خوک چرانی مشغول می‌گردد و با خوکان همدم و از فرط گرسنگی، خوراک خوک‌ها را می‌خورد. باری پسر گمشده چه می‌توانست بکند؟ جوان تیره بخت به خود می‌آید، کمی فکر می‌کند و حل مسأله‌اش را در می‌یابد.

او به خوبی می‌دانست که پست‌ترین خدمتکار پدرش اینک غذای کافی برای خوردن دارد ولی او از خجالت روی خویش نمی‌خواسته که بار دیگر چون یکی از اعضای خانواده به موطن برگردد و با آنها زندگی کند ولی به خود جرأت می‌دهد و می‌گوید: «اکنون برمی‌خیزم و نزد پدرم می‌روم و به او می‌گویم ای پدر، نسبت به تو گناه ورزیده‌ام، من را ببخش». آنچه او تصمیم گرفته بود عملی ساخت و با شرمساری نزد پدر شتافت. پدر با خوشحالی و امیدواری، افتان و خیزان از میان گرد و غبار جاده به استقبال پسر شتافت و پس از مدتی فراق، او را در بر گرفت و ببوسید. سپس انگشتری بر دستش کرد و ردائی بر تنش پوشانید و فریاد برآورد که گوساله قربانی کنید چون پسرم به خانه برگشته است! عیسی همه را اطمینان می‌دهد که خدا چون پدر آسمانی است و همواره به انتظار بازگشت فرزندان خود به خانه می‌باشد.

جاسوسان و بهانه‌گیران که اغلب در پای منبر استاد می‌ایستادند این دفعه یک نفر دکتر حقوق یا فقیهی را با خود همراه آورده بودند تا سخنان عیسی را بشنود و رد کلمات او را بگوید. اگر عیسی در بیاناتش رعایت احترام و احتیاط را همیشه مرعی می‌داشت، اما در این اواخر هر چه می‌گفت با صراحت لهجه خطاب به مردم بود که همین حقیقت‌گویی و مژده نجات و حیات جاودانی، بهانه‌ای به دست خرده‌گیران و معترضان می‌داد تا توضیحات بیشتری بخواهند و عمق مطالب را درک نمایند. در این میان آن فقیه از استاد پرسید که: «ای استاد، من چه کنم تا حیات جاودانی یابم؟» عیسی در جواب او گفت که: «در تورات چه نوشته شده و شریعت چه می‌گوید؟» باز آن فقیه پرسید که: «ای استاد، اولین فرمان چیست؟» استاد بیدرنگ فرمود: «اولین فرمان این است که، ای اسرائیل بشنو: خداوند خدای تو، خدای واحد است و تو را لازم است که خداوند خدایت را با تمامی دل و تمامی جان و با تمامی قدرت و با تمامی وجودت دوست بداری. این است اولین فرمان و فرمان دوم مثل اول است که همسایه‌ات را چون نفس خود محبت کن و بزرگتر از این دو، حکمی نیست».

این پاسخ به ظاهر ساده به مذاق آن فقیه خوش نیامد، زیرا استاد درمقابل ۶۱۳ فرمان یهود، بی‌درنگ و تردید وظیفه انسان را نسبت به خدا و همسایه، تعیین نمود و آنها را در این دو فرمان خلاصه نمود و فرمود که این دو فرمان، اساس تعالیم پیامبران می‌باشد. اما آن فقیه از این بیانات متقاعد نشد و آرام ننشست و مجددا پرسید که: «خوب استاد، تو حقیقت را گفتی که خدا واحد است و خدای دیگری به جزء او وجود ندارد و خدا را باید با تمامی دل و جان محبت و خدمت نمود و همسایه را چون نفس خود باید دوست داشت زیرا این امر، بالاتر از هر قربانی است». عیسی با حرکات سر در حالی که گفتار او را تأیید می‌کرد و افکارش را می‌دانست، فرمود: «تو از ملکوت خدا دور نیستی زیرا مطلب را درک کردی. این چنین بکن تا حیات جاودانی بیابی». پس از این گفت و شنودها باز آن فقیه لبخندی زده پرسید: «ای عیسی، همسایه من کیست؟ آیا منظور از همسایه، هم وطنان یهودی هستند؟ حتما منظور این نیست که یک اجنبی هم همسایه است. یا اینکه قدم را فراتر می‌گذاری و یک سامری مطرود و حقیر و بی‌ارزش را همسایه می‌دانی؟»

در آنجایی که مرد فقیه نشسته بود گویی عیسی در رویا منظره مسافری را از دور می‌دید که گرفتار راهزنان شده و زار و بینوا در جاده افتاده است. در این اثنا به خود آمد و در جواب پرسش کننده چنین گفت: «مردی از اورشلیم به اریحا رفت و در چنگ راهزنان گرفتار شد...». همه از شنیدن اولین جمله این داستان به وحشت افتادند زیرا کلمات قاطع و پرمعنی داستان‌گو، افکار و اندیشه‌های آنها را به واقعیت زندگی می‌کشانید. گویی بر روی پرده سینمای زندگی خود می‌دیدند که مردی بار و بنه‌ای به جهت مسافرت آماده کرده و همسر افسرده خاطرش التماس می‌کند که صبر نماید تا شخص دیگری در این سفر همراه او باشد، ولی مرد مسافر پاسخ می‌دهد که پیش از غروب فردا باید به اریحا برسد. آنگاه صدای نازک فرزند ده ساله‌اش به گوش می‌رسد که می‌گوید پدر جان، پدر دوست من هم امشب به اریحا می‌رود، صبر نمایید تا با هم سفر کنید. پدر دوست او چه کسی بود؟

«پسرم چه گفتی؟ زن، تو توضیح بده! آیا پسر من با بچه سامریان همبازی است؟» هنگامی که بچه می‌کوشید تا بپرسد

که چرا از کلمه سامریان ناراحت می‌شود، متوجه شد که پدر بی‌نهایت غضبناک است. آنگاه مادر بچه توضیح داد که «تمام سامریان مردمان کثیف و قابل اطمینان نمی‌باشند زیرا صدها سال پیش با متجاوزین همکاری می‌کردند». پسر در جواب گفت: «اما پدر، دوست من به خاطر اتفاقات صدها سال پیش باید تنبیه شود؟» پدر با عصبانیت می‌گفت: «بچه‌های من حق ندارند با بچه‌های سامریان بازی کنند. این کار حتی به شغل من لطمه می‌زند. به این ترتیب، پدر به گفته فرزندش اعتنایی نکرد و دستورات لازمه را داد و در هیکل نماز گذارد و تک و تنها راه جاده را پیش گرفت، اما در طول راه گرفتار راهزنان گردید، راهزنانی که او را عریان کردند، همه چیزش را ربودند، مجروحش کردند و نیمه مرده‌اش بر جای نهادند و گریختند.

تا اینجا همه شنوندگان آرام و منتظر بودند که بدانند بقیه داستان به کجا ختم می‌شود. آنگاه عیسی به بقیه داستان پرداخت و چنین گفت: «اتفاقا کاهنی از آنجا بگذشت و آن مرد را بدید و از آنجا گذشت». «همین طور شخصی لاوی سررسید و او نیز چون اولی راه خود را در پیش گرفته برفت». «اما یک سامری مسافر او را بدید و نزدیک آمد و دلش بر وی بسوخت. آنگاه کمر خدمت بست و زخم‌هایش را با شراب شست و شو داد و روغن بر آنها بمالید و با پارچه ببست و بر چارپایش سوار کرد و به مسافرخانه رسانید و از او مواظبت و پرستاری نمود و پس از استراحت مقداری پول به صاحب مسافرخانه برای مخارج او داد و گفت هر چه بیشتر خرج کنی در بازگشت به تو خواهم پرداخت». مطلب چون به اینجا رسید، عیسی ساکت و آرام بایستاد و با چشمان نافذ خود همه را نگه کرد و آنگاه روی به آن فقیه نموده پرسید: «به نظر تو، کدام یک از آنها همسایه آن مرد بودند؟» آن فقیه جامع‌الشرایع بدون آنکه ذکری از سامری نیکو نماید در جواب عیسی گفت: «آنکه بر او رحم کرد». عیسی فرمود: «تو نیز برو و چنین کن».

زمان شگفتی‌ها

یک روز بعدازظهر عیسی و همراهانش ناحیه غربی دریاچه جلیل را ترک گفتند و با قایق به سوی ساحل خلوت مشرق رفتند، جاییکه جمعیتی وجود نداشت و آنان می‌توانستند اندکی استراحت کنند. او خسته بود و طولی نکشید که میان قایق به خوابی آرام فرو رفت. در آن روزگاران دریاچه جلیل یکی از متلاطم‌ترین دریاچه روی زمین به شمار می‌آمد بطوریکه یک لحظه آب تلاطم می‌کرد و کف بر لب می‌آورد و خود را به ساحل می‌کوفت و لحظه دیگر در سکوت و آرامش، خشکی را می‌بوسید. در این سفر دریایی عیسی سر خود را بر بالش گذاشته و در قسمت عقب کشتی در خواب بود که ناگاه ابری سیاه چون چادری به خود پیچیده رعد و برقی کرد و طوفان در گرفت. آب دریاچه متلاطم شد و قایق به بالا و پایین می‌رفت تا جایی که مقداری آب به درون قایق ریخت و احتمال داشت که قایق با مسافران آن غرق شوند. در این لحظه شاگردان فریاد برآوردند که «ای استاد! به فریاد رس که نزدیک به غرق شدن می‌باشیم». یکی از شاگردان شانه عیسی را گرفته تکانش می‌داد تا بیدار شود.

عیسی چشمان خواب‌آلود خود را از هم گشود و عملی انجام داد که هیچ ملاحی جرأت انجام چنان کاری را هرگز به خود نمی‌داد. او در میان قایق بایستاد و دست‌های خود را دراز کرده فرمان داد که طوفان بایستد. بیدرنگ باد از وزیدن و دریا از غریدن باز ایستاد و قایق بسان یک ماهی روی آب‌های آرام شناور شد. در این هنگام استاد در حالی که سرش را تکان می‌داد با صدایی گرفته و غمگین از آنان پرسید: «ایمان شما کجا است؟ چرا می‌ترسید؟» آنان چه جوابی داشتند؟ ایمانشان کجا بود؟ زیرا بسیار به چشم خویشتن دیده بودند که استاد چلاق‌ها را شفا داده و قدرت راه رفتن بخشیده و کوران را بینایی داده و فرزند آن بیوه زن را زنده گردانیده است. با این احوال توما در شگفت بود که آیا حقیقتا طوفانی را دیده یا تصادف و معجزه‌ای بوده است. شک و تردید نسبت به این معجزات همیشه موجود است، زیرا دو هزار سال بعد از این معجزات دانشجویان دانشگاه‌ها با تفکر در این مسأله که مردی با یک فرمان طوفانی را آرام ساخته، لب به تمسخر می‌گشایند! حتی آنهایی که این واقعه را با دیده خود مشاهده کرده بودند به سختی ایمان آوردند.

آنان شمایل عیسی را می‌دیدند که چون پرنده‌ای سبکبال گام برمی‌داشت و ارواح پلید دیوانگان را به گرازانی منتقل می‌کرد که در نتیجه، گرازان از بالای تپه‌ای دیوانه‌وار در دل دریای سهمگین پرتاب می‌شدند و غرق می‌گشتند. با این حال، قلوبشان مملو از شک‌ها و تردیدها بود و همین تردیدها روی هم انباشته شد تا سرانجام، تپه جلجتا و صلیب مسیح به آنها خاتمه داد. روزی استاد به کفرناحوم بازگشت و زنی را که مدت‌ها به مرض خونریزی گرفتار بود شفا

بخشید. سال‌های متمادی بود که خونریزی این زن قطع نمی‌شد. تمام دستورهای پزشکان را به کار بسته بود، ولی دارویی برای درمان درد خویش نیافته بود. این زن بیمار برای اینکه خود را در آن ازدحام به عیسای مسیح برساند، راهی نمی‌یافت، ولی ایمان داشت و با خود می‌گفت که اگر گوشه ردای مسیح را لمس کنم، شفا می‌یابم. آری او چنین کرد و شفا یافت، اما افسوس که ایمان پطرس، یعقوب و یوحنا مثل ایمان این زن قوی نبود.

در انجیل مرقس چنین نوشته شد که پس از این جریان، عیسی پرسید: «چه کسی من را لمس کرده؟ زیرا قوتی از من صادر شده است». مردم از سؤال عیسی متعجب شدند و از هم می‌پرسیدند که چه کسی این کار را کرده و مسیح را لمس نموده است. در این میان زنی افتان و خیزان پیش آمد و اقرار کرد که او استاد را لمس کرده است. آنگاه استاد رو به شاگردان حیرت زده خود نموده فرمود: «ایمانتان کجا است؟» و به آن زن گفت: «ای دختر، ایمانت تو را شفا بخشیده است. برو و با سلامتی زیست کن». چند دقیقه قبل از آن یکی از سران کنیسا از استاد تقاضا کرده بود که به خانه‌اش درآید و دختر بیمارش را شفا بخشد اما هنوز به خانه بیمار نرسیده بودند که دختر بیمار شفا یافت. جریان قضیه این بود که قبل از رسیدن بر بالین بیمار، شخصی دوان دوان آمده گفت: «دختر مرده است. استاد را زحمت ندهید». پدر از شنیدن این خبر بیهوش شد و بر زمین افتاد، ولی عیسی دست او را گرفت و دلداریش داد و سپس فرمود: «مترس، ایمان داشته باش! او زنده خواهد شد!»

عیسی با همراهان خود با اطمینان قدم بر می‌داشت تا به خانه مرده رسیدند. منظره حزن‌آوری بود، زیرا صدای شیون و زاری به گوش می‌رسید و برخی با غمگنی و تأثر، مزامیر حضرت داود را می‌خواندند. عیسی در حالی که پطرس و یعقوب و یوحنا همراه وی بودند در آستانه در منزل بایستاد و اطرافیان را خطاب کرده فرمود: «شاد باشید، دختر شما نمرده بلکه در خواب است!». بدبینان و خرده‌گیران تصور می‌کردند که این امر محال است. پدر و مادر دختر هم در گوشه‌ای مات و مبهوت ایستاده و منتظر لطف الهی بودند. آنگاه عیسی بر بالین دختر مرده بایستاد و دست سرد او را بگرفت و به ملایمت گفت: «ای دختر کوچک، برخیز». پس از ادای این کلمات دختر بیدرنگ برخاست و عیسی با خوشحالی و با لبانی متبسم به پدر و مادر دختر گفت که دخترشان زنده شده و اکنون گرسنه می‌باشد. پس غذایی برایش آوردند و او بخورد. گرچه عیسی به والدین دختر فرموده بود که در این باره چیزی به کسی نگویند ولی این خبر به گوش همه رسید.

بی‌حرمتی

در این هنگام ساکنین ناصره از شنیدن شهرت عیسی به دو دسته منقسم شدند و با هم بگو مگو داشتند. عده‌ای با تمسخر می‌گفتند که آن قدر عیسی مهم شده که دیگر با خانواده و خویشاوندانش کاری ندارد و به آنها اعتنایی نمی‌کند. جمعی استاد را مورد ستایش قرار می‌دادند و به یاوه‌گویی‌های کوته‌نظران توجهی نمی‌کردند. بعضی می‌گفتند چرا او به کفرناحوم چسبیده است؟ اگر این مرد ناصری، آدم مهمی می‌باشد پس چرا شهر و دیار خود را از یاد برده است؟ لااقل به همشهریان خود هم توجهی داشته باشد! این قبیل گفتگوها بین مردم رد و بدل می‌شد و اغلب بر سر این مطالب با هم نزاع می‌کردند! در میان این شایعات و این گفت و شنودها عیسی ناگاه به ناصره مراجعت نمود و ملاحظه کرد که خانه مریم به وسیله مردم محاصره شده است. برخی علیه عیسی تظاهر و مسخرگی می‌کردند و عده‌ای صمیمانه از عیسی استقبال می‌نمودند و دورود می‌فرستادند.

پطرس و سایر شاگردان هم مجبور بودند که مردم را عقب رانند تا راهی برای استاد به طرف کنیسا بگشایند. در کنیسا بار دیگر استاد با همان وضع قدیمی و زمان کودکی رو به رو شد. در اینجا بود که عیسی، تعالیم موسی و انبیا را فرا گرفته بود و تعلیم تازه‌ای نسبت به رابطه انسان با خدا و رابطه انسان با مردم به عموم می‌داد. سخنرانی‌های عیسی، مهیج و تکان دهنده بود زیرا شریعت عهد عتیق را مفهوم تازه‌ای می‌بخشید که در هر زمان و مکان قابل اجرا بود. حضار از بیانات او درک می‌کردند که خدای اسرائیل نه تنها خدای یهود است بلکه خدای تمام امت‌ها نیز می‌باشد، ولی این تعالیم برای جمعی متعصب و مذهبی خوش آیند نبود. عده زیادی هم برای شنیدن تعالیم مسیح نیامده بودند، بلکه به تحریک عده‌ای فقط برای شلوغ کردن و بر هم زدن نظم عمومی و تخطئه دور هم گرد آمده بودند. چند نفر با تغیر و تندی فریاد می‌کردند که اگر عیسی راست می‌گوید، گفته‌ها و قدرت خود را در اینجا ثابت کند.

یکی به تمسخر می‌گفت که او در همین کوچه‌ها بزرگ شده و با بچه‌های هم سن و سالش بازی کرده و در همین جا عبادت نموده است. یعقوب و یوسف و شمعون و یهودا که در میان جمعیت بودند، می‌شنیدند که ماجراجویان می‌گویند: «ای پسر مریم، چرا دیگر کسی را بینا نمی‌کنی؟ ای نجار، چرا چلاقی را خرامان نمی‌سازی؟ چرا دیگر مرده را زنده نمی‌کنی و چرا دیوی را اخراج نمی‌نمائی؟» اما شایع بود که عیسی این اعمال را به جا آورده و قدرت خداوندی خود را ثابت کرده است. دیگری ایراد کرده می‌گفت: «ای طبیب مردم، اول خودت را شفا بده! یکی از کارها و معجزاتی که در کفرناحوم کرده‌ای، اکنون در موطن خود انجام بده، اما عیسی با اغماض و خطا پوشی در جواب آنها می‌گفت: «هیچ پیامبری در موطن خود، حرمت ندارد». با شنیدن این جواب، فریاد اعتراض و بی‌حرمتی و کشمکش صحن کنیسا را فرا گرفت و هر یک به دیگری می‌گفت که اگر او خود را پیامبر خدا می‌داند پس چرا در اینجا معجزه‌ای نمی‌کند و یکی را شفا نمی‌دهد...؟ در این اثناء جمعی بر او بشوریدند و عیسی را کشان کشان از کوچه‌های تنگ و باریک بر بالای تپه‌ای بردند و به او سنگ زدند و توهین کردند! بعد از این واقعه برای آن جمعیت معلوم نشد که چه اتفاق دیگری افتاده جز اینکه به مریم- مادر عیسی خبر دادند که او به سلامتی از میان جمعیت رفته است.

فصل پنجم: سال دوم

نان و ماهی

ملکه به هیرودیس وعده داده بود که با بریدن سر یحیای تعمید دهنده در کمال آرامش به زندگی خود ادامه خواهد داد و همچنین قول داده بود که پس از مرگ یحیی، از هر گونه افکار پریشان و اضطراب خاطر و ناراحتی وجدان آزاد خواهد گردید. ضمنا هیرودیس را مطمئن کرده بود که با انجام این کار، مردم از طغیان و گردنکشی دست بر خواهند داشت، اما ملکه هیرودیا نه زنی بود غیبگو و نه پیامبری پیشگو. او از این امیدواری سخت در اشتباه بود، زیرا بعد از قتل یحیی، شاه می‌توانست این حادثه را فراموش کند و جمعیت را خاطر داشته باشد. گذشته از اینها برای عیسی هم قتل یحیای تعمید دهنده گران تمام شد، ولی تعلیمات و معجزاتش در هر گوشه و کنار بر معروفیت او روز به روز می‌افزود. روزی نمی‌گذشت که جاسوسان شاه از پیشرفت قدرت عیسی، گزارشی به گوش وی نرسانند. از همه جالب‌تر این بود که عیسی به پیروانش مأموریت داده بود تا در دسته‌های دو نفری به مردم بشارت دهند و ضمنا به شاگردان خود اطمینان داده بود که از آن پس دیگر قدرت شفا دادن و بیرون کردن ارواح پلید را خواهند داشت.

اما نزدیکان دربار هیرودیس به این حرف‌ها می‌خندیدند و به طعنه می‌گفتند: «چگونه امکان دارد که مردی به شاگردان خود قدرت دهد تا ارواح پلید و دیوها را بیرون کنند در حالی که دیوی وجود ندارد؟» اما به هیرودیس گزارش رسید که شاگردان پس از بازگشت از مأموریت خود نزد استاد رفته با خوشحالی گفته‌اند: «خداوندا، آنچه فرمودی به انجام رسید و شیاطین و دیوها به نام تو رانده شدند». عیسی از شنیدن گزارش شادی بخش آنان، دست دعا بلند کرد و خدا را به این طریق حمد و سپاس گفت: «ای خدای پدر و ای آفریننده زمین و آسمان، تو را سپاس می‌گویم که اسرار خود را از هوشمندان مخفی داشتی، ولی برندگان کوچک خود حقایق را کشف کردی، زیرا هر چیز باید پسند درگاه و مقبول نظر تو باشد». حتی واضح‌تز از پیش عیسی شخصا اعلام کرده بود «جز پدر، هیچ کس پسر را نمی‌شناسد و جز پسر، کسی را با پدر آشنایی نیست و کسی که پسر را شناخت خدا را دیده است».

در اینجاست که این دعوت عیسای مسیح مصداق پیدا می‌کند: «بیایید نزد من ای تمامی زحمتکشان و گرانباران تا من شما را آرامی بخشم». شنیدن و خندیدن به چنین گزارشی دشوار بود زیرا هر روز هیرودیس می‌شنید که در قلمرو حکومت او عده زیادی شفا می‌یابند. از طرفی نمی‌توانست باور کند که عیسای مسیح چنین معجزاتی بنماید، بلکه پیش خود فکر می‌کرد که این کارهای شگفت‌انگیز از دست یحیای تعمید دهنده که شاید زنده شده است، ساخته می‌باشد. از این گذشته هیرودیس می‌شنید که نفوذ سحرآمیز آن مرد ناصری بیشتر در تعلیمات و اعجاز وی است، زیرا در میان دویست و چهار شهر و دهکده که جمعیت کوچکترین آبادی آن به پانزده هزار نفوس می‌رسید، استاد با آن شاگردان فقیر و بی‌خانه و بی‌غذا به هر جایی که می‌رفت و موعظه می‌نمود و مردم را شفا می‌داد، مورد تحسین قرار می‌گرفت. البته چنین موقعیت و وضعیتی که عیسی داشت، تهدیدی نسبت به حکومت هیرودیس بود!

چندی بعد هیرودیس باز مطلبی را شنید که نه تنها دور از فهم و تصور بود، بلکه بیشتر به یک افسانه شباهت داشت، ولی در حقیقت یک واقعه عینی و واقعی بود نه اتفاقی. قضیه از این قرار بود که در شمال شرقی دریاچه جلیل در اوایل اردیبهشت ماه درست همان روزهایی که نزدیک عید فصح بود، عده زیادی از مردم در حدود پنج هزار نفر به دنبال استاد راه افتادند تا در گوشه‌ای خلوت از فیض حضور عیسی استفاده کنند. چون به موضعی رسیدند و نشستند، هنگام غروب بود و اغلب مردم گرسنه و تشنه بودند. در این هنگام شاگردان متوجه شدند که همه با خود غذا نیاورده‌اند و امکان نداشت که بتوان در آنجا چیزی تهیه کرد و مردم را اطعام نمود، اما اندریاس برادر پطرس گفت: «پسر بچه‌ای اینجا است که فقط پنج قرص نان و دو ماهی کوچک به همراه دارد، ولی این غذای کم، کجا تکافوی خوراک این جمعیت را می‌نماید؟» آن طور که داستان برای هیرودیس تعریف شد به این قرار بود که عیسی در کمال آرامش از جمعیت دعوت نمود تا در دامنه سبز تپه بنشینند. آنگاه نان و ماهی را در دست گرفت و به سوی آسمان متوجه شده دعا کرد. سپس بسته غذا را به دست شاگردان داد تا میان پخش کنند. در آن روز تمام پنج هزار نفر از آن غذا خوردند و سیر شدند و چندین سبد از تکه پاره‌ها باقی ماند.

البته قبول این مطلب و این حقیقت که پنج هزار نفر گرسنه و تشنه در بیابان به وسیله عیسی اطعام شدند و همگی

شهادت بر صحت این امر می‌دادند، تهدیدی به عدم لیاقت هیرودیس و پادشاهی او بود. اما استاد پس از تأکید به کلمه ایمان، مطلب دیگری را به آنان تعلیم داد و فرمود: «همیشه چیزهایی ذخیره کنید که ابدی و باقی می‌مانند، نه چیزهایی که از کف می‌روند و نابود می‌شوند». باز هیرودیس خبر رسید که عده‌ای از جوانان انقلابی که خود را پیرو عیسای باراباس می‌دانند همواره تلاش می‌کنند که حکومت استعماری روم را براندازند. آنها تشکیلاتی ترتیب داده‌اند که می‌خواهند عیسی را به زور رهبر خود سازند و وی را بر تخت پادشاهی اسرائیل بنشانند. این مطلب حقیقت داشت، زیرا این مطلب را روزی با عیسی بر سر کوهی در میان گذاشته و پادشاهی اسرائیل ره به او تکلیف کرده بودند، ولی ناگاه عیسی از میان آنها غیب شده بود. این اخبار چون سوهان روح او بود که همیشه آزارش می‌داد و می‌گفت: «شهرت عیسی بالاتر و برتر از شهرت و مقام یحیی شده است و باید چاره‌ای اندیشید تا از مقام و جاه و محبوبیت او در میان توده مردم کاسته شود.

بعضی از مشاورین هیرودیس او را تحریک می‌کردند که تا دیر نشده بهتر است عیسی را دستگیر کرده به مرگ محکوم نمایند. مسلما خبر طرح چنین نقشه‌ای به وسیله جاسوسان و اطرافیان دربار طرح می‌شد و کم و بیش این اخبار شیوع داشت. ولی تکیه کلام عیسی این بود که: «بروید و به آن روباه مکار بگویید که من امروز و فردا دیوها را خارج می‌کنم و امراض را شفا می‌بخشم و در روز سوم وظیفه‌ام را به کمال خواهم رسانید. من امروز و فردا و روز سوم در اورشلیم خواهم بود، زیرا هیچ نبی خارج از شهر مقدس، هلاک نخواهد شد». هیرودیس با شنیدن این سخنان، متوجه شد که عیسی انتظار دارد تا در اورشلیم بمیرد. پس جریان را به وسیله قاصدی به نماینده دولت روم- پنطیس پیلاطس خبر داد. پس از اطعام پنج هزار نفر باز هیرودیس چنین شنید که شاگردان عیسی از کفرناحوم سوار قایقی شده تا به جانب دیگر روند. اما هوا تاریک و ابری بوده و بادهای سخت می‌وزیده و دریاچه طوفانی و قایق از حرکت باز ایستاده و هیچ انتظار نجات و رهایی نبوده است.

شاگردان هر دم بیشتر ناامید و متوحش می‌شدند به طوری که دست از جان خود شسته و ناگاه استاد را دیده‌اند که در میان آب‌های متلاطم به سوی آنها گام برمی‌دارد. در این هنگام به فرمان عیسی طوفان ساکت شده و آبها آرام گردیده است. پطرس که این صحنه را تماشا می‌کرده به خود جرأتی داده و گفته است: خداوندا ممکن است که من هم داخل آب شوم و با تو قدم بردارم؟ عیسی فرموده: البته که می‌توانی. چون پطرس داخل آب شده، وحشت سراپایش را گرفته و ایمانش را از دست داده و از ترس در آب فرو رفته است، اما عیسی با تبسم دستش را بگرفته و همراه خود به داخل قایق آورده است. در اینجا بود که شاگردان به خوبی دریافتند که عیسی وجودی است ملکوتی و روحانی که رابطه نزدیکی با خدای تبارک و تعالی دارد. اشخاصی شجاع‌تر از هیرودیس هم از کسی که روی آب راه می‌رفت، خواهد ترسید تا چه رسد به او که روحیه خود را در این ماجرا باخته بود. هیرودیس پیش خود می‌گفت که پس از مرگ یحیای تعمید دهنده، موقعیت برای یک نهضت اخلاقی آماده شده و احتمال خطر می‌باشد، زیرا هزاران نفر از پیروان یحیای تعمید دهنده به صف پیروان عیسای مسیح پیوسته و جمعیت نسبتا مقتدری را تشکیل داده‌اند. تجزیه و تحلیل در ذهن هیرودیس باعث نگرانی و دلهره او شده بود بطوریکه شب و روز آرام نداشت. وقتی به خود گفت: «من که سر یحیی را از تن جدا کردم، اما عیسی کیست که این همه درباره او می‌شنوم!».عاقبت تصمیم گرفت که با عیسی صحبت کند و عقاید و نظراتش را بداند به طوری که ضمن صحبت، گفت و گویی از گذشته‌ها و ملکه به میان نیاید.

بازگشت توطئه کنندگان

از گزارش‌های رسیده و تهدیدهای مأمورین دولتی معلوم می‌شد که اغلب مردم از اطراف عیسی پراکنده شده و فقط دوازده نفر شاگردان عیسی نزد وی باقی مانده‌اند. گرچه جمعی مایل بودند که بیشتر با تعالیم عیسی آشنا شوند، ولی تهدیدهای مأمورین دولت می‌ترسیدند. آنها در فرصت‌های مناسب سعی می‌کردند تا بیشتر به کنه تعالیم و گفته‌های عیسی پی ببرند. مثلا از بیان این مطالب که عیسی فرزند خدا است و برای قربان شدن و کفاره گناهان دیگران به این جهان آمده و دیگر احتیاجی به قربانی پرندگان و چهارپایان نیست در نزد خود فکرها می‌کردند، اما اگر هیأت دولت و بزرگان یهود مطمئن می‌شدند که این اظهارات تحقق می‌یابد و قربانی موقوف می‌گردد که طبعا لطمه‌ای به اقتصاد و کسب و کار مردم وارد می‌شود، می‌بایست چاره‌ای اندیشید.

به این ترتیب عده‌ای سودجو می‌دادند که دور و بر ثروتمندان و با نفوذان باشند تا اینکه در خدمت استاد روحانی. اینگونه مسایل اجتماعی و پراکندگی افکار عمومی عیسی را بر آن داشت تا ضمن یک مصاحبه‌ای مجلس عشاء ربانی یا شام آخر را ترتیب دهد و بقیه مطالب و حقایق را برای شاگردان تشریح نماید. عیسی به شاگردان خود فرموده بود که از آن پس دیگر با شاگردان نخواهد بود، بلکه به مدد روح‌القدس کار بشارت به وسیله شاگردان ادامه خواهد یافت. پطرس که بیشتر با عیسی گفت و شنود داشت از عیسی پرسید: «خداوندا، پس نزد چه کسی برویم زیرا کلام ابدی نزد تو است؟» در این لحظات و این گفت و شنودها بود که حقایق، صورت جدی‌تری به خود می‌گرفت. آنگاه عیسی دوازده نفر شاگردان خود را دور هم جمع کرده از ایشان پرسید: «آیا من شما دوازده نفر را برنگزیده‌ام در حالی که یکی از شما خیانت می‌کند؟» شاگردان هر یک به دیگری نگاه می‌کرد و می‌پرسید که این چه سؤالی است که استاد مطرح کرده است.

چون استاد همواره با شاگردان خود در سفر یا حضر بود لذا فرصت داشتند تا مژده حیات و رستگاری را به همه بشارت دهند. طبعا معجزات و تعالیم نو عیسای مسیح باعث حیرت مردم شده بود بطوریکه جمعی کوته فکر به محبوبیت عیسی حسرت می‌بردند. در همین ایام بود که عیسی برای برگزاری عید نزول تورات به اورشلیم آمد و به کنار حوض تطهیر بیت صیدا نزدیک دروازه گوسفندان برفت که ناگاه پیرمردی چلاق و عاجز، توجه او را جلب نمود. گر چه روز سبت بود و دشمنان زیادی، رفتار و حرکات عیسی را زیر نظر گرفته و عقیده داشتند که کار کردن در روز سبت جایز نیست، ولی عیسی آن مرد چلاق را شفا داد. همین امر باز باعث شد که خشم فریسیان برانگیخته شود و از هم بپرسند که چگونه این مرد جرأت کرده تا روز سبت چنین عملی انجام دهد؟ و از همه مهم‌تر اینکه از زبان استاد شنیده بودند که به مرد چلاق گفته است: «دیگر گناه مکن. مبادا پیشامد بدتری برایت رخ دهد».

هنگامی که درباره کلمه «گناه» از او توضیحاتی خواستند، عیسی در کمال سادگی و صراحت فرمود: «من به میل خود کاری انجام نمی‌دهم، بلکه در انجام اراده کسی هستم که من را فرستاده است. آنچه می‌شنوم و می‌بینم درباره آن قضاوت می‌کنم و قضاوت من عادلانه است». فریسیان از شنیدن این بیانات ناراحت می‌شدند و با خود می‌گفتند تا به حال اشتباه کرده‌ایم که به این مسیح فرصت داده‌ایم تا هر کاری که می‌خواهد انجام دهد. خیلی بهتر بود دو سال پیش جلویش را می‌گرفتیم تا حالا جرأت و جسارت نداشته باشد که در اورشلیم و معبد مقدس یا هیکل سخنرانی کند. آنها این موضوع را با رهبر کهنه کار و کاهن بزرگ به نام حننیا در میان نهادند و از او کسب تکلیف کردند، اما حننیا به بزدلی آنها خندید و فریاد زد که: «مسیح!... آنها را به حال خود واگذارید، زیرا هر گوشه و کنار پر از اینگونه مسیح‌ها می‌باشد. گرفتن و بستن آنها کار معقول نیست. رشته‌ای به دست آنها دهید تا شخصا خود را حلق‌آویز کنند».

اواخر فصل بهار بود که عیسی به جلیل برمی‌گشت و جاسوسان و مأموران هیکل همواره در تعقیب او بودند تا از او بهانه‌ای بگیرند و به دامش اندازند. روزی در یک برخورد به عیسی گفتند که ای استاد، ما تو را دیده‌ایم که بدون شستن دست، غذا خورده‌ای و این کار تخلف و نقض شریعت است! تو و شاگردان از رسوم و آداب ما کاملا با اطلاع هستید، ولی این مراسم را نادیده می‌گیرید بلکه بی‌اعتنایی می‌کنید... . اما عیسی با لبخندی چنین پاسخ داد: «مردم با زبان خود به خاطر خوش آیند من، من را تمجید می‌کنند در حالی که دلشان از من دور است، زیرا شستن دست و ظرف و کارهای ظاهری را عنوان می‌کنند و فرمان اصلی خدای تعالی را نادیده و نشنیده می‌گیرند!». ضمنا روی سخن را به جمعی ریاکار و ظاهرنما نموده فرمود: «آنچه از راه دهان وارد شکم می‌گردد، ناپاک نیست، ولی آنچه از دل تاریک کسی برآید و از دهان خارج گردد، او را ناپاک و کثیف می‌گرداند، زیرا سرچشمه دروغ، افکار بد، دزدی، زنا، کفر... از اندرون و دل می‌باشد». مباحثات و گفت و شنودهای عیسی با مشایخ و بزرگان یهود در اورشلیم به گوش همه می‌رسید و دسته دسته از مردم پای مباحثات آنها می‌نشستند و هر قدر این مباحثات بیشتر ادامه می‌یافت، توجه مردم به درک حقایق بیشتر می‌شد. و تا این تاریخ هیچ کس جرأت نداشت که نسبت به رسوم و عقاید کهن اظهار عقیده‌ای بنماید یا نسبت به اجرای مراسم، بی‌اعتنا باشد، ولی ظهور عیسای مسیح و بیان حقایق زندگی، بسیاری از روشنفکران را به جانب عیسی هدایت کرد تا ترک کهنه پرستی نمایند.

نورانی
عیسی به ساحل شمالی شهر صیدون که یکی از شهرهای باستانی دنیا به شما می‌آمد، مسافرت کرد تا اینکه مدتی استراحت نماید. در این بندر که ساحل دریای مدیترانه بنا شده بود، استاد به طور ناشناس در یک خانه اجاره‌ای زندگی می‌کرد و در خیابان‌های شلوغ رفت و آمد می‌نمود. ساعت‌های متمادی اوقات خود را به تماشای کشتی‌ها و دریا سپری می‌کرد و به دکل کشتی‌ها که در برابر طوفان‌های دریا خم بر ابرو نمی‌اوردند دیده می‌دوخت. یا اینکه مقابل دکان‌های زرگری مکث می‌کرد و از دیدن کارگرانی که در کنار کوره‌های آهنگری با حقوق کم زحمت می‌کشیدند، رنج می‌برد و یا به کوره‌های کارخانجات بلورسازی نظر می‌افکند، اما اوقات استراحت و آسایش او زیاد طول نکشید زیرا یک روز بعد از ظهر هنگامی که در شهر قدم می‌زد و نم نم باران می‌بارید، مطرب دوره گردی او را دید و بشناخت و به نام او را صدا کرد. عابرین به زودی فهمیدند که عیسای معجزه کننده به شهر آنها آمده است. کم کم این مطلب به گوش همه رسید تا جایی که جمعیت زیادی دور عیسی را گرفتند و به استراحت او خاتمه دادند.

در ابتدا یک زن فینیقی پیش رفت و تقاضا کرد که استاد دختر او را شفا بخشد، اما عیسی برای اینکه درجه ایمان وی را بداند به او گفت: «ای زن، معاشرت تو با ما منع می‌باشد زیرا تو یهودی نیستی. از طرفی گرفتن نان فرزند و انداختن آن پیش سگان، جایز است». گرچه استاد ضمن مثل، آن زن را به سگ تشبیه کرده بود ولی کلمات عیسی خللی در ایمان او وارد نکرد بلکه در کمال فروتنی گفت: «آری خداوندا، توله سگها نیز از خرده نان‌های دور سفره می‌خورند». استاد به جواب منطقی این زن با ایمان تبسمی کرد و دخترش را که به ضعف اعصاب و دیوانگی گرفتار بود کاملا شفا داد. پس ماجرا عیسی در سر راه خود به جلیل یک مرد کر و یک نفر نابینا را شفا بخشید. روز دیگری عیسی در برابر چشمانی که که معجزه اطعام پنج هزار نفر را مسخره می‌کردند، اعجاز دیگری کرد. این بار چهار هزار نفر مرد و زن را با هفت قرص نان و پنج ماهی اطعام سیر کرد. یک مرد احساساتی و خداشناس حتما تصور می‌کند جاسوسان هیکل همیشه در تعقیب عیسی بودند از دیدن کارهای شگفت او، عوض می‌شوند و به استاد می‌گروند، ولی بر عکس، یک مرد بیمار از میان آنها قدم به جلو گذاشت و از عیسی تقاضا کرد که علامتی و آیتی به آنها نشان دهد در حالی که هنئز تکه پاره‌های غذا در بین انگشتانش بود.

عیسی در جواب او فرمود که به علت بی‌ایمانی و سنگدلی شما، علامت یا آیتی به ظهور نخواهد رسانید. بنابراین، مدعی گفت چون عیسی نمی‌تواند ثابت کند که مسیح موعود است پس باید شیطان باشد. چون مأموران و جاسوسان هیکل در اینجا دست‌آویزی پیدا نکردند، خداحافظی کرده و رفتند و با خود می‌گفتند ای ناصری، تصور می‌کنی به این زودی‌ها می‌توانی ما را منحرف سازی؟ بعدا حساب خود را با تو تصفیه می‌کنم! بنابراین به هر کجا که رفتند بر ضد عیسی تبلیغ کرده و می‌گفتند ای مردم، عیسی پیامبر خدا نیست! پزشک هم نیست، بلکه با شیطان سر و کار دارد و از نیروی شیاطین و دوزخ مدد می‌گیرد! هنگامی که دوازده نفر شاگردان عیسی در کنار آبشاری نشسته و با هم از هر دری سخن می‌گفتند و درباره شایعات مردم گفتگو می‌کردند، ناگاه عیسی در میان ایشان ظاهر شده پرسید: «مردم من را چه کسی می‌دانند؟» یوحنا، یعقوب، اندریاس و فیلیپس همان شایعات و گفته‌های مردم را تکرار کرده و اضافه نمودند که برخی عقیده دارند که عیسی همان یحیای تعمید دهنده است که از قبر برخاسته و بعضی را عقیده بر این است که عیسی یکی از پیامبران عصر کهن یا الیاس نبی است که از مردگان قیام کرده است. عیسی مجددا پرسید: «اما شما من را چه کسی می‌دانید؟»

از این سؤال ناگهانی و استادانه عیسی همگی به فکر فرو رفتند و سکوت کردند. پس از لحظه‌ای سکوت، پطرس قوی هیکل به پا خاست و سینه‌اش را صاف کرد و با ادب گفت: «تو مسیح، پسر خدای زنده هستی». عیسی فرمود: «ای شمعون، تو مبارک هستی زیرا جسم و خون این امر را بر تو مکشوف نساخته بلکه اراده پدر آسمانی بوده است. به تو می‌گویم که اکنون تو پطرس خوانده می‌شوی و بر این صخره کلیسای خود را بنا می‌کنم بطوریکه درهای دوزخ بر آن گشوده نخواهد شد. من کلید ورود به ملکوت آسمان را به دست‌های تو می‌سپارم تا هر آنچه بر روی زمین ببندی، در آسمان بسته شود و اگر بگشایی، گشاده شود و هر چه بر روی از دست بدهی، در آسمان از دست خواهی داد». هیچ کس جز خود استاد از مأموریت و رسالت خویش با خبر نبود و می‌دانست که هنوز زمان مقرر فرا نرسیده تا خود را مسیح موعود معرفی نماید. مسلما اگر قبل از انجام مأموریت خطیر خود همه چیز را بی‌پرده می‌گفت، مدعیان بیشتر اسباب زحمت او را فراهم می‌کردند.

اما کم کم برای شاگردان تو ضیح می‌داد که چگونه دستگیر و چسان متحمل رنج و درد می‌شود و به چه طریق محکوم به مرگ می‌گردد. پطرس که از نیروی روحانی تازه‌ای برخورداربود با دلسوزی گفت: «خداوندا، الهی چنین نباشد بلکه هر بلا و خطری از تو دور شود». استاد که در آیینه زمان همه چیز حتی خطر را می‌دید و صدای پطرس ساده دل و کم تجربه را می‌شنید، رنگ صورتش تغییر کرد و گفت: «ای شیطان از من دور شو! ای کم ایمان، چرا نمی‌خواهی که از عطایای آسمانی و جاودانی لذت بری بلکه به فکر این جهانی؟» پطرس سرطاس که درست پنج دقیقه پیش، بنای کلیسا به او محول شده بود از خجالت سر خود را به زیر افکند و شیطان نامیده شد. عجبا این چه ماجرایی است که حقایق کم کم و در طول زمان بر مردم کشف می‌شود؟ شاگرد عیسی که یهودای اسخریوطی نام داشت از دیدن و شنیدن این ماجرا، روی خود را برگردانید و دیدگان خود را به جای دیگر متوجه کرد. گویی این شاگرد نمک ناشناس از فرمایشات عیسی چیزی درک نمی‌کند و در عالم دیگری می‌باشد. در این هنگام باز عیسی متذکر شد که ملکوت خدا نزدیک است و در اینجا کسانی هستند که تا ملکوت خدا را با چشم خود نبینند، ذائقه موت را نخواهند چشید.

اما مرگ چیست؟ پطرس، یوحنا و یعقوب بلکه هر دوازده نفر شاگرد عیسای مسیح مرده‌اند و اکنون بیست قرن از این ماجرا می‌گذرد و در طول این مدت، مفسرین علوم الهی و اجتماعی پیرامون این مطلب تئوری‌ها گفته و عقیده خود را به نحوی ابراز داشته و از این مسأله هر یک به اندازه درک خویش نتیجه‌ای گرفته است. چند روز بعد، پیشگویی‌های مسیح به حقیقت پیوست و آن زمانی بود که پطرس، یعقوب و یوحنا بر فراز کوه مقدس تابور به فیض روحانی نائل شدند و حادثه عجیب و غریب یا تغییر و تبدیل قیافه عیسی را به چشم خود دیدند و شهادت دادند. در حقیقت تا امروز کسی به درستی نمی‌داند که در آنجا چه اتفاق فوق‌العاده‌ای رخ داده و عیسای مسیح هم هرگز این راز را برملا نکرد جز آنکه شش روز قبل از پیشگویی صلیب و مرگ خویش، شاگردان خود را به قله این کوه هدایت کرد و نزدیک چشمه ساری که همگی صدای ریزش آب را می‌شنیدند بر روی علف‌ها زانو زده مشغول دعا و راز و نیاز با خدای پدر شدند.

ظاهرا پطرس و یعقوب و برادرش یوحنا کاملا متوجه بودند که واقعه خارق‌العاده‌ای در اینجا به وقوع پیوسته است. حقیقت امر این بود که سه هزار نفر از دوستان و همراهان مسیح به وضوح دیدند که شمایل عیسی متغیر و متبدل شده و چهره‌اش نورانی گردیده است و لباسش که در اثر راه پیمایی کثیف و خاکی شده بود اکنون مثل برف سفید و براق شده به طوری که هیچ پارچه باف یا لباسشویی نمی‌تواند چنین پارچه سفید و تمیزی را تهیه کند، اما پطرس که محو تماشای مسیح شده بود ناگهان دید که دو نفر دیگر آنجا ظاهر شده با مسیح سرگرم گفت و گو می‌باشند. پس از لحظه‌ای این سه نفر ماهیگیر یا شاگردان مسیح به خوبی متوجه شدند که آن دو نفر: موسی، پیغمبر و رهبر قوم یهود و الیاس نبی بوده‌اند که پس از قرن‌ها مجددا ظاهر شده و با عیسی صحبت می‌نمایند. در اینجا بود که پطرس به عیسی متوجه شده گفت: «خداوندا، بودن ما در اینجا نیکو است اگر بخواهی سه سایبان در اینجا بسازیم، یکی برای تو و یکی به جهت موسی و دیگری بای الیاس».

هنوز این سخنان بر زبان پطرس بود که ناگاه ابری بر سر ایشان سایه افکند و آوازی از آسمان شنیده شد که «این است پسر حبیب من که از وی خوشنودم، او را بشنوید». چون شاگردان این را شنیدند به روی در افتاده بی‌نهایت ترسان و از خود بی‌خود شدند و به خواب فرو رفتند تا اینکه عیسی ایشان را لمس نموده فرمود برخیزید. چون شاگردان به هوش آمدند، دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید و دیگر شمایلی درخشان و نورانی وجود نداشت و شخص دیگری جز عیسی آنجا نبود که بر آنها لبخند می‌زد و رازهایی از پس پرده بر ایشان مکشوف می‌ساخت که درکش برای دیگران مشکل به نظر می‌آمد. پس از چند دقیقه سکوت استاد به آنها فرمود: «در این باره با کسی سخن نگویید تا اینکه فرزند انسان از مردگان برخیزد».

اما آن سه ماهیگیر، استاد خود را در آغوش گرفته و اظهار محبت نمودند و از یکدیگر می‌پرسیدند که برخاستن از مردگان چه مفهومی دارد؟ اگر در واقع آنچه را دیده و شنیده بودند بر حقانیت عیسای مسیح دلالت داشت پس پیشگویی ظهور الیاس نبی در این جهان قبل از ظهور عیسی چگونه بود؟ جواب این مسأله گیج کننده که حتی طلاب علوم دینی به آن توجهی نداشتند این است که روح الیاس نبی در وجود یحیای تعمید دهنده حلول کرده بود تا مردم را به توبه و نجات دعوت نماید و راه را برای ظهور عیسای مسیح و برقراری ملکوت آسمانی هموار سازد. عیسی بار دیگر مرگ و قیام خود را پیشگویی کرد که با وضعی فجیع مصلوب می‌شود و از مردم جفا می‌بیند. تکرار این مطلب

برای آن سه نفر شاگرد، ناراحت کننده بود بطوریکه نمی‌خواستند این مطلب را بشنوند و باور کنند، زیرا به خاطر می‌آوردند که استادشان چه معجزاتی نموده و چقدر بیماران را شفا بخشیده است. آنها به یاد داشتند که روزی یک نفر جوان مبتلا به غش و حمله را نزد استاد آوردند تا شفا یابد ولی کاتبان و مأموران هیکل، پدر او را منع می‌کردند که فرزند خود را نزد عیسی نبرد. اما پدر بیمار که به عیسی ایمان آورده بود اعتنایی به گفته‌های دیگران نکرده بود، بلکه به خدمت استاد رفته و گفته بود که: «خداوندا من ایمان دارم، بی‌ایمانی‌ام را ببخشای». البته که این بیمار شفا یافت زیرا پدر و فرزند لااقل به اندازه دانه خردلی ایمان داشتند.

استاد همواره به شاگردان خود می‌گفت اگر کسی به اندازه دانه خردلی ایمان داشته باشد و مثلا به درختی بگوید که از ریشه بیرون آید و در میان دریا کاشته شود، حتما چنین خواهد شد. استاد پیوسته به شاگردان خود اطمینان می‌داد که پس از سه روز از قبر برمی‌خیزد و قیام می‌نماید. شاگردان پیش خود می‌گفتند که لابد پس از قیام، عیسی بار دیگر با قدرت و عظمت زیاد ملکوت خود را در جهان برقرار می‌کند و هر یک از شاگردان در این ملکوت صاحب عنوان و منصبی خواهد بود. یک روز شاگردان در راه کفرناحوم در این باره سخن می‌گفتند تا اینکه به شهر رسیدند و به خانه آمدند، ولی عیسی که قبلا در آن خانه بود و از افکار ایشان و این جریان آگاهی کامل داشت در اولین برخورد به آنها گفت: «در میان جاده درباره چه امری با هم سخن می‌گفتید؟» شاگردان که نمی‌خواستند از این مقوله چیزی بگویند، از مطالب دیگری سخن گفتند و سؤال عیسی را ناشنیده گرفتند، اما عیسی آنها را به کناری کشید و به آنها فرمود: «کسی در ملکوت خدا مقدم بر همه است که خادم مردم باشد». در این بین عیسی کودکی را که در راهرو بازی می‌کرد، پیش خود خواند و وی را در آغوش گرفته گفت: «هر کس که خود را چون این کودک فروتن نسازد، در ملکوت آسمان جایی نخواهد داشت. و هر کسی که کودکی را به نام من بپذیرد، من و فرستاده من را پذیرفته است».

پرداخت مالیات به قیصر

هر کجا که عیسی و شاگردانش می‌رفتند، دیگر احساس امنیت نمی‌کردند، زیرا جاسوسان هیکل دائما در تعقیب آنها بودند. گر چه عیسی مدت دو سال به مردم تعلیم می‌داد و آنها را شفا می‌بخشید با این وصف، مغرضان و حسودان همیشه در صدد بودند که او و شاگردانش را به دام اندازند و اسباب زحمت آنها را فراهم کنند. روزی تمام شاگردان در خانه پطرس گرد آمده بودند که با دو باجگیر به همراهی جاسوسان با یک افسر رومی نزد ایشان آمده و از شمعون پرسیدند که نظر استادت درباره مالیات چیست، زیرا در آن زمان چنین رسم بود که هر کسی مطابق در آمد و دارایی‌اش مبلغی مالیات به دولت روم بپردازد. مثلا اگر کسی کشاورز بود، می‌باید یک دهم از محصول گندم و یک پنجم از شراب و میوه خود را به قیصر تقدیم کند و... اما در جواب آنها شمعون گفت: «به زودی خواهید شنید».

صبح روز بعد، جاسوسان و باجگیران جلوی عیسی را گرفتند و ضمن مطالبه مالیات پرسیدند: «آیا باج دادن به قیصر، کار زشتی نیست؟» ولی عیسی پطرس را خطاب کرده پرسید: «پادشاهان زمین از چه کسانی مالیات می‌گیرند؟ از فرزندان یا از بیگانگان!». پطرس در جواب گفت: «از بیگانگان». آنگاه عیسی فرمود: «مال خدا را به خدا و مال قیصر را به قیصر دهید». پس برای پرداخت مالیات به پطرس دستور داد که به کنار دریا رفته و دام بیندازد و اولین ماهی را گرفته و دهانش را بگشاید که سکه‌ای خواهد یافت و آن را برداشته به باجگیران دهد. در این ضمن عیسی تأکید کرد که تصور نکنید همیشه می‌توان چنین کاری نمود، بلکه پیوسته باید کار و کوشش کرد و از زحمت و دسترنج خویش زندگی را تأمین نمود و نان خورد. طولی نکشید که پول مالیات به باجگیران پرداخت شد و باز جاسوسان و کوته فکران نتوانستند ایرادی بگیرند و عیسی را به دام اندازند ولی پیش خود می‌گفتند که باز فرصت هست.

در این میان باز رؤسا و مشایخ یهود از ترس قدرت و نفوذ عیسی جلسه‌ای تشکیل دادند و به مشورت نشستند. نظر قطعی آنها این بود که از او بهانه‌ای بگیرند و محکومش سازند. به این دلیل به یکی از روحانیون به نام نیقودیموس که مرد کوتاه قامتی بود، مأموریت دادند تا در خلوت با عیسی صحبت کند. نیقودیموس با لباسی فاخر و آراسته، مخفیانه از ترس قوم یهود شبانگاه به دیدن عیسی رفت و خود را عضو شورای عالی روحانیون معرفی کرد و ضمن مصاحبه گفت: «ای استاد، برخی از ما می‌دانیم که تو معلم می‌باشی و از جانب خدا آمده‌ای و هیچ انسانی قادر به چنین اعمال نیست مگر آنکه خدا با او باشد». عیسی که مقصود این مرد ثروتمند و نیکو را درک نموده بود و می‌دانست که او در جست و جوی حقیقت است، در جواب او گفت: «اگر کسی دوباره متولد نشود، ملکوت خدا را نخواهد دید».

نیقودیموس از شنیدن این کلمات متعجب شد زیرا بع این اندیشه بود که قوم یهود قرن‌ها است که منتظر ظهور مسیح (ماشیح) می‌باشد تا دولتی مستقل تأسیس کند و حکومت روم را براندازد. پس، از عیسی پرسید: «چگونه ممکن است که مرد کهن سالی چون من، دوباره متولد شود؟ آیا ممکن است که دوباره داخل رحم مادر گردد و بار دیگر تولد یابد؟»

عیسی تبسمی کرده فرمود: «اگر کسی از آب و روح‌القدس مولود نگردد، داخل ملکوت خدا نخواهد شد، زیرا هر چه از جسم مولود گردد، جسم است و هر چه از روح مولود شود، روح است. عجب مدار که گفتم باید از سر نو مولود گشت. نسیم روح چون وزش باد می‌وزد و صدایش به گوش می‌رسد ولی معلوم نمی‌شود از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. ولادت روح هم به این طریق است». نیقودیموس آهی کشید و سرش را تکان داد و با خود گفت: «چگونه چنین چیزی امکان دارد!»، ولی عیسی ضمن بیانات خود به او تفهیم کرد که شخا مسیح یا ماشیح موعود می‌باشد. و همان کسی است که قوم یهود سالیان دراز به انتظار ظهورش می‌باشند. آنگاه روی سخن را به نیقودیموس نموده فرمود: «زیرا خدا جهان را اینقدر محبت نمود که پسر یگانه خود را داد تا هر که به او ایمان آورد، هلاک نگردد، بلکه حیات جاودانی یابد. و خدا پسر خود را در جهان نفرستاد تا بر جهان داوری کند، بلکه تا به وسیله او، جهان نجات یابد و هر کس که به او ایمان آورد بر او حاکم نشود، اما هر که ایمان نیاورد، الان بر او حکم شده است به جهت آنکه به پسر یگانه خدا ایمان نیاورده است». رفته رفته این سخنان در ذهن نیقودیموس جای گرفت و او را به عالم دیگری برد.

فصل ششم: سال سوم

افکار شیطانی

عید خیمه‌ها بود و مردم ضمن تبریک به همدیگر می‌گفتند: «کسی که لذت عید را نچشیده باشد، جلال اسرائیل را هرگز ندیده است». در همین فصل بود که یک خطر جدی عیسی و شاگردان را تهدید می‌کرد، ولی آن سیزده تن، یک سفر پرمخاطره را به جانب اورشلیم آغاز کردند، زیرا جاسوسان هیکل چون سایه، آنها را تعقیب می‌کردند و گفتار و کردار ایشان را زیر نظر داشتند. چند تن از شاگردان زودتر حرکت کردند و بقیه دیرتر ولی دسته اول پیغام فرستادند که افکار عمومی بر ضد ما تحریک شده و تخم‌های بدی پاشیده شده است. گر چه یک بار در سامره مورد استقبال مردم قرار گرفته بودند، ولی اکنون به خوبی می‌دانستند که سامریان هم از اهالی اورشلیم سخت متنفر می‌باشند. وقتی که یعقوب و یوحنا در سر راه خود به سامره رسیدند و اطاقی در مهمانخانه می‌خواستند، جایی برای استراحت ایشان پیدا نشد و از این حیث سخت ناراحت و عصبانی شده آرزو کردند که آتش و سنگ از آسمان بر آنها ببارد و سامره را از صفحه روزگار محو نماید.

چون عیسی از جریان امر مطلع شد با غمگینی سرش را تکان داده فرمود: «تا به کی متوجه نیستید که من برای خراب کردن و سوزاندن نیامده‌ام، بلکه برای نجات و رستگاری؟» در اثنای راه چند نفر از جاسوسان، راه را بر آنها بستند و از عیسی سؤالاتی نمودند که پاسخ موافق شنیدند به طوری که از وسعت نظر و دانش و بینش عیسی، مات و متحیر گشتند و در دل خود می‌گفتند چگونه ممکن است مردی که مثل مشایخ و علمای یهود تحت تعلیم قرار نگرفته، بهتر از آنها مسایل را تشریح کند و حقایق را مکشوف سازد؟ ولی عیسی به آنها می‌گفت که من از خود چیزی نمی‌گویم، بلکه از جانب کسی که من را به این جهان فرستاده سخن می‌گویم. آنگاه عیسی ضمن گفت و شنود از آنها پرسید: «چرا می‌خواهید من را به قتل رسانید؟» آنها گفتند: «مگر دیوانه شده‌ای! چه کسی می‌خواهد تو را به قتل رساند؟» درصورتی که هم عیسای مسیح می‌دانست که به زودی کشته خواهد شد و هم جاسوسان. پس جاسوسان باز برگشتند و مطالبی از قبیل شفا دادن در روز سبت (شنبه) و نقض شریعت و کفر، گزارش دادند.

کاهن بزرگ، معروف به قیافا که پدر زن حنینا بود و از هوش و ذکاوت بهره کافی نداشت و به پشتیبانی داماد سیاستمدار و کهنه کار خود به این مقام رسیده بود در ابتدا موضوع را جدی نگرفت، ولی پس از آنکه شنید عده‌ای از مردم به تعلیمات و معجزاتش را برهان قاطع بر حقانیت او می‌دانند، سخت آشفته و متغیر شد. او شنیده بود که مسیح به پیروان خود گفته است که اندک مدتی نزد آنها خواهد بود و بعد به نزد فرستاده خود می‌رود. او شنیده بود که مسیح فرموده است: «در جست و جوی من خواهید بود، ولی من را پیدا نخواهید کرد و جایی که من هستم، شما به آنجا راه ندارید». همچنین شنیده بود که مسیح فرموده است: «هر که تشنه باشد و از آبی که عیسی به او دهد بنوشد، هرگز تشنه نگردد، زیرا آن آب در او چون چشمه‌ای همیشه جاری خواهد بود». این گفت و شنودها و این شایعات، توجه عموم و نمایندگان هیکل را به خود جلب می‌کرد و هر یک با هیجان و از روی احساسات چنین جملاتی می‌گفت:

- چنین شخصی در حقیقت نبی است.
- او مسیح خداوند است.
- مگر مسیح خداوند از جلیل ظهور می‌کند؟
- خیر، مسیح باید در بیت‌لحم متولد شود.
- اما عیسی در بیت‌لحم متولد شد!

حتی خود مأموران و جاسوسان هیکل که خسته به نظر می‌رسیدند، ضمن گزارش خود با لکنت زبان و ترس اقرار کردند که تاکنون کسی مثل این مرد سخن نگفته است. قیافا از شنیدن تمام گزارشات، با خشم و تندی گفت: «لابد شما هم فریب خورده‌اید! آیا کسی از شما یا فریسیان به او ایمان آورده است؟» آنها در جواب گفتند: «خیر قربان. اما درباره مردم چه می‌دانیم!». همه این امور واقع شد تا اینکه عیسی و همراهانش نزدیک شهر اورشلیم شدند و عیسی از آنها جدا شد، اما جمعیت زیادی که منتظر ورود آنها بودند با شاگردان مثل سپاهیان در حال حرکت دست جمعی و با تظاهرات وارد شهر اورشلیم شدند و درباره شایعاتی که ورد زبان مردم بود، گفتگو می‌کردند. گرچه شهر اورشلیم

مرکز تجمع روحانیان یهود بود و مردم تا حدی در گفتار و کردار خود رعایت ادب و نزاکت و احتیاط را می‌کردند، با وجود این عده‌ای جرأت کرده چنین می‌گفتند: «آیا او یک نبی انقلابی نیست که از جانب خدا آمده است؟» بعضی از زوار می‌پرسیدند: «او کجا است؟» یکی فریاد می‌کرد که: «او، مردم را فریب می‌هد!». دیگری در جواب او می‌گفت که: «نه! او مسیح خداوند است!». یکی با شهامت و با صدای بلند می‌گفت: «او، مرد خوبی است».

انبوه زیادی ازمردم از هر گوشه و کنار داخل این شهر می‌شدند تا در مراسم عید شرکت نمایند. این عید هر ساله در روز پانزدهم ماه هفتم به یادگار برداشت محصول زمین برگزار می‌شود و به نام عید خیمه‌ها معروف است. در شب عید، شاگردان در هیکل یا پرستشگاه ماندند و به آهنگ دلنواز سرایندگان و نوازندگان و خوانندگان گوش دادند و صبحگاهان با جماعت به دنبال کاهن بزرگ با ظرفی از طلای ناب به کنار دریاچه سیلوام رفتند تا مقداری آب آورده و طبق مرسوم بر مذبح بپشند، اما عیسی آن شب را در کوه زیتون به سر برد در حالی که دسته‌ای از دشمنانش در پشت هیکل گرد هم جمع شده و درباره دستگیری و قتل او بحث می‌کردند و نقشه‌ها می‌کشیدند! در این میان مرد شیطانی با صدای بلند توجه آنها را به خود جلب کرد و گفت اگر نقشه ساده من را عملی سازید فورا عیسی را محکوم به مرگ خواهیم نمود! نقشه او این بود که زن بدکاری را نزد عیسی ببرند و از او فتوی بخواهند. همگی نظر او را پسندیدند و چنین کردند. هنگامیکه عیسی در هیکل یا معبد موعظه می‌کرد و به مردم تعلیم می‌داد، گمراهان زنی را کشان کشان نزد استاد آورده گفتند: «ای استاد، این زن به هنگام زنا دستگیر شده است و موسی فرمان داده که چنین زنی باید سنگسار شود اما تو چه می‌گویی؟»

عیسای مهربان که در جای محقری در بیت‌لحم متولد شده بود و عیسایی که همیشه به فکر بیچارگان و گنهکاران بود و بیماران را شفا می‌بخشید، چگونه ممکن بود که فتوای سنگسار او را بدهد؟ عیسای مسیح به خوبی می‌دانست که آنها دامی برایش گسترانده‌اند و بهانه می‌گیرند تا محکومش نمایند، ولی عیسی با نگاهی پر معنی به یکایک اطرافیان نگریسته و گفت: «هر یک از شما که گناه نکرده باشد سنگ اول را بر او بیندازد». آنگاه عیسی به حالت دعا زانو زد و با ناخن خوی چیزی بر روی زمین نوشت و منتظر بود تا عکس‌العمل مدعیان را ببیند. آنچه بعدا معلوم شد این بود که عیسی اسامی زنان و محبوبان نمایندگان هیکل را بر روی زمین نوشته بود. طولی نکشید که عیسی سر خود را بلند کرد و کسی را جز زن در آنجا ندید، زیرا هر کس گناه خویش را می‌دانست. پس روی خود را به جانب زن نموده پرسید: «ای زن، مدعیانی که تو را محکوم کرده بودند به کجا رفتند؟» زن بر خود لرزید و گفت: «خداوندا نمی‌دانم». آنگاه عیسی با لبخندی فرمود: «چون کسی تو را محکوم نکرد، من هم تو را محکوم نمی‌کنم- برو و دیگر گناه مکن».

تحقیق واقعی

این پیشامدها نشان می‌داد که عیسی نه تنها در خانه و کوچه و خیابان و میخانه و اماکن عمومی مشهور گشته بلکه آوازه شهرتش چنان ضربه‌ای بر موقعیت اعضای شورای عالی هیکل یا معبد زده بود که از ادامه کار عیسی بیمناک بودند و فکر چاره‌ای می‌کردند. به این لحاظ باز صبر کردند تا معجزه بعدی عیسی را ببینند و بعد تکلیفش را معلوم کنند. اتفاقا یک روز سبت یا شنبه که عیسی پس از یک بحث طولانی در هیکل، میان کوچه پس کوچه‌ها می‌رفت ناگاه با مردی نابینا و گدا رو به رو شد. شاگردان عیسی از دیدن چهره غم‌انگیز این مرد کور که از کودکی نور آفتاب را ندیده بود، ناراحت شدند و از استاد پرسیدند: «ای استاد، چه کسی گناه کرده که این کور، نابینا متولد شده است، او یا والدینش؟» جواب عیسی بر تعجب آنها افزود زیرا فرمود: «نه این مرد گناه کرده نه والدینش بلکه اراده باریتعالی چنین بود تا جلال خدا در او ظاهر شود». پس بیدرنگ خم شد و آب دهان خود را بر خاک انداخت و گل ساخت و بر چشمان نابینا گذاشت و فرمود: «برو و چشمان خود را در حوض سیلوام بشوی که بینا خواهی شد».

طولی نکشید که همان مرد کور با چشمانی بینا، شادی کنان برگشت و خدا را شکر می‌کرد که اکنون می‌تواند زیبایی طبیعت، آسمان آبی، براهای سفید و درختان سبز و مردم را به خوبی ببیند، اما عده‌ای از مردم که او را می‌شناختند پیش آمدند و از هم پرسیدند مگر او همان کسی نیست که کور بود و سر راه برای گدایی می‌نشست؟ همان کور قبلی از شنیدن این صداها، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «آری، من همانم». گروهی از او پرسیدند چگونه چشمانت باز و بینا شد؟ وی در پاسخ گفت: «آن مردی که عیسی نامیده می‌شود، چشمانم را بینا کرد». اما فریسیان و مشایخ یهود که همیشه با عیسی مخالفت می‌کردند و به او اعتنایی نمی‌نمودند از شنیدن این وقایع و دیدن آن کور به حیرت

افتادند و با هم مجددا مشورت کردند. یکی می‌گفت اگر عیسی فرستاده خدا است، در روز سبت (شنبه) قاونو شکنی نمی‌کرد و کسی را شفا نمی‌داد در حالی که همیشه شریعت موسی را نقض می‌کند. عاقبت گفت و شنودی میان آنها در گرفت و یکی گفت اگر عیسی مرد گناهکار و بی‌مقداری است پس چگونه این معجزات را انجام می‌دهد؟ بالاخره کار به اینجا رسید که مرد کور و بی‌نوا را با والدینش احضار کردند و نظر و شهادت آنها را خواستند.

از مرد کور پرسیدند: «تو این مرد را که دیدگانت را بینا کرده چگونه می‌دانی؟» او در پاسخ آنها گفت: «او پیامبر است». فریسیان که از شنیدن این شهادت چون گرگانی درنده دندان‌های خود را به هم می‌سائیدند از والدین او که زن و مردی کهن سال و رنجور بودند، سؤال کردند: «آیا این مرد که نابینا متولد شده، فرزند شما است؟ حال می‌توانید ببیند؟» پدر و مادر آن کور مادرزاد در جواب گفتند: «آری او فرزند ما است و از کودکی نابینا بود و اکنون بینا شده است. اما علت این امر را از خود او که مرد کبیری است بپرسید». فریسیان که از پاسخ صریح و ساده آنها در شگفت بودند به ناچار مرد گدا را مجددا احضار کردند و ضمن ارشاد و اندرز به او گفتند که اگر چشمان او قبلا کمی بینایی داشته و حالا کاملا بینا شده است، حقیقت را بگوید و خدا را ستایش کند. ضمنا از او پرسیدند: «آیا تو نمی‌دانی که عیسی گناهکار است؟» ولی گدا جواب داد که: «اگر او گناهکار است، من نمی‌دانم، ولی یک چیز را به خوبی می‌دانم و شهادت می‌دهم که قبلا کور بوده‌ام و اینک بینا می‌باشم».

باز فریسیان از شهادت مرد بینا و معجزات عیسی ناراحت و عصبانی شدند و با خود می‌گفتند چه کسی به او اجازه داده تا مردم را تعلیم دهد و نقض شریعت نماید؟ یکی می‌گفت عیسی علنا ادعا می‌کند که پیام پدر خود را به مردم اعلام و ابلاغ می‌نماید و پدر و پسر یک واحد می‌باشند. دیگری می‌گفت این بهترین بهانه برای محکومیت او است، زیرا کفر می‌گوید که خود را با خدا برابر می‌داند و این ادعا نقض توحید است. یکی می‌گفت آنقدر عیسی جرئت و جسارت پیدا کرده که همیشه به مردم چنین تعلیم می‌دهد و می‌گوید:
- قبل از اینکه ابراهیم به وجود آید، من بوده‌ام!
- بیایید نزد من ای تمامی زحمتکشان و گرانباران تا شما را آرامی بخشم.
- یوغ من را بر خود نهید و از من تعلیم گیرید و آرامی یابید زیرا رحیم و فروتن می‌باشم.
- یوغ من، خفیف و بار من، سبک می‌باشد.

آری با وجود اقتدار عظیم و نفوذی که شورای هیکل (معبد) در اورشلیم و دستگاه حاکمه داشت با وجود این، مردم به خاطر تعالیم عیسی او را دوست داشتند.

سهم بهتر

در همین ایام بود که عیسی به وسیله یکی از بهترین دوستانش مورد کم لطفی قرار گرفته بود. این شخص، مرتا خواهر مریم و العازر بود که در بیت عنیا زندگی می‌کردند و در حقیقت با عیسی تشکیل یک خانواده چهار نفری داده بودند. صمیمیت و رفت و آمد از آنجا شروع شد که روزی در یک برخورد، عیسی با العازر خجول و تیزهوش آشنا شد و العازر، عیسی را برای صرف شام به خانه خود دعوت کرد و خواهران خود را به او معرفی نمود. این دوستی ادامه داشت و هر وقت عیسی به بیت عنیا که چند کیلومتر با اورشلیم فاصله داشت می‌رفت، درخانه آنها اقامت می‌کرد. در کنیسای نزدیک خانه آنها بود که عیسی با گفتن داستان سامری نیکو، دهان فقیه و حقوقدانی را بست، اما رابطه عیسی با هر یک از این سه نفر با هم فرق داشت. العازر که جوانی برجسته بود هرگز به خواب نمی‌دید که روزی وسیله قدرت نمایی و جلال خداوند باشد. خواهرش مریم که دختری متفکر و کنجکاو بود همیشه مایل بود در خدمت استاد باشد و از تعالیم او بهره‌مند شود. خواهر دیگر که به نام مرتا بود برعکس خواهرش همیشه کار خانه را انجام می‌داد و به کار نظافت، جارو، ظرف شویی، شستشو و غذا پختن مشغول بود و در حقیقت کار یک زن کدبانو و خانه‌دار را به خوبی انجام می‌داد.

روزی عیسی به ملاقات آنها آمد و در سایه روشن کنار پنجره بنشست و با مریم گرم صحبت بود. مریم که دختری متفکر و رویایی بود پیوسته با عیسی گفت و شنود داشت در حالی که از میان آشپزخانه صدای به هم خوردن ظرف‌ها به گوش می‌رسید و پیدا بود که مرتا مشغول شستن آنها می‌باشد. ناگاه مرتا با چهره‌ای برافروخته و عصبانی در حالی

که چکه‌های آب از دستش فرو می‌ریخت، دوان دوان پیش آمد و مؤدبانه با استاد سلام کرد و به خواهرش گفت چرا استاد در جای بهتر و مناسب‌تری ننشسته است؟ او میل داشت خواهرش در این قبیل موارد کمک کند تا غذای بهتری را تهیه نماید و یا لااقل شخص دیگری کارهای خانه را انجام دهد تا او هم بتواند نزد استاد بنشیند و از سخنانش استفاده کند، اما عیسی که منظور او را درک کرده بود، فرمود: «مرتا، مرتا، تو در اداره امور خانه توجه بیشتری داری و برای چیزهای اندک، ناراحت می‌شوی، ولی توجه کرده‌ای که مریم سهم بهتری را برگزیده است که هرگز از او گرفته نخواهد شد؟»

گویا مرتا از سخنان عیسی چیزی درک نکرد و به فکر فرو رفت و با ملال خاطر به آشپزخانه برگشت تا غذای مطبوعی تهیه نماید. هنگامی که در آشپزخانه سرگرم کار بود با خود می‌گفت که منظور استاد از سهم بهتری برای مریم چیست؟ آیا بهتر نیست با تندی با آنها سخن گوید یا شکایت نماید و این معما را حل کند؟ آری مرتا حق داشت چنین افکاری را در سر بپروراند، زیرا دختران و زنان یهود در آن تاریخ جز کار آشپزی و خانه‌داری کار دیگری نداشتند و در جای دیگری ظاهر نمی‌شدند. هرگز زنی اجازه نداشت که پای منبر عیسی یا مرد دیگری بنشیند و به سخنانش گوش دهد. در حقیقت زنان مثل بردگانی بودند که تحت فرمان آقای خود باشند. به این جهت مرتا وظیفه خود را خوب می‌دانست، ولی خواهرش که یک دختر استثنایی بود همیشه میل داشت که پای بحث بزرگان و متفکران بنشیند و کسب کمال کند و معرفت بیاموزد، زیرا می‌دانست همان طوری که جسم غذا می‌خواهد، روح هم باید تغذیه شود. عیسی هم که به روحیه مریم آشنا بود، برای تنویر خاطر و ارشاد او به او تعلیم می‌داد و افکارش را متوجه حقایق روحانی می‌کرد. آری امروزه در سراسر جهان، زنان به این حقیقت پی برده‌اند که باید سهم بهتری داشته باشند و دوش به دوش مردان در تمام مراحل زندگی پیش روند.

سفره شام

روزهای پرکار و مشغول کننده‌ای بود و مردم دسته دسته برای شفا یافتن به خدمت عیسی می‌آمدند. در این میان دو نفر نابینای خاک‌آلود با صدای بلند می‌گفت: «ای عیسی بر ما رحم فرما». از میان جذامیانی که شفا یافته بودند یک نفر سامری برگشته بود تا از عیسای مسیح تشکر نماید. بار دیگر عیسی بیماری را در روز سبت در حضور فریسیان شفا بخشید. این بیمار پیر زنی گوژپشت بود که از فرط خمیدگی بینی‌اش به پنجه پایش می‌رسید. گر چه عیسی او را در حضور جمعی شفا داد و قامتش راست شد با این حال باز هم عده‌ای از عیسی می‌خواستند تا علامت یا آیتی نشان داده شود. مسئولان امور هیکل (معبد) و فریسیان، دیگر ترس خود را از عیسی مخفی نداشتند، بلکه با گروه مخالفان و فرقه‌های مختلف بر ضد عیسی برخاستند و هر لحظه زنگ خطر را برایش به صدا در آوردند! اگر آنان یا جامعه روحانیون از گذشته و آینده باخبر بودند به خوبی می‌دانستند که عیسای مسیح شخصا بهترین علامت و آیتی برای آنها می‌باشد، اما عیسی در جواب اشخاصی که علامت یا آیتی می‌طلبیدند، فرمود: «گر چه نسل موجود سرگشته و شریر می‌باشد، ولی چه علامتی بهتر از این که یونس نبی سه شبانه روز در شکم ماهی ماند و بعد زندگی خود را بر روی زمین از سر گرفت و پسر انسان (عیسی) هم سه شبانه روز در دل خاک خواهد ماند و بعدا از عالم مردگان قیام خواهد کرد». گرچه مردم به بیانات عیسی گوش می‌دادند، ولی در حقیقت از درک معانی و عمق مطالب عاجز بودند. به این لحاظ یک روز یک نفر فریسی پیر و ثروتمند و لاغر اندام، هنگامی که عیسی در بیت‌عنیا به جانب کنیسا می‌رفت جلوی عیسی را گرفت و او را برای شام به خانه خود دعوت کرد و منظور فریسی کاملا برای عیسی روشن بود.

هنگامی که میزبان و مهمانان برای صرف غذا در کنار سفره نشستند، میزبان متوجه شد که عیسی دست و روی خود را نشسته است، زیرا مراسم دینی یهود چنین است که قبل از صرف غذا باید دست را شست و دعا کرد و بعد غذا خورد. گرچه میزبان در این باره چیزی نگفت، ولی با چهره گرفته خود این مطلب را به خوبی نشان می‌داد و عیسی هم قبلا این موضوع را می‌دانست و عمدا دست‌های خود را نشست و چیزی نخورد تا به موقع خود به آنها درسی دهد. گرچه روی سفره از انواع اغذیه لذیذ و مشروب گذاشته شده بود که دل هر گرسنه‌ای از بوی آن ناراحت و تحریک می‌شد، ولی عیسی دست در سفره نبرد. در همین فرصت مناسب بود که عیسی روی سخن خود را میزبان ناراحت و مهمانان نموده فرمود: «شما فریسیان، بیرون پیاله و ظرف تمیز می‌شویید در حالی که اندرون شما پر از شرارت و گناه است ... ای ریاکاران، شما مثل گورستانی می‌مانید که ظاهر آن تمیز و آراسته می‌باشد در صورتیکه اعماق آن مشتی استخوان‌های پوسیده و اجساد فاسد شده می‌باشد».

درست در موقع صرف غذا بود که فرمایشات عیسای مسیح، سکوت را در هم شکست و یکی از معلمان یهود گفت: «ای استاد، تو با گفته‌های خویش فریسیان را توبیخ و ملامت کردی آیا ما نیز در جز آنان می‌باشیم؟» مسلما که روی سخن عیسی به همه بود. عیسی بار دیگر، معلمان و فقها را خطاب کرده فرمود: «وای بر شما زیرا باری سنگین بر دوش مردم گذارده‌اید که آنها قادر به حمل آن نیستند. شما کلید درهای دانش و بینش را درست خود گرفته‌اید و نه خود از آن بهره می‌گیرید و نه می‌گذارید که دیگران و طالبان حقیقت داخل شوند». پس از این گفت و شنودها، عیسی برخاست و بیدرنگ خانه را ترک کرد و برفت. در همین شب بود که شورای دیگری بر ضد عیسای مسیح در اورشلیم تشکیل شده بود تا درباره محکومیت عیسی گفتگو کنند و نقشه‌ای طرح نمایند، ولی به نظر آنها لازم بود که از زبان خود عیسی چیزی بشنوند تا همان را مدرک قرار دهند.

در مجلس مشاوره چنین تصمیم گرفتند که آزمایش دیگری از عیسی به عمل آورند تا شاید بتوانند مدرکی بر محکومیت او به دست آورند. به این منظور عیسی را شب شنبه برای بار سوم به خانه مرد ثروتمندی دعوت کردند. در این مهمانی عیسی طبق رسوم یهود، دست و صورت خود را شست و کنار سایرین بر سر سفره نشست، ولی متوجه بود که امشب، شب شنبه است و نباید کار و عملی انجام داد. در کنار مردی نشسته بود که به مرض استسقاء مبتلی بود و مدام به عیسی می‌نگریست تا بر او ترحم نماید، اما عیسای مسیح که با فکر و حیله‌های آنها آشنا بود قبل از اینکه اقدامی نماید، مهمانان و میزبان و فریسیان را خطاب نموده پرسید: «آیا شفا دادن در روز سبت جایز است یا نه؟»، اما هیچ جوابی نشنید.

آنگاه روی خود را به بیمار نموده او را شفا داد و به خانه خود فرستاد و مجددا از حاضران پرسید: «کدام یک از شما اگر گاو یا الاغی داشته باشد که در روز سبت (شنبه) در چاه بیفتد، نرود و آن حیوان را نجات ندهد؟» باز سکوت محض در آنجا حکمفرما شد و کسی جوابی نداد، ولی عیسای میسح باز فصاحت بیان به سخنان خود ادامه داد و معنی داستان پسر گمشده را به آنها تفهیم نمود و با صدایی گیرا و دلنشین به اشخاصی که از شنیدن و دیدن بیمار شفا یافته در این خانه جمع شده بودند، فرمود: «خدای تعالی همه را دوست دارد و کسانی که از گناهان خویش توبه کنند و به سوی خالق کاینات روی آورند، بخشیده خواهند شد». در اینجا بود که عیسی فرمود: «یک نفر نمی‌تواند دو آقا را خدمت کند، زیرا ممکن است از یکی نفرت داشته باشد و از دیگری رضایت. پس انسان باید یا در طلب رضای خدا باشد و یا در فکر جمع کردن مال. اکنون من آمده‌ام تا طریق حیات را به شما نشان دهم، ولی اگر کسی پدر و مادر، خواهر و برادر و فرزندان خود و حتی زندگی خویش را ترک نکند، نمی‌تواند شاگرد من باشد و هر کس که صلیب خویش را بر دوش نگیرد و از پی من نباید لایق من نباشد». آری این سومین دفعه‌ای بود که فریسیان، عیسای مسیح را برای شام دعوت کرده بودند و انتظار نمی‌رفت که دیگر از او دعوتی به عمل آورند.

تعلیمات فوری واساسی

عیسی به آن طرف رود اردن جایی که تعمید یافته بود رفت و شاگردان خود را جمع نمود و از آینده برای ایشان سخن‌ها گفت. به ایشان فرمود که مدت توقف من در این جهان کوتاه می‌باشد و به زودی مأموریت و رسالت من در این دنیا خاتمه می‌یابد. استاد از مسایل عشق و ازدواج و طلاق و تجرد و بکارت مطالبی بیان فرمود و خط مشی شاگردان را تعبیر نمود بطوریکه دوازده نفر از شاگردانش با حالت یأس به این مطالب گوش می‌دادند و به یاد می‌آوردند که چه وظیفه سنگینی بر دوش ایشان نهاده شده است تا جمیع این تعلیمات را به گوش جهانیان برسانند. آنگاه در بین شاگردان این سؤال مطرح شد که آیا مسأله تجرد از مسأله ازدواج مهم‌تر است؟ عیسی در جواب گفت: «خیر، اما آنانی که به میل خود می‌خواهند ازدواج نکنند تا فرصت بیشتری برای خدمت خدا داشته باشند، چه بهتر است که مجرد بمانند». آنگاه عیسی در حالی که دست‌های خود را بسوی مادران و کودکان دراز کرده بود به شاگردان خود گفت: «چرا کودکان را از آمدن به نزد من منع می‌کنید؟ من به شما می‌گویم که ملکوت خدا از آن این کودکان است و هر کس آنها را ممانعت کند داخل ملکوت خدا نمی‌گردد.

سپس برای تفهیم حقایق به آنها گفت که: «از پنج گنجشک که به بهای اندکی فروخته می‌شود، یکی از آنها هم از نظر خداوند دور نخواهد بود. حتی تارهای موی هر کس شمرده شده است». در آن روزها باز عیسی مسیح به شاگردان مژده نزول روح‌القدس را می‌داد و می‌گفت که بعد از من روح‌القدس به شما عطا خواهد شد تا توانایی بیشتری برای

انجام کارها و امر رسالت داشته باشید. روح‌القدس به شما بینایی و قدرت تسلی خواهد داد تا در انجام کارهای خداوند موفق و مؤید باشید و از هیچ قدرتی نهراسید. عیسی همواره ضمن بیانات و سخنرانی‌های خود رابطه مردم با خدا و مردم با مردم را گوشزد می‌کرد و از رابطه شخص توانگر با شخص بینوا و رابطه کارفرما با کارگر سخن می‌گفت و آنها را تشویق به حقیقت و انصاف و عدالت می‌نمود.

روزی مردی به ظاهر آراسته و ثروتمند نزد عیسی آمد و گفت: «ای استاد نیکو، چه کنم تا وارث حیات جاودانی گردم؟» چون عیسی می‌دانست که پرسش کننده هیچگونه ایمان و اعتقادی به الوهیت ندارد پس در جواب او گفت: «چرا من را نیکو خطاب می‌کنی در حالی که می‌دانی جز خدا هیچ کس نیکو نیست. تو به خوبی ده فرمان را می‌دانی و به تو حکم شده است که قتل مکن، زنا مکن، دزدی مکن، درغ مگو و به پدر و مادر خود احترام نما و ...». مرد در جواب عیسی گفت: «ای آقا، تما این اعمال را از جوانی تاکنون بجا آورده‌ام اما دیگر چه کنم؟» عیسی با لبخندی در جواب او گفت: «یک کار دیگر باقی مانده است- برو و اموالت را بفروش و به فقرا بده. آنگاه برگشته من را پیروی نما که در آسمان اجری عظیم خواهی داشت»، اما مرد توانگر با ترشرویی رفت و دیگر برنگشت، زیرا ثروت بسیار داشت. چون عیسی ناراحتی او را احساس کرد، فرمود که: «عبور شتر از سوراخ سوزن به مراتب آسان‌تر از دخول یک نفر متمول به ملکوت خداوند است!».

پطرس پس از یک سرفه مصنوعی و صاف کردن سینه پرسید: «ای استاد، همه چیز را ترک گفته‌ایم و به دنبال تو آمده‌ایم، چه جیز نصیب ما می‌گردد؟» آری عیسی افکار و تمایلات پطرس و سایر شاگردان را می‌دانست و درباره این امور با آنها صحبت و مشورت می‌کرد و پیوسته می‌گفت که عدالت و انصاف را به جا آورید، به مردم خدمت و محبت کنید و دیگران را ببخشید نه یک مرتبه و هفت مرتبه بلکه هفتاد دفعه هفت مرتبه! آنها به این گفت و گوها سرگرم بودند که قاصدی از راه رسید و پیغامی از مرتا و مریم برای عیسی آورد... .

برخیز و بیا

پیغامی که قاصد آورده بود این بود که العازر برادر مریم و مرتا بیمار است. عیسی از شنیدن این مطلب ناراحت شد، ولی به شاگردان خود گفت که: «این بیماری به موت منتهی می‌شود به خاطر اینکه فرزند انسان جلال یابد». عیسی تمام اعضای آن خانواده را دوست می‌داشت و در فرصت‌های مناسب به منزل ایشان می‌رفت و به گفت و گو می‌پرداخت ولی در رفتن به منزل آنها تعجیل ننمود بلکه می‌خواست به جای دیگری برود. در این هنگام شاگردان با اعتراض گفتند: «خداوندا عجله کن». عیسی در جواب آنها فرمود: «العازر خوابیده است، او را بیدار خواهم کرد». باز شاگردان با ناراحتی گفتند: «اگر العازر خوابیده است، پس حالش خوب است و نگرانی ندارد»، اما عیسی با لبخندی فرمود: «آری، العازر مرده است! ولی بیایید با هم برویم و معجزه خدا را ببینید و ایمان آورید».

خانه مرتا و مریم شلوغ بود و همه دوستان و خویشان از مرگ العازر ناراحت و غمگین بودند و اشک از چشمان آنها سرازیر بود. به محض اینکه عیسی و شاگردان داخل خانه شدند، مرتا دوان دوان خود را به عیسی رسانید و فریاد زد: «خداوندا، اگر تو اینجا بودی، برادرم نمی‌مرد ولی می‌دانم اگر او بخواهی، او را به ما باز خواهی داد!». در این میان هر کس سخنی می‌گفت و منتظر بود که عیسی اقدام نماید. آنگاه عیسی دست خود را روی شانه مرتا گذاشت و فرمود: «برادرت برخواهد خاست». اما مرتا با تردید گفت: «می‌دانم که او در روز قیامت بر خواهد خاست!». عیسی در جواب او گفت: «من قیامت و حیات هستم، کسی که به من ایمان آورد اگر مرده باشد زنده می‌گردد و تا ابد زنده می‌ماند. آیا این را ایمان داری؟» «بلی خداوندا، من ایمان دارم که تو، مسیح فرزند خدای زنده هستی که به این جهان آمده‌ای».

در این اثنا مرتا دامن لباسش را جمع کرد و داخل خانه شد و خواهرش را صدا کرده گفت: «استاد آمده و تو را می‌خواند». مریم توجهی به او نکرد، ولی از شنیدن نام عیسی قلبش قوت گرفت. او در این اندیشه بود که زودتر خود را به گورستان برساند و بر سر قبر برادرش گریه و رازی کند اما همینکه با استاد رو به رو شد، گفت: «خداوندا، اگر تو اینجا بودی برادرم نمی‌مردا!». عیسی از شنیدن حرف‌های او و گریه و زاری اطرافیان متأثر شد و بگریست. آنگاه با متانت پرسید: «او را کجا گذاشته‌اید؟» خویشاوندان سوگوار فریاد می‌زدند که: «خداوندا، بیا و ببین». تمام حاضران به دنبال عیسی نزدیک قبر شدند و دیدند که العازر در زیر خاک مدفون می‌باشد. یکی آهسته به دیگری می‌گفت

شخصی که قدرت داشته است تا کوران را بینا و لنگان را خرامان سازد، حتما العازر را زنده خواهد کرد. در این هنگام عیسی دستور داد تا سنگ را از روی قبر بردارند و معجزه خدا را با چشمان خود ببینند، اما مرتا با تأثر می‌گفت که: «خداوندا، چهار روز است که او در قبر می‌باشد!».

با اشاره عیسی چند نفر کمک کردند و سنگ را از روی مقبره العازر برداشتند و عیسی در کنار مقبره نظر به آسمان کرد و دهان خود را گشود و چنین گفت: «ای پدر، تو را شکر می‌کنم که صدایم را شنیدی و همیشه من را به یاد می‌آوری. اکنون برای اینکه این جماعت بدانند که تو من را فرستادی و برای اینکه تو جلال یابی... می‌گویم: ای العازر برخیز!». ناگاه العازر مرده و از قبر برخاست و کفن خود را به کناری زد و دستمالی که به دهانش بسته بودند، باز کردند و خواهرانش او را در آغوش کشیده بوسه بر سر و صورتش زدند و او را نزد استاد آورده خدا را حمد و سپاس گفتند.

اشکال سیاسی

زنده کردن العازر از نقطه نظر سیاسی برای دستگاه رهبری روحانی یهود اشکالی به وجود آورده بود، زیرا که همسایگان، دوستان و کاهنان به رأی‌العین می‌دیدند که در کنار دیوار اورشلیم العازری که مرده و مدفون شده بود مجددا در کوچه و بازار قدم می‌زند و بر حقانیت و الوهیت عیسی مسیح شهادت می‌دهد. همین امر باعث شده بود که از نفوذ و قدرت جامعه روحانی و رهبری یهود کاسته شود و مردم به عیسی رو آورند و او را مسیح خداوند بدانند. گرچه این اولین مرتبه‌ای نبود که عیسی مرده‌ای را زنده می‌کرد، ولی معجزه قبلی او خارج از اورشلیم بود و این همه سر و صدا به راه نیفتاده بود. قیافا قبلی یا کاهن بزرگ اورشلیم و رؤسای یهود دیگر نمی‌توانستند که جلو احساسات و تظاهرات مردم را بگیرند و همین امر باعث شده بود تا حکومت پنطیوس پیلاطس بگوید که جامعه روحانیان دیگر قدرت رهبری مردم را ندارند. قیافا از مشاهده این اوضاع، عصبانی و به زخم معده دچار شده بود و افکار گوناگون، او را رنج می‌داد. گاهی پیش خود فکر می‌کرد که اگر توده مردم به عیسی روی آورند و او را منجی خود بدانند، دیگر نه حکومت وقت و نه مردم به آنها اعتنایی نخواهند داشت و اساس رهبری و زندگی ایشان متزلزل خواهد شد.

قیافا در این اندیشه‌ها بود و گاهی فکر خود را متوجه جای دیگری می‌کرد و گاهی صورت پر ریش خود را می‌خارید و عاقبت به این نتیجه رسید که بهتر است یک نفر بمیرد تا اینکه قومی به فلاکت و هلاکت افتد. آری او ناخودآگاه چه نیکو سخنی گفته بود و به این اندیشه که هر چه زودتر عیسی را دستگیر نمایند و به زندگیش خاتمه دهند! ولی عیسی هنوز تعلیمات شاگردان را به اتمام نرسانیده بود. عیسی در پانزده میلی شمال شرقی اورشلیم در هکده افرائیم به شاگردان خود تعلیم می‌داد و از مرگ و قیام خویش آنان را آگاه می‌کرد و ضمن بیانات خود به شش نکته زیر اشاره می‌کرد:

۱- دستگیر کردن.
۲- محکوم نمودن.
۳- تسلیم به حکومت روم برای مجازات.
۴- مسخره کردن.
۵- مصلوب شدن.
۶- قیام از مردگان و پیروزی بر مرگ. باری «پسر انسان دستگیر می‌شود و نزد کاهن اعظم می‌رود و در آنجا مورد استهزا و ریشخند قرار می‌گیرد. آنگاه تف بر رویش می‌اندازند و او را مصلوب می‌کنند ولی از عالم مردگان بر می‌خیزد ...».

عید بزرگ فصح

هنگام عید فصح یا بزرگترین عید اسرائیل فرا رسیده بود. مردم دسته دسته از راه خشکی و دریا و از دامنه کوهساران به جانب اورشلیم می‌آمدند تا در مراسم دعا و نیایش هفت روزه عید در هیکل (معبد اورشلیم) باشند. همه به یاد آن زمانی می‌افتادند که اجدادشان در مصر به اسارت بودند و حضرت موسی به امر خدای تعالی آنها را از اسارت رهایی داد و آخرین ضربت خدایی با مرگ نخست زادگان بر جامعه مصر وارد آمد. این زوار به یاد آن روزگاران

می‌خواستند که قربانی کنند و هدیه دهند و نان فصح یا نان فطیر را با همدیگر بخورند. بهاری لطیف و فرح افزا در سراسر ارتفاعات اورشلیم سایه افکنده بود و عطر گل‌ها به مشام جان می‌رسید و صدای نغز پرندگان دل‌ها را آرامش می‌داد. گویی همه چیز و هر کس، نیروی تازه و حیات جدیدی، پیدا کرده بود. عیسی و دوازده نفر شاگردانش نیز جهت برگزاری عید فصح به جانب اورشلیم می‌رفتند و شاگردان ضمن صحبت با همدیگر، پیشگویی مرگ و قیام استاد خود را به یاد می‌آورند، ولی نسبت به آن تردید داشتند و نمی‌توانستند به این سادگی مرگ و قیام عیسی را باور نمایند. یکی از شاگردان می‌گفت اگر او مسیح خداوند است، چه کسی جرأت جسارت و خیانت به او را دارد؟ شاگردان با این قبیل گفت و گوها سرگرم بودند و به راه خود به طرف جنوب ادامه می‌دادند.

در این هنگام جمعی از اهالی جلیل عیسی را شناختند و گرد او جمع شده گفتند ای استاد، دو نفر نابینا اینجا است. تمنی اینکه آنها را بینا فرمایی همان طوری که چشمان بارتیماؤوس را بینا کردی. جمعیت به طوری ازدحام کرده بودند که راه عبور بسته شد و در همین موقع بود که چشمان عیسی متوجه مردی کوتاه قامت شد که در بالای درختی نشسته است و عیسی را نگاه می‌کند. این شخص، زکای باجگیر بود که از طرف دولت روم مأموریت داشت تا مالیات ناحیه را وصول نماید زیرا رومیان از ممالکین و از محصول زمین و تجارت روغن بلسان و غیره مالیات می‌گرفتند. تجارت روغن بلسان خیلی رونق داشت، زیرا جمعی را عقیده بر این بود که بوی روغن بلسان سردرد را رفع می‌کند و همین امر باعث شده بود که دولت روم دفتر کل مالیات بر درآمد را در یهودیه دائر کنند تا کاملا بر این تجارت و مالیات متعلقه نظارت داشته باشد. مردم شهر زکای را مردی باجگیر و فرومایه می‌دانستند و احترام او را از متای حواری که قبلا باجگیر بود کمتر داشتند، زیرا زکای از راه بی‌انصافی و داد و ستد، ثروت خوبی برای خود اندوخته بود. به هر حال زکای مایل بود که عیسی را ببیند، زیرا از استاد چیزها شنیده و به تعلیمات و کمالات عیسی تا حدی آشنایی داشت. زکای چون شنیده بود که همکار سابق او یا متای باجگیر اکنون یکی از دوستان نزدیک عیسی می‌باشد به این لحاظ از ته دل می‌خواست که عیسی را از نزدیک ببیند و نظر او را نسبت به خویش بداند و محبت و توجه او را نسبت به خود جلب کند.

آیا تاکنون کسی مثل زکای در خود احساس حقارت نکرده است؟ زیرا او مردی کوتاه قد و بد قیافه بود و باجگیر و فرومایه خوانده می‌شد و طبعا مردم از چنین مرد و قیافه‌ای متنفر و گریزان بودند به جز عیسی مسیح که در پی محرومین و گناهکاران بود تا آنها را ارشاد و هدایت نماید. زکای که از ورود عیسی به آن محل با خبر شده بود با دستپاچگی بر بالای درخت رفته بود تا در بین ازدحام مردم عیسی را بهتر ببیند و شاید از ترس مردم و جلب توجه عیسی چنین جایی را برای خود انتخاب کرده بود. همین که عیسی به پای درخت رسید و زکای را بر بالای درخت بدید، رنگ از صورت زکای پرید و با عجله کلاه خود را برداشت تا ادای احترام نماید ولی عیسی با علامت دست او را خطاب کرده فرمود: «زکای، فورا به زیر آی زیرا که امروز به خانه تو می‌آیم». دلهره‌ای آمیخته با لذت و شادمانی قلب باجگیر را فرا گرفته بود و زیر لب می‌گفت: «استاد در خانه من! عیسی مهمان من خواهد بود!».

باری آن ثروتمند قد کوتاه فورا از درخت به زیر آمد و به جانب عیسی دوید و عیسی با مهربانی دست روی شانه وی گذاشت و هر دو به راه خود ادامه دادند در حالی که انبوه مردم از دیدن این منظره متعجب شده و زیر لب زمزمه‌هایی می‌کردند. همانطوریکه فریسیان و صدوقیان از گفتار و کردار عیسی متعجب و متحیر بودند، اینک مردم در این اندیشه که چرا عیسی خود را به خانه مردی باجگیر و متمول و منفور دعوت کرده است. چون عیسی به منزل زکای آمد، هر دو به کناری نشستند و سخن‌ها گفتند و عیسی ضمن فرمایشات خود، ضرب‌المثل «ده قنطار» را بیان کرد و حقیقت زندگی و حیات ابدی را برای او توجیه نمود. آن شبی که نجات داخل خانه زکای شده بود از در و دیوار خانه صدای سرود و شادمانی به گوش می‌رسید.

شب بعد عیسی در بیت عنیا نزدیک اورشلیم به سر برد، ولی در خانه دوستان خود موسوم به مریم و مرتا و العازر اقامت نکرد بلکه به منزل شمعون مبروص که قبلا به وسیله استاد شفا یافته بود، رفت، اما روز شنبه اول آوریل ۳۰ میلادی که عیسی در خانه مرتا و مریم و العازر دعوت داشت و سفره شام آماده بود و مرتا در غیبت خواهر خود به تنهایی خدمت می‌کرد و همگی منتظر ورود مریم بودند، ناگهان مریم وارد خانه شد و در کنار عیسی زانو زد و مثل آن زن بدکار زار زار بگریست و بعد یک شیشه عطر گرانبهای سنبل را که از پول پس‌انداز خود برای تدفین العازر خریده بود، بیاورد و بر سر و صورت و دست و پای عیسی بمالید و بعد با موهای مشکی و بلند خود آنها را خشک

نمود، اما یهودا که در آنجا حضور داشت و از بوی عطر سرمست بود با ناراحتی در گوش مرتا زمزمه کرد و گفت: «چرا چنین عطر گرانبهایی را تلف می‌کند؟ می‌توانست آن را به بهای زیادی بفروشد و از پول آن برای خود العازر چیزی بخرد و یا پول آن را به فقرا بدهد!».

چشمان همه به یهودا و مریم دوخته شده بود و از این نگاه‌ها معانی مختلفی درک می‌شد. همه می‌دانستند که یهودای اسخریوطی مدتی مدید، خزانه‌دار حواریون بود و از دست کجی وی خبر داشتند به طوری که یوحنای رسول بعدها گفت: «وی اصولا کج خیال و کج دست بوده است. گویا یهودای اسخریوطی می‌خواست که بقیه عطر سنبل را از دست مریم بگیرد و از اسراف آن جلوگیری کند ولی عیسی متوجه او شده دستور داد که: «او را تنها بگذارید. گویا بقیه عطر را برای روز مرگ من نگهداشته است». آنگاه پس از سکوت موقت چنین فرمود: «چرا به این زن رنج می‌دهید؟ او در حق من کار نیکی انجام داده است، زیرا با ریختن این عطر خوشبو بر بدن من، من را برای کفن و دفن آماده کرده است. آنچه که او داشت برایم داد. من همیشه در میان شما نخواهم بود ولی فقرا همیشه با شما هستند. به شما می‌گویم بعد از این در هر جایی که به انجیل موعظه شود، خاطره این زن برای همیشه در دل‌ها باقی خواهد ماند». در واقع بعد از دو هزار سال هنوز آن خاطره‌ها به یاد می‌آید، اما فردای روزی که مریم بر سر و صورت و دست و پای مسیح عطر مالید، عیسی با شاگردان خود از بیت عینا به طرف اورشلیم حرکت کردند و روز یکشنبه قبل از عید فصح همراه کاروان زوار که مشغول سراییدن مزامیر بودند به اورشلیم رسیدند. عیسی نیز با شاگردان خود وارد شهر شدند تا در مراسم عید فصح شرکت نمایند و مفهوم آزادی و رهایی و حیات جدید را درک کنند.

یکشنبه نخل

هنگامی که عیسی در میان انبوه جمعیت و صد هزار زوار با شاگردان خود به طرف اورشلیم قدم بر می‌داشت ناگهان بدون اینکه شاگردان متوجه گردند، خود را در میان هلهله و شادی و هللویای مردم دید. بامدادان روز یکشنبه در حالی که همه چیز به آرامی و سادگی می‌گذشت آنها از دامنه کوه زیتون گذشتند، همان باغی که مسیحیان آنجا را محل درد و رنج و محل خداحافظی استاد خویش می‌دانند. عیسی در پای کوه مکث نمود و دو تن از شاگردان خود را پیش خواند و به آنها فرمود که به ده مجاور بروید و در آنجا کره الاغی بسته خواهید یافت که تا به حال کسی بر آن سوار نشده است. الاغ را باز کنید و نزد من آورید و اگر کسی شما را از این کار باز دارد، به او بگویید که استاد آن را می‌خواهد. شاگردان فرمان استاد را اطاعت مردند و به خاطر آوردند که زکریای نبی صدها سال پیش پیشگویی کرده است: «ای دختر صهیون، اینک پادشاهی متواضع و سوار بر الاغ نزد تو می‌آید». هنگامی که آن دو شاگرد به آنجا رفتند و الاغ را آوردند، صاحبش اعتراضی نکرد!

در میان همهمه و ازدحام مردم و حرکت زوار به جانب اورشلیم که از جاده‌های پر نشیب و فراز کوهستان می‌گذشتند، شاگردان آمدند و کت خود را از تن درآورده بر روی الاغ انداختند تا استاد خود- عیسی مسیح بر آن سوار شود. در این هنگام چون چشمان مردم و قافله به این منظره افتاد گویی همگی به الهام و ندای آسمانی به این فکر افتادند که «پادشاه یهود سوار بر الاغ نزد تو می‌آید». آنگاه جمعیت ردا و لباس خود را بر روی زمین گستردند تا عیسی مسیح که سوار بر الاغ شده بود از روی آنها بگذرد و از گرد و خاک محفوظ بماند در حالی که دیگران شاخه‌های سبز درختان و گل‌ها را با فریادهای شادی کننده و در پیش پاهای عیسی می‌افکندند. فریسیان نه فقط با تعجب به این منظره تماشا می‌کردند، بلکه شهادت مردم را نسبت به عیسی با گوش خود می‌شنیدند. آنها می‌دانستند العازری که چندی پیش مرده بود و عیسی او را زنده کرد اکنون پیشاپیش جمعیت به دنبال عیسی روان است.

در میان همهمه و فریادهای شادی هزاران نفر زند و مرد همراه با صدای حواریون این جملات به گوش می‌رسید:
- هو شیعانا، مبارک باد کسی که به نام خداوند می‌آید.
- هو شیعانا، پسر داوود.
- مبارک باد ملکوت پدر ما داوود.
- مبارک باد پادشاهی که به نام خداوند می‌آید.
- صلح و سلامتی در آسمان و زمین باد و جلال در اعلی علین هوشیعانا.

این ستایش‌ها و شادمانی‌ها چون خنجری بود که بر قلب حسودان و سیه دلان فرو می‌رفت و قلب آنها را جریحه‌دار می‌کرد. خصوصا از اینکه مردم برای اظهار فروتنی لباس‌های خود را به زیر پای‌های عیسی می‌افکندند و عیسی را پادشاه یهود خطاب می‌کردند. از طرفی چنین تظاهرات و ابراز احساسات، خشم فریسیان و صدوقیان متعصب را برمی‌افروخت و خطر بیشتری را متوجه عیسی می‌کرد. جمعیت زوار، کوه و تپه را پشت سر می‌گذاشت و به اورشلیم نزدیک می‌شد تا جایی که گنبد عظیم هیکل (معبد) با حصار سنگی و دیوارهایش به خوبی نمایان بود. دیدن این چشم‌انداز به طوری استاد را ناراحت کرد که اشک از چشمانش جاری شد با صدای بلند فرمود: «ای اورشلیم، ای جایگاه صلح و سلامتی ای کاش می‌دانستی که امروز چه چیز باعث سلامتی تو می‌شد...! لکن الحال از چشمان تو پنهان گشته است، زیرا ایامی بر تو می‌آید که دشمنانت گرد تو سنگرها سازند و تو را احاطه کرده و از هر جانب محاصره خواهند نمود و تو را و فرزندانت را در اندرون تو بر خاک خواهند افکند و در تو سنگی بر سنگی نخواهند گذاشت، زیرا که ایام تفقد خود را ندانستی!».

گویی عیسی به آینده‌ای نزدیک می‌نگریست و می‌دانست که چهل سال پیش از این پیشگویی نیروی تیطوس شریر به اورشلیم حمله خواهد کرد و شهر را به آتش و ساکنان آن را به شمشیر خواهد کشید و به حدی بی‌رحمی و جنایت خواهد شد تا این واقعه حقیقی در تاریخ ثبت گردد. همینکه عیسی به جانب هیکل (معبد) می‌رفت و جمعی از مردم او را همراهی می‌کردند، عده‌ای لنگ و نابینا نیز همراه قافله وارد محوطه هیکل شدند اما عده‌ای به عیسی اشاره کرده و از هم می‌پرسیدند که این مرد کیست؟ این صدا به گوش می‌رسید که این است عیسای پیامبر از هال ناصره جلیل. چون چشم عیسی بر آنها افتاد به حال آنها ترحم نمود و بیماران را شفا بخشید. در میان مردم، بچه‌هایی که همراه والدین خود بودند با آنها هم صدا شده می‌گفتند: «هو شیعانا، پسر داود». متعصبین مذهبی از شنیدن لین شعارها به هم می‌گفتند: «می‌شنوید که مردم چه می‌گویند؟» عیسی در پاسخ به آنها فرمود: «بلی، مگر در مزامیر داود راجع به میح نخوانده‌اید که حمد و سپاس از زبان کودکان جاری خواهد گشت؟» آری اغلب مدعیانی که این حقایق را به خوبی می‌دانستند ولی موقعیت خود را در خطر می‌دیدند به عیسی نسبت کفر و کافری دادند و تصمیم گرفتند تا که از پیشرفت او جلوگیری کنند.

مخالفت شدید

محوطه هیکل پر از زنان و مردان و بیگانگان و پیروان عیسی و شاگردانش بود. حتی غیریهودیانی که عید فطیر یا فصح را جشن نمی‌گرفتند به آنجا آمده بودند تا از نزدیک، آن پیامبر عجیب را ببینند و پرسش‌هایی بنمایند. در این میان عده‌ای با فیلیپس و اندریاس گرم صحبت بودند و می‌پرسیدند آیا ملکوت خداوند و برکات آن فقط برای اسرائیل است یا اینکه بیگانگان نیز سهمی خواهند داشت؟ اما پطرس و اندریاس مطلب را به خوبی برای آنها تشریح کردند که مژده نجات برای عموم مردم است و به خاطر همین حقیقت است که عیسی جان خود را فدا می‌کند. اما برخی می‌پرسیدند که اگر او باید کشته شود پس چرا فرار نمی‌کند؟ ناگاه در میان هیکل، آوازی شنیده شد که می‌گفت: «ای پدر، چه بگویم؟ آیا درخواست کنم که من را رهایی دهی؟ در صورتی که می‌دانم به خاطر اینها تا به این ساعت رسیده‌ام». آیا آنهایی که این صدا را شنیدند، تصور کردند صدایی از آسمان همراه رعد و برق نازل شده است؟ آری، بسیاری سوگند یاد کردند که در واقع چنین صدایی را شنیده‌اند. یوحنا که در آنجا حضور داشت، شهادت داد که این صدای خدا بود شبیه همان کلماتی که چند سال پیش در ساحل رودخانه اردن هنگام غسل تعمید شنیده است که روح خدا مثال کبوتری از آسمان نازل شده می‌گفت: «او را جلال داده‌ام و باز هم جلال خواهم داد».

در میان ترس و وحشتی که از شنیدن این صدا بر مردم مستولی شده بود، عیسی ظاهر شده فرمود: «این صدا، ندا و هشداری برای شما بود، زیرا که داوری جهان نزدیک است و شهزاده عالم به دور افکنده خواهد شد». آنگاه راجع به مرگ و قیام خود سخنانی گفت و فرمود: «اگر من از زمین برداشته شوم، همه چیز را به طرف خود خواهم کشید». بزرگان هیکل و علمای دین که از این جریانات ناراحت و آشفته شده بودند با همدستی گروهی از مأموران هیرودیس نقشه‌ای طرح کردند و حیله‌ای به کار برند. آنگاه نزد عیسی رفته پرسیدند که: «به ما بگو تو بت چه قدرتی این کارها را می‌کنی؟ چه کسی این اقتدار و توانایی را به تو بخشیده است؟» این سؤال برای متهم کردن عیسی به کفر و به دام انداختن او بود. اما عیسی به خوبی می‌دانست که اگر بگوید من مسیح خداوند هستم، او را به کفرگویی محکوم می‌کنند و تسلیم چوبه دار می‌نمایند، لذا مطابق آنها روی سخن را به ایشان نموده پرسید: «آیا یحیای تعمید دهنده از آسمان

آمده بود؟» اگر جواب آنها مثبت می‌بود، سؤال بعدی این بود که «چرا به او ایمان نیاوردید؟» ولی اگر می‌گفتند که یحیای تعمید دهنده یک مرد معمولی بود و نبوت نمی‌کرد، آنگاه مورد سرزنش مردم قرار می‌گرفتند. پس آنچه می‌توانستند در این باره بگویند آن بود که چیزی نمی‌دانیم. جمعی به این گفت و شنودها توجه داشتند و گاهی خشم خود را با فشار دندان ظاهر می‌کردند که باز فریسیان و کوته فکران سؤال دیگری کردند تا شاید عیسی را محکوم سازند. سؤال آنها این بود که «آیا یک نفر یهودی باید به حکومت روم مالیات بپردازد؟» اگر عیسی می‌گفت که نباید به حکومت روم مالیات داد، فورا او را تسلیم پیلاطس و حکومت روم می‌کردند و به مرگ محکوم می‌نمودند و اگر پاسخ مثبت می‌داد، مردم علیه او می‌شوریدند! عیسی از شنیدن این سؤال سکه‌ای خواست و در حالی که سکه را به آنها نشان می‌داد، فرمود: «مال قیصر را به قیصر دهید و مال خدا را به خدا».

به این ترتیب نقشه دشمنان نقش بر آب شد و دشمنان عیسی شکست خوردند. آنگاه عیسی فریسیان و کاتبان را خطاب کرده فرمود که شما، بارهای گران را بر دوش مردم می‌گذارید! تمام این جریانات به گوش مردم می‌رسید و در شهرها شایع می‌شد. این اخبار به گوش قیافا- کاهن بزرگ هم رسید و او را سخت آشفته نمود اما چه عکس‌العملی می‌توانست نشان دهد، زیرا که عیسی بارها مقام و منزلت و ایمان و عدالت و محبت امثال آنها را تحقیر نموده و به آنها نسبت ریاکاری داده بود. حتی آنها را افعی زاده خطاب کرده بود که از آتش دوزخ رهایی نخواهند یافت. این بزرگترین ضربتی بود که بر پیکر مشتی ریاکار وارد می‌شد و مقام آنان را در انظار مردم کوچک می‌نمود. همچنان که عیسی مشغول صحبت بود، پیرزنی ناتوان و لرزان به پای صندوق بیت‌المال رفت و سکه ناچیزی در صندوق خیریه انداخت در حالی که قیافا و پدر زنش با تفاخر و طمأنینه پیش می‌رفتند و در مقابل انظار مردم پول زیادی به صندوق می‌ریختند. عیسی که متوجه آنها بود، فرمود: «اجر آن پیرزن از همه زیادتر می‌باشد، زیرا او از صدق و ارادت هر چه داشت در صندوق ریخت، ولی دیگران از زیادتی اموال خویش، چیزی داده‌اند».

باز عیسی از آینده سخن‌ها گفت و هشدار داد به اینکه ایمانداران با چشم خود می‌بینند که عده‌ای به نام من موعظه می‌کنند و شهادت می‌دهند، ولی باطنا شریر هستند. جنگ و خونریزی و قحطی پدید می‌آید و حکومتی علیه حکومت دیگر قیام می‌کند. ترس و وحشت همه جا را فرا می‌گیرد اما آنانی که به من ایمان دارند نخواهند ترسید و این چیزها خاتمه نخواهد یافت تا اینکه مژده نجات به گوش جهانیان برسد. عیسی پیروان خود را متوجه این نکته کرد که ممکن است مؤمنین جفا ببینند و دچار محنت و اندوه گردند و حتی ممکن است به آنها تهمت زنند و نزد احکام و داروغه بکشانند و حتی به خاطر او از والدین و فرزندان و خویشان مفارقت جویند ولی نباید ترس و وحشت به خود راه دهند، زیرا خداوند همیشه آنها را در زمان تجربه یاری خواهد کرد و به موقع، دهان ایمانداران را خواهد گشود تا چه بگویند و چه چیز بیان نمایند زیرا با صبر و شکیبایی جان خود را در می‌یابند، ولی در ایام آخر ترس و وحشت عظیمی همه جا را فرا خواهد گرفت... و بعد از آن پسر انسان را خواهند دید که از میان ابرها ظاهر خواهد شد و ستارگان آسمان فرو خواهند ریخت و قدرتی که در آسمان‌ها است به حرکت خواهد آمد.

اما قبل از روز عظیم رجعت ثانی مسیح، عده‌ای ریاکار و افسونکار با حیله و تزویر و با علاماتی کوشش می‌کنند تا مردم و مؤمنین را فریب دهند، در این صورت باید خیلی مواظب و هوشیار بود. عده‌ای از هم می‌پرسیدند که این وعده‌ها در چه موقع به انجام خواهد رسید ورجعت ثانی مسیح کی خواهد بود. اکنون هم که تقریبا دو هزار سال از آن تاریخ می‌گذرد، باز باید به همان جوابی که عیسی مسیح در آن روز فرمود، قانع شویم- «آن روز و ساعت را هیچ کس نمی‌داند حتی فرشتگان آسمان هم خبری ندارند به جز پدر آسمانی!». برای اینکه شاگردان و دیگران بهتر این مطلب را درک کنند، عیسی داستان ده باکره را که منتظر آمدن عروس و داماد بودند بیان کرد و فرمود فقط پنج نفر از آنها که در چراغ خود روغن داشتند و مشعل خود را آماده و افروخته نگهداشته بودند با عروس و داماد به مجلس عروسی رفتند، ولی آن پنج باکره نادان که آمادگی قبلی نداشتند بیرون در ماندند. آری این است معنی رجعت ثانی و روز داوری و جزا.

ارباب سیاسی

تاریخ پنجم آوریل سال ۳۰ میلادی بود که مراسم عید فصح یا عید فطیر برگزار می‌شد و یهودیان طبق فرمان تورات که در سفر خروج باب ۱۲ آیه ۱۸ مکتوب است باید یک روز قبل از عید، مراسم ذبح و قربان کردن یک بره را معمول دارند، ولی نظر به اینکه روز عید این سال مصادف با روز شنبه بود، لذا مراسم قربانی را در شامگاه روز

پنجشنبه بجا می‌آوردند. در بامداد روز پنجشنبه که عیسی موعظه تاریخی خود را ایراد می‌کرد از جاسوسان هیکل خبری نبود، زیرا قیافا آنها را نزد خود خوانده بود. آیا قیافا نقشه تازه‌ای در سر داشت؟ آری، چند روزی بود که جاسوسان به شاگردان عیسی توجه بیشتری داشتند تا بتوانند ضعف و مطالب بیشتری به دست آورند و به کاهن اعظم گزارش دهند. جاسوسان چنین کردند و به قیافا جریان را گفتند اما قیافا در دل خود می‌گفت که اشکالی در طرح این نقشه هست و آن مخالفت پدر زنم خواهد بود که باید کم کم او را قانع کنم و نظر او را در این موضوع جلب نمایم.

قیافا که مردی خودخواه و از خود راضی به نظر می‌رسید، یکی ازآن دوازده شاگرد عیسی را پیدا کرده بود که می‌توانست او را در اجرای نقشه شیطانی خویش، تطمیع و تحریک کند. گرچه حننیا مرد سالخورده‌ای بود ولی هنوز می‌توانست رهبر سیاسی اورشلیم باشد. او در میان ۶۰ خانواده اشرافی از همه ثروتمندتر و با نفوذتر زیرا سالیان بود که او به عنوان کاهن اعظم خدمت می‌کرد و اگر روزی احساس خستگی می‌کرد، آنگاه می‌توانست مقام خود را به پسر ارشدش یا به یکی از شش برادران خود واگذار کند، ولی برعکس، تنها دامادش قیافا بود که می‌توانست این مقام را تصاحب کند. پیشکاران و مباشران او هنوز در صحن هیکل به فروختن کبوتر و بره قربانی مشغول بودند و صرافان او به کار معاملات ارزی و تبدیل پول، سرگرم و از این عایدات سرشاری به جیب ارباب خود می‌ریختند. حننیا عقیده داشت که باید مردم را فقیر و محتاج و ترسو و مؤمن نگه داشت تا به گفته‌هایش ایمان داشته باشند و به فکر خودسری و خودرایی یا اصلاحات نیفتند.

در چنین وقتی عده‌ای از اهالی یهودیه، سامره و جلیل پنهانی دور هم جمع شده و با سخنرانی‌های انقلابی خود مردم را بر ضد حکومت روم تحریک می‌کردند. حننیا که از این موضوع کاملا با خبر بود و جریان امور را به نفع خود نمی‌دید، دستور دستگیری بارابا را صادر کرده بود. حننیا که اسمش به معنای «فیض خداوند» بود به طوری در کارها محافظه‌کاری می‌کرد تا مردم از او نفرت نداشته باشند. به همین جهت می‌کوشید تا دوستی و اعتماد توده مردم را به خود جلب کند. وی با پول متولد شده بود و با پول زندگی می‌کرد و با پول وصلت کرده بود. حننیا، صاحب املاک زیادی بود و جز مالکین، با کسی دوستی و معامله نمی‌کرد. در این میان، صدوقیان که مردمانی محتاط و مغرور و محافظه‌کار بودند، در اثر دوستی و مصاحبت با حننیا از زندگی خود راضی به نظر می‌رسیدند.

چون فریسیان که فرقه دیگری از طرفداران حننیا بودند از زندگی خود رضایت داشتند، به این لحاظ حننیا با پشتیبانی آنها دیگر از هیچ چیز واهمه نداشت و خود را مافوق همه می‌دانست و اینطور به نظر می‌رسید که از تمام قدرت معنوی و نفوذ برخوردار است. حننیا به پسران و داماد خود گفته بود که چون اغلب مردم، ریاکار و طماع می‌باشند لذا می‌توان آنها را با پول خرید و جزئ طرفداران خویش درآورد. شامگاه یک روز بهاری بود که حننیا از پشت پنجره اطاق خود سر و صدایی از فاصله دور شنید و به خارج نگاه کرد. این صدا از ازدحام جمعیت و هزاران نفر زواری بود که از نواحی یهودیه و سامره و جلیل و... برای برگزاری عید فصح به اورشلیم آمده بودند. حننیا پنجره را بست و نزدیک آتش نشست و خود را گرم می‌کرد که ناگاه جوانی بلند قامت با چهره‌ای انباشته از ریش سیاه در مقابلش بایستاد. او یوسف قیافا یا دامادش بود که در آن وقت شب برای مشورت به خانه پدرزنش آمده بود.

قیافا پس از ادای احترام و سلام گفت: «ای آقایم حننیا، گرچه می‌دانم که بی‌موقع مزاحم شده‌ام و اکنون وقت خوابیدن شما است، ولی به حکم اجبار اینجا آمده‌ام تا بگویم که کار و مأموریت من، ناتمام می‌باشد». حننیا سری تکان داد و دندان‌هایش را به هم سایید؛ گویی به صدای پرندگان شب گوش می‌دهد که در این وقت سال نغمه سرایی می‌کنند. او به این فکر فرو رفته بود که عید فصح سال گذشته چه با خوبی و خوشی برگزار شده است. آنگاه دستی به ریش خود کشید و گفت: «چه کار مهمی داری؟ تو، آدم ماجراجویی به نظر می‌رسی و از قیافه تو پیدا است که افسرده می‌باشی، ولی از چشمان درشت و صدای بلند تو پیدا است که روزی رهبر سیاسی مردم خواهی شد». قیافا سرش را به علامت تشکر و احترام تکان داد و گفت: «عاقبت کار ما و سرنوشت مردم به این بستگی دارد که امشب چه تصمیمی بگیریم و چه اقدامی بنماییم. آیا باید باز هم مردم را به انتظار نگه داریم؟» حننیا با عصبانیت گفت: «چرا امشب؟» «برای اینکه اگر ما عیسی را آزاد بگذاریم، دیگر چیزی برای ما باقی نخواهد ماند بلکه او هر چیز و هر اساسی را واژگون می‌سازد». حننیا عطسه‌ای کرد و گفت: «چطور ممکن است که چنین کاری از دست او برآید؟» قیافا با اشاره دست خود گفت: «ای آقایم، کمی دقت فرمایید- سه سال پیش که عیسی کار خود را شروع کرد، کسی به سخنانش توجه نمی‌کرد ولی امروز، تمام مردم دنیا به گفته‌ها و تعالیمش با توجه گوش می‌دهند!» «تمام دنیا؟» «آری، تمام دنیای ما از سخنان دروغ

و بی‌اساس او پر شده و همه جا شایع می‌باشد که او معجزه می‌کند و روح‌القدس در شأن اوست!» حننیا گفت: «مگر مردم نمی‌دانند که دیگر معجزه‌ای نخواهد شد؟» قیافا دستی به ریشش کشی و گفت: «آنان معتقدند که عیسی دیوها رابیرون می‌کند، چلاق‌ها را خرامان می‌سازد، به نابینایان بینایی می‌بخشد و حتی مردگان را زنده می‌گرداند». «ولی ای یوسف قیافا، با این شایعات و مزخرفات پس مقصود تو چیست؟» «یکشنبه گذشته دهم ماه نیسان، عیسی در حالی که بر روی کره الاغی نشسته بود با دوازده شاگردش وارد اورشلیم شدند و مردم برای آنها تظاهرات کردند. او بر طبق روایات ما خود را پادشاه یهود یا سرور قوم و یا پیامبر می‌داند. اما نظر تو چیست؟» حننیا از شنیدن این مطلب ناراحت شد و دندان‌هایش را با عصبانیت به هم فشرد و فریاد برآورد که: «پرا دستور ندادی در همانجا جلو او را بگیرند؟» «چون حالا هفته عید است و تقریبا دویست هزار نفر زوار در اورشلیم می‌باشند ...». «آری جماعت بی‌حس و توده عوام!». «بلی همین طبقات پایین اجتماع و درماندگان هستند که او را دوست دارند. آنها هستند که می‌توانند به آسانی انقلاب کنند». قیافا با ناراحتی و تندی با این جمله به سخنان خود خاتمه داد: «تمام مردم دنیا به دنبال او روانند! اما نظر شما در این مورد چیست؟ من می‌خواهم تا فرصت از دست نرفته، او را توقیف کنم و بعد اعضای شورا را برای تشکیل جلسه فوری دعوت کنم!».

حننیا با ناراحتی و حرکت دست‌های لرزان خود گفت: «برای چه؟ او فکر می‌کند که مسیح موعود است؟ من که از شنیدن کامه مسیح خسته و ملول شده‌ام. ارمیای نبی و اشعیای نبی درباره مسیح به حد کافی برای ما زحمت تولید کرده‌اند. چند نفر آمدند و خود را مسیح معرفی کردند ولی نتیجه‌ای نگرفتند و پیروی پیدا نکردند. آیا شما از دست این مرد سلیم نگران می‌باشید؟ فرزندم، امیدوارم که با این کار لطمه‌ای به مقام کهانت نخوهی زد». قیافا گفت: «من باید نشان دهم که این مرد، مسیح دیگری است. او راجع به فقرا و ثروتمندان عقیده دیگری دارد و امت‌ها را مثل ما، خوب و دوست می‌داند. او با تعلیمات خود اساس خانه و خانواده را بر هم زده زیرا می‌گوید هر که به او ایمان آورد، او پدر یا مادر یا خواهر یا برادر او می‌باشد!». حننیا با خنده‌ای گفت: «اینها که مطالب مهمی نیست. شاید که او دیوانه شده و شعور خود را از دست داده است».

«آری همین دیوانگی‌ها است که باعث خطر شده! او ثروتمندان را ریشخند می‌کند، سخنانش در نسل جوان تأثیر زیادی دارد که حتی بعضی از فرزندان صدوقیان، او را پیروی می‌کنند! او ضمن سخنرانی‌های خود از مردم می‌پرسد که چرا حقوق عوام با حقوق ثروتمندان مساوی نیست؟ چرا صدوقیان زیاده از حد مال و مکنت دارند در حالی که دیگران به لقمه نانی محتاجند؟ او به مردم می‌گوید که تمام بشر از نظر خداوند یکسان می‌باشند. به جوانان می‌گوید که بین خدا و پول، یکی را باید برگزید. از مردم می‌خواهد که ثروت خود را بین فقرا تقسیم کنند و پیروی او را بنمایند!». حننیا زیر لب گفت: «آری، مطلب تازه‌ای است!». «او می‌گوید اشخاصی که ثروت جمع می‌کنند و بذل و بخش ندارند، گناه کارند! او علنا به فریسیان توهین می‌کند و می‌گوید: وای بر شما ای ریاکاران که خانه بیوه زنان را به نفع خود خالی می‌کنید! او، احساسات مردم را تحریک می‌کند و کاری انجام می‌دهد که اگر کسی با یک جفت کفش ساده و ارزان از کنار یک نفر گدا و پابرهنه‌ای بگذرد، احساس شرمندگی کند». افکار حننیا در عالم دیگری سیر کرد و گفت: «پس چرا زودتر از این من را باخبر نکردی؟»«شما دو ماه در اینجا بودید، وانگهی ما خود را آماده می‌کردیم تا همه اخبار و اطلاعات خود را یک مرتبه در اختیار شما بگذاریم. مأموران و جاسوسان ما شبانه روز مواظب این جریان بودند. حتی ما جلساتی برای تبادل نظر تشکیل دادیم. در یکی از این جلسات یکی از دوستان از او دفاع کرد».

حننیا پرسید:
- آیا یوسف رامه‌ای بود؟
- خیر، ای آقا.
- پس همان نیقودیموس است! من دشمن خود را خوب می‌شناسم، اهمیت ندارد. به سخنان خود ادامه بده. آخرین
- جلسه شما چه موقعی بود؟
- جلسه ما در حدود ۶ هفته پیش بود، در آن روزی که عیسی، العازر مرده را زنده کرد!
- تو تاکنون این چیزها را از من مخفی داشتی!
- خیر، ما همیشه در پی فرصت بودیم تا او را محکوم و دستگیر کنیم.
- به چه جرمی؟
- به جرم کفرگویی!

گرچه حننیا مرد ظالم و بی‌رحمی نبود، ولی از عاقبت کار می‌ترسید و متوجه بود که چیزی در پس پرده است. آنگاه قیافا روی سخن را به او نموده گفت: «میدانی که او در هیکل چه کرد؟ او داخل هیکل شد، میز صرافان و کبوتر فروشان و... واژگون کرد و با کمربند خود آنها را از محوطه بیرون نمود و با صدای بلند می‌گفت که چرا خانه پدرم را به دکان و بازار مبدل کرده‌اید؟»
- خانه پدرش؟
- بلی.
- و تو می‌گویی که مردم به حرف‌های او گوش می‌دادند؟
- آری یکشنبه گذشته، مردم با سراییدن مزامیر و هوشیعانا از او ستایش و استقبال کردند. اکنون در اورشلیم کسی نیست که درباره مسیح بودن و حقانیت او بحث نکند و یا انتقاد نماید. او پس از اینکه میز صرافان را واژگون کرد و سکه‌ها بر زمین ریخت، با عصبانیت می‌گفت: خانه خدا را که محل عبادت و پرستش می‌باشد، شما آن را مغازه دزدان کرده‌اید... آه خدایا، او به مردم می‌گفت که دیگر به خریدن کبوتر و بره قربانی احتیاجی نیست. عجبا، او خود را بره قربانی می‌داند!
- خوب قیافا، پس از عید به این کار رسیدگی می‌کنم.
- ای آقا، تا فردا هم نمی‌توانیم صبر کنیم زیرا ممکن است پیروان او از نقشه ما باخبر شوند و در محافظت او بکوشند. ما باید هر چه زودتر تصمیم بگیریم که کار او را یکسره نماییم. ما باید او را به گفتن کفر محکوم کنیم. آنگاه فریسیان و پیلاطس را بر علیه او تحریک نماییم. ای استاد حننیا، آیا خوب به عرایض من توجه دارید؟

حننیا که تا آن ساعت در گوشه‌ای نشسته بود با چهره رنگ پریده از جای خود برخاست و در حالی که برای اولین دفعه حق قضاوت را به قیافا می‌داد، پرسید که:
- تو حقیقتا معتقدی که عیسی قدرت اعجاز ندارد؟
- چرا به من طعنه می‌زنید و به گفتارم توجهی ندارید؟
- چیزی که من را مردد و دو دل می‌کند، عجله در دستگیری او است. مثل اینکه وجدانم من را ملامت می‌کند و روحم من را سرزنش می‌نماید. من می‌ترسم که مبادا مردم انقلاب کنند و حکومت روم برای جلوگیری از شورش اقدام نماید و نتیجه این کار جزء مرگ و خونریزی چیز دیگری نخواهد بود. ولی من می‌خواهم نشان دهم که با دولت روم همکاری دارم... .

قیافا گفت:
- بلی ای آقا، ما باید اعضای شورا را امشب دعوت کنیم و جریان امر را با آنها در میان گذاریم و آنها را متقاعد که اگر یک نفر فدای جمعی شود بهتر است از اینکه جمعی فدای یک نفر شوند.
- شهادت دادن علیه او و محکوم کردن او کار آسانی نیست. در این باره خیلی فکر کرده‌ام و به نظر من کسی حاضر نخواهد شد که علیه عیسی حرفی بزند. از طرفی تصویب حکم اعدام عیسی با کیست؟ آیا پیلاطس حکم اعدام را تصویب خواهد کرد و توده مردم چیزی نخواهند گفت؟
- ای آقا، می‌دانم که ما مخالف میل مردم رفتار می‌کنیم. ممکن است هواداران او در نجات او بکوشند ولی نقشه ما بر این است که تمام مسؤولیت‌ها را بر دوش پنطیوس بگذاریم. بعد ما کنار می‌رویم و اجرای این نقشه را به دست شما و پیلاطس می‌دهیم زیرا شما در یهودیه یگانه فردی می‌باشید که نفوذ کلام دارید و از عهده آنها به خوبی بر می‌آیید.

چاپلوسی و مغلطه، کار خود را کرد و حننیا تسلیم نظریه قیافا شد و گفت: «حال که تو می‌خواهی قوم خود را از این جنجال رهایی دهی و از من طلب کمک می‌نمایی، من هم با تو موافقم. پس دستور بده تا او را دستگیر نمایند». کاهن اعظم دست‌های خود را بلند کرد و گفت: «ای استاد حننیا، مأموران ما نمی‌توانند او را امشب پیدا کنند زیرا او قدرتی دارد که می‌تواند تغییر قیافه بدهد و یا از نظر محو گردد وی بیرون در یکی از شاگردان او ایستاده که می‌تواند به ما یاری دهد». «عجبا! یکی از شاگردان و پیروان عیسی می‌تواند به ما در این امر کمک کند؟ او را صدا کن». یوسف قیافا بیرونرفت و با صدایی لرزان و آرام گفت: «یهودای سخرایوطی، می‌توانی داخل شوی».

بالاخانه

شامگاه همان روز در بالاخانه منزلی که بر فراز کوه صهیون و در شمال شرقی ارتفاعات اورشلیم بود سیزده نفر گرد هم آمده بودند تا مراسم عید فصح را برگزار نمایند. این خانه بر روی ستون‌های چوبی و محکم استوار بود و در وسط اطاق میزی از چوب زیتون قرار داشت که شمع‌های بلند بر روی آن می‌سوخت. شعله‌های لرزان شمع بر روی چهره حواریون نور افشانی می‌کرد و سایه روشن‌هایی بر در دیوار منعکس می‌نمود. مردم بره‌های قربانی را ذبح کرده بودند و خود را برای برگزاری عید آماده می‌کردند. گویی اعجازی شده که تمام شاگردان دور هم در یک مکان جمع شده‌اند. آنها نمی‌دانستند چه باید کرد تا اینکه استادشان به پطرس و یوحنا گفت که وسایل عید را فراهم و مرتب کنید. وقتی که پطرس فرمان استاد خود را شنید، پرسید: «اما کجا؟» عیسی در جواب او گفت: «برو و متوجه باش، همینکه در شهر قدم می‌زنی بامردی رو به رو خواهی شد که سبوئی از آب بر دوش خود دارد. به دنبال او قدم بردار تا اینکه او داخل خانه شود. آنگاه به صاحب خانه نیک مرد بگو که استاد می‌گوید: اطاق پذیرایی شما کجا است تا ما به آنجا آمده و مراسم فصح را به جا آوریم؟ او به تو اطاق پذیرایی بزرگ و آماده‌ای نشان خواهد داد تا تو بتوانی ترتیب آن را فراهم کنی».

آنچه استاد گفته بود، بدون کم و کاست اتفاق افتاد و شاگردان در آنجا جمع شدند و با استاد خود بنشستند. با وجودی که استاد بارها تذکر داده بود این آخرین شامی است که با آنها می‌خورد با این حال هیچ یک از شاگردان حاضر به قبول این مطلب نبودند. شاگردان به طوری در اندیشه کارهای دنیوی بودند که هیچ وقت به ذهنشان نمی‌رسید که باید روزی چون هنرپیشه‌ها نقش‌های مهمی در صحنه روزگار ایفا نمایند. گرچه عیسی بارها موضوع برتری و بزرگتری را برای آنها توجیه کرده بود، ولی باز از هم می‌پرسیدند که کدام یک بزرگتر و کدام یک معاون یا جانشین عیسی خواهد بود. شاگردان سرگرم این گفت و شنودها بودند که عیسی داخل شد و آنها سکوت کردند. چون عیسی از نیات آنان آگاهی داشت، بجای اینکه با آنها سخنی گوید و یا آنها را سرزنش کند، حوله‌ای بگرفت و لگنی پر از آب کرد و زانو زد تا پاهای شاگردان را بشوید و عملا مفهوم محبت وخدمت و بزرگی را نشان دهد. پطرس از مشاهده این وضع با صدای بلند گفت: «ای استاد، تو می‌خواهی پای‌های من را بشویی؟ خیر! خیر! نباید چنین کاری را بکنی».

عیسی در حالی که زانو زده بود سر خود را بالا کرد و به آن ماهیگیر قوی پنجه گفت: «معنی این کار را امروز نمی‌دانی، ولی بعدا خواهی فهمید. ای پطرس، اگر پای‌های تو را نشویم، نصیبی در من نخواهی داشت». چون پطرس این سخنان را شنید، گفت: «ای استاد، نه فقط پاهایم بلکه سر و دست‌هایم را نیز بشوی». شاگردان از این گفت و گوها به هیجان آمده بودند و با تعجب به عیسی نگه می‌کردند، اما عیسی پای همه شاگردان را بشست و با حوله خشک کرد و در آخر چون نوبت شستن پای‌های یهودا شد، به او گفت: «تو، پاک هستی اما نه کاملا پاک...». پس از انجام شست و شو، حوله را به کنار گذاشت و لگن را خالی کرد و لباس خود را پوشیده در کنار میز با دوازده چهره آشنا بنشست اما یهودای اسخریوطی در کناری جدا از دیگران نشسته بود. در این هنگام عیسی روی به شاگردان نموده فرمود: «قبل از اینکه متحمل درد و رنج شوم و پیش ازاینکه فرصت من در این جهان به آخر رسد، می‌خواستم مراسم عید فصح را با شما به جا آورم و با شما بخورم و بیاشامم، زیرا بعد از این دیگر با شما بر سر سفره نخواهم نشست تا اینکه ملکوت خدا کاملا برقرار گردد».

بعد از سکوت طولانی عیسی و شاگردان یکی از مزامیر داود را سراییدند. آنگاه عیسی پیاله شراب را در دست گرفته شکر کرد و گفت: «مبارک باد خدای ما پادشاه جهان که این نوشیدنی را از میوه مو آفرید...». سپس هر یک از شاگردان جرعه‌ای از این پیاله بنوشیدند و بعد سبزی تلخ و نان فطیر و گوشت قربانی را به یادآوری خروج از مصر و رهایی از مظالم فرعونی بخورند. سپس عیسی دست‌های خود را بلند کرد و از آنان پرسید: «آیا می‌دانید من برای شما چه کرده‌ام؟ شما من را استاد خود می‌دانید و اگر من استاد شما می‌باشم، پای‌های شما را شستم، شما نیز باید پای‌های همدیگر را بشویید، زیرا که من نمونه‌ای به شما دادم. ضمنا به شما می‌گویم که خادم از ارباب خود بزرگتر نمی‌باشد. اگر گفتم که همه شما پاک و مهربان می‌باشید، منظورم همه نبود، بلکه می‌دانستم یکی از شما که با من نان می‌خورد، من را تسلیم خواهد کرد تا پیشگویی کتاب مقدس به انجام رسد».

ترس و وحشتی بر وجود شاگردان مستولی گشت زیرا این اولین دفعه‌ای بود که چنین مطلب ناراحت کننده‌ای از استاد خود می‌شنیدند. مگر عیسی دوازده نفر شاگرد خود را انتخاب نکرده بود و به همه اطمینان نداشت؟ پس چرا

یکی از شاگردانش باید او را تسلیم نماید؟ کاملا درست بود که تمام کتب عهد عتیق پر از پیشگویی است و عیسی مسیح باید به وسیله یکی از دوستانش فروخته و تسلیم شود، ولی هیچ کی باور نمی‌کرد که این عمل به وسیله یکی از شاگردان مسیح انجام خواهد شد. هر کس از دیگری می‌پرسید که آیا این شخص کدام است. پطرس با صدای بلند پرسید آن شخص کیست؟ یوحنا هم که عیسی را خیلی دوست داشت همین سؤال را کرد. آنگاه عیسی تکه نانی با مقداری غذا در بشقابی گذاشت و به یهودا تعارف کرد و گفت: «این را بگیر و هر چه می‌خواهی زودتر انجام بده». یهودا از شرمندگی بر خود می‌لرزید، آن را بگرفت و گفت: «خداوندا، آیا آن شخص من هستم؟»

بنابر گفته و نوشته یوحنای رسول، هنگامی که یهودا نان فطیر و غذا را گرفت، از اطاق با عجله بیرون رفت و در اطاق را بسته شد. گرچه شاگردان شخصیت یهودا را می‌شناختند و از دست کجی او با اطلاع بودند، ولی باور نمی‌کردند که او استاد خود را بفروشد و تسلیم نماید. همین که یهودا بیرون رفت، عیسی تکه نانی برداشت و آن را پاره پاره نموده دعا کرد و به هر یک از آن یازده نفر، تکه‌ای نان داد و فرمود: «این را بگیر و بخور. این بدن من است که در راه شما داده می‌شود». بعد پیاله شراب را در دست گرفته دعا کرد و به هر یک جرعه‌ای داد و فرمود: «این را بنوش، زیرا این خون عهد جدید من است که در راه بسیاری ریخته می‌شود... بعد از این آن را به یادگار من بجا آورید». آنها به جز یهودا که بیرون اطاق بود و شاید در راهرو قدم می‌زد و به گفته‌های عیسی گوش می‌داد، همگی خوردند و نوشیدند و افق تازه‌ای را پیش چشم خود دیدند، اما افسوس که یهودا در آن موقع نصیبی نداشت.

جدایی

زمان جدایی عیسی با دوستدارانش در این دنیا فرا رسیده بود. آنچه عیسی به یازده نفر شاگرد ایماندارش در آن عشاء مقدس گفته بود نه فقط روی سخن به شاگردان بود بلکه وصیت و وداعی با مریم و تمام دوستانش در بیت عنیا و به تمام افرادی که در دنیا می‌باشند و یا بعد متولد خواهند شد و طریق او را انتخاب خواهند نمود. عیسی به کودکان می‌گفت که مدت کمی با شما خواهم بود و دیگر من را نخواهید دید «اما به شما حکمی تازه می‌دهم که همدیگر را دوست بدارید چنانکه من شما را دوست می‌دارم». در بالاخانه‌ای که شاگردان با عیسی دور هم جمع بودند، عیسی به پطرس لقب صخره داد به این معنی که پایه‌های کلیسا بر این صخره بنا خواهد شد تا درهای جهنم گشوده نشود و بر آن استیلا نیابد. به شمعون فرمود: «شمعون! شمعون! مواظب باش که شیطان تو را فریب ندهد، زیرا شیطان تصمیم نابودی تو دارد ولی من برای تو دعا می‌کنم تا لغزش نخوری و با ایمان باشی و پیوسته برادران خود را کمک و مدد کنی». پطرس که می‌دانست ممکن است در تجربه و در وسوسه افتد با اطمینانی که به برکت دعای خصوصی استاد خویش داشت گفت: «خداوندا، به تو ایمان دارم و تو را ترک نمی‌کنم و حتی حاضرم که با تو به زندان روم و با تو بمیرم». غافل از اینکه روزی پطرس در زندان محبوس شد و وارونه مصلوب گردید.

هنگامی که عیسی به چهره پطرس نگه می‌کرد و صورت برافروخته او را می‌دید، فرمود: «پطرس به تو می‌گویم که امشب خروس بانگ نخواهد زد تا اینکه سه مرتبه من را انکار کنی!». پطرس و شاگردان به این گفته اعتراض کردند و به ایمان خود شهادت دادند ولی پطرس مجددا گفت: «اگر لازم باشد که با تو بمیرم، هرگز تو را انکار نخواهم کرد». شاگردان دور هم نشسته بودند و به سخنان عیسی گوش می‌دادند و درباره خدای پدر و پسر و روح‌القدس یا خدای واحد با هم گفت و گو می‌کردند، ولی لازم بود که عیسی در این باره توضیحاتی بدهد: «مضطرب مباشید، به خدا و به من ایمان داشته باشید. در خانه پدر من منزل فراوان است. اگر جایی برای شما نبود به شما می‌گفتم که می‌روم تا جایی برای شما آماده کنم، ولی جایی که من می‌روم، شما می‌دانید». استاد مکثی کرد و در چهره آنان خیره شد و دانست که در دل ایشان چه می‌گذرد. تومای شجاع و در عین حال شکاک، سؤال کرد، که: «خداوندا، ما نمی‌دانیم که تو کجا می‌روی و راه را نمی‌شناسیم». آنگاه عیسی چنین پاسخ داد: «من، راه و راستی و حیات هستم. کسی جز به وسیله من نزد پدر نخواهد رسید. تو اگر من را می‌شناختی، بی‌شک پدر من را می‌شناختی اما بعد از این او را خواهی شناخت زیرا او را دیده‌ای».

فیلیپس مثل ترقه از جا پرید وگفت: «خداوندا، پدر را به ما نشان ده که همان برای ما کافی است». عیسی لحظه‌ای تأمل کرد و آهی کشید و جریان پیوستن او را به گروه شاگردان به یاد آورد. آنگاه فرمود: «در این مدت طولانی که من با شما بوده‌ام، آیا من را نشناختی؟ ای فیلیپس، کسی که من را می‌بیند، پدر را دیده است. پس چگونه می‌گویی که پدر را به من نشان ده؟ آیا باور نداری که من در پدر هستم و پدر در من؟ این کلمات را من از خود نمی‌گویم، پدری که

در من ساکن است، این اعمال را بجا می‌آورد». فرصت مصاحبت کم کم به آخر می‌رسید و لازم بود که عیسای مسیح بقیه تعلیمات و حقایق را برای شاگردان بیان نماید و ایمان آنها را تقویت کند. آنگاه به سخنان خود چنین ادامه داد: «هر چیزی را که به نام من طلب کنید، به شما داده خواهد شد. اگر من را دوست دارید، احکام و پیمان‌های من را به جا آورید. من از پدر خود طلب خواهم کرد که تسلی دهنده یا روح‌القدس را به شما عطا فرماید. شما را یتیم نمی‌گذارم، بلکه مجددا به نزد شما خواهم آمد... هر کس که من را دوست دارد، کلام من و پدر را قبول و اطاعت کند که موجب خشنودی و رضای خداست؛ آنگاه من و پدر با او خواهیم بود. روح‌القدسی که خدای تعالی به شما عطا خواهد کرد، تمام امور را به شما خواهد داد و به شما راه و روش را نشان می‌دهد تا آنچه به شما گفته‌ام به یاد آورید».

پطرس آهی کشید و سرش گیج رفت و به این فکر افتاد که اگر تسلی دهنده یا روح‌القدس نیاید چطور ممکن است که چون صخره‌ای برای کلیسا باشد، اما با شنیدن این مژده، قلبش تسلی یافت مثل اینکه باری از دوش‌هایش برداشته شد. او دوباره نشست تا دنباله کلمات عیسی را هنگام خداحافظی بشنود. «سلامتی خود را به شما می‌دهم نه آن طوری که دنیا به شما می‌دهد. قلب شما مضطرب و هراسان نشود. من، تاک هستم و شما شاخه‌ها. آنکه در من باشد و من در او، میوه بسیار آورد. اگر در من بمانید و کلام من را به جا آورید، هر چه بطلبید به شما داده خواهد شد. این است فرمان من که همدیگر را محبت کنید و یکدیگر را دوست بدارید همچنانکه من شما را دوست داشته‌ام. هیچ محبتی بالاتر از این نیست که انسان، جان خود را در راه دوستان فدا سازد... حال برخیزید تا از اینجا برویم». آنگاه شاگردان برخاسته و دنبال عیسی به طرف باغ جتسیمانی رفتند.

معامله

یهودا با چهره‌ای زرد و گرفته و با قدم‌های سست وارد اطاقی شد و نزد دو نفر از بزرگان یهود بایستاد. او با ریش حنایی و موهای مجعد خود هیچگه به این اندازه ناتوان به نظر نمی‌رسید. چشمانش بی‌فروغ بود و سنگینی بدنش را به سختی تحمل می‌کرد. یهودا با این قیافه خود را در مقابل حننیا دید و مؤدبانه سر خود را جه ادای احترام خم نمود و حننیا در جواب او گفت:

- سلام بر تو
- فرزندم، اسم تو چیست؟
- یهودا، پسر شمعون.
- اهل کجا هستی؟
- اهل کری یوت.

حننیا قلم خود را که از پر غاز بود برداشت و بر روی طوماری بنوشت و مجددا پرسید:

- چه مدتی است که تو با عیسی دوست می‌باشی؟
- ای آقا، منظور شما عیسای ناصری است؟ سه سال است که با او رابطه دوستی و آشنایی دارم.
- چگونه ممکن است که مرد خوبی چون تو، فریب یک نفر دیوانه جلیلی را بخورد؟
- اما من به به عیسی ایمان دارم.
- به چه چیزش ایمان داری؟
- به همه چیزش.

برق غضب از چشمان پیرمرد می‌درخشید ولی روحیه خود را نباخت و نگاهی به داماد خود- قیافا کرد و باز پرسید: «پس چرا حاضر شدی که او را در این شب تاریک تسلیم ما کنی؟»

یهودا با تغییر گفت: «سعی کنید که به عرایض من توجه نمایید. من مأمو.ر یا جاسوس نیستم و هیچگونه علاقه‌ای به این کار ندارم. مثل اینکه من را به این کار مجبور کرده‌اند، ولی نمی‌خواهم که کوچکترین خطری متوجه عیسی شود». در این هنگام کاهن پیر و کاهن جوان هر دو ساکت ماندند و یهودا از آنها پرسید: «آیا شما می‌خواهید او را رنج دهید و اذیت کنید؟» قیافا گفت: «آیا تو به قضاوت و عدالت شورای داوری یهود شک داری؟» «خیر، من به قضاوت و عدالت داوران خداشناس ایمان دارم». حننیا به تندی گفت:

– من معتقدم که تو یکی از افراد شورشی هستی. می‌دانی که می‌توانم تو را به زندان افکنم؟
– نه، قربان! شما هیچگونه ادعایی علیه من ندارید.
– دیروز از هویت یک نفر شورشی به نام بارابا باخبر شدیم که می‌خواست انقلابی کند و شخص دیگری که در نظر داشت اساس زندگی ما را واژگون نماید. اما ای فرزندم اگر تو هم افکار انقلابی داری، به نظرم که احمق هستی!... تو در طول مدت این سه سال با عیسی چه می‌کردی؟
– من خزانه‌دار بودم زیرا او به من اعتماد داشت.
– خیلی پول داشتید؟
– نه، خیلی کم پول داشتیم، زیرا ما برای خورد و خواب خود به خدا متوکل بودیم.
– آیا مطمئن هستی که عیسی، پولی برای خود نگه نمی‌داشت و پس‌اندازی نداشت؟
– آری، مطمئن هستم، شما چطور می‌توانید....

قیافا با عصبانیت گفت: «یهودا، آیا خود را فراموش کرده‌ای؟ می‌فهمی چه می‌گویی؟» یهودا دیگر چیزی نگفت و دست خود را بر روی لب گذاشت و سر خود را به علامت تسلیم، خم نمود و چنین گفت: «خیلی متأسفم، من را ببخشید. من کوشش می‌کنم که عیسی و اعمالش را فراموش کنم. من تحت نفوذ او بودم... اما دیگر از چشم من افتاده است. او، انسان را افسون می‌کند و کلمات و تعلیماتش واقعا فریبنده است. او می‌گوید اگر کسی بر یک طرف صورت تو سیلی زد، طرف دیگر را نیز به سوی بگردان و هرگز در مقابل کسی مقاومت نکنید». حننیا گفت: «حالا متوجه شدم، تو تصور می‌کردی که او واقعا می‌توانست قوم ما را رهایی بخشد؟ او فرصت خوبی داشت و یکشنبه گذشته بود که داخل این شهر شد و انبوه کثیری از مردم گرد او جمع شده تظاهرات می‌کردند و هوشیعانا می‌گفتند. او چه می‌خواست؟»

– هیچ چیز. او چیزهای مزخرفی درباره ملکوت خدا می‌گفت و اشاره به تسلیم خود می‌کرد....
– شاید می‌خواست که خود را تسلیم کند؟
– بله، قربان.
– آیا هرگز شنیده‌ای که عیسی علیه کاهنان سخنی بگوید؟
– آری.
– پس به گفتار خود ادامه بده.
– عیسی مرد خوش قلب و خوبی بود. امیدوارم که به او آسیبی نخواهید رسانید.
ما که در این باره قبلا بحث کرده‌ایم. جزئیات را بگو.
قربان، او متجاوز از یک دو جین ضرب‌المثل گفته که اغلب آنها صحبت از بیرون کردن ریاکاران از هیکل (معبد) می‌باشد.

حننیا لبانش را لیسید و گفت: «پس عیسی مرد خطرناکی است. تو، کار خوبی کردی که نزد من آمدی ... اکنون اسامی شاگردان عیسی را به ما بگو». یهودا اسامی یازده نفر شاگردان عیسی و مریم مادر عیسی، مریم همسر کلوپاس، سالومه همسر زبدی، مریم مجدلیه و چند تن دیگر را بر شمرد و اضافه کرد که مریم و مرتا و برادرشان العازر جزو دوستان نزدیک عیسی می‌باشند. حننیا باز پرسید: «آیا او با اشخاص دیگری از طبقات بالا رابطه‌ای ندارد؟» «چرا، با یوسف ارمتیا (یوسف رامه‌ای) و نیقودیموس که عضو شوراست». قیافا که گوش به این سخنان می‌داد با عصبانیت گفت:
– پس حق با ما بود که نسبت به این دو نفر مشکوک باشیم.
– خوب، ادامه بده. مثل اینکه تو گفتی فقط امشب می‌توانیم او را دستگیر کنیم، چرا امشب؟
– برای اینکه فقط امشب او به شما اجازه دستگیریش را می‌دهد.
– باز حرف‌های دری وری می‌زنی؟
– خیر، این حرف‌ها حقیقت است. او آدم عجیبی است. من بارها دیده‌ام که بسیاری کوشیدند تا او را بگیرند و مضروب سازند ولی او به طریقی از دست آنان بگریخت که هیچ کس نتوانست او را ببیند. او کسی نیست که به اسانی تسلیم شود جز آنکه خودش تمایل داشته باشد ولی امشب خودش ابراز تمایل کرده است.

حننیا پرسید:

– پس چرا امشب معجزه‌ای نمی‌کند؟
– چونکه معتقد است که برای نجات مردم باید بمیرد. امشب او را دستگیر نمایید زیرا مقاومتی نخواهد کرد.
حننیا و قیافا مدتی به آرامی در گوش یکدیگر سخن گفتند و از او پرسیدند که: «امشب او کجا است و نقشه او چیست؟ قبل از اینکه اهالی اورشلیم از خواب بیدار شوند باید تصمیم خود را بگیریم». یهودا باز با ناراحتی پرسید: «هیچ آسیبی به وی نخواهید رسانید؟» «همه چیز را به ما واگذار کن... عجله کن، وقت می‌گذرد... ». همین که یهودا در فکر بود که چه بکند و چه بگوید، صدای جینگ جینگ شمردن سکه‌های نقره را شنید و متوجه شد که این سکه‌ها را به عنوان حق‌الزحمه او آورده‌اند، اما او در اول قبول نکرد و گفت: «من، اجرتی برای این کار نمی‌خواهم». «اجرت؟ مگر آدم وطن‌پرست و میهن دوست را می‌توان اجیر یا تطمیع کرد؟ یهودا، دقت کن. من در زندگی خود تجربه‌های زیادی داشته‌ام. این پول را از آن جهت به تو می‌دهم که فردا دیگر ادعایی بر ما نداشته باشی و نگویی که چندین ساعت وقت خود را تلف کرده‌ای. این سی سکه نقره، مزد تو است!». سکه‌ها در میان دست یهودا گذاشته شد و او، آنها را در کیسه‌اش ریخت و بعد چشمانش به عالمی دیگر خیره شد و در آنجا خداوند تعالی را می‌دید که خیانت او را در دفتر اعمال، ثبت و نکوهش می‌کند. در این هنگام صدای حننیا بلند شد که می‌گفت: «عجله کنید.... دیر می‌شود... برویم!».

ملاقات با پیلاطس

توطئه کنندگان که عبارت از حننیا و قیافا بودند، می‌دانستند که باید عجله کرد. آنها در این اندیشه بودند که حکم اعدام عیسی را بگیرند، زیرا چیز دیگری آنها را مسرور و راضی نمی‌کرد، اما رهبر پیر یا حننیا بیشتر از قیافا وجود خطر را احساس می‌کرد و موقعیت خانواده کهانت را در خطر می‌دید، چونکه متوجه یک کارگر نجار با برنامه‌ای خاص و اندیشه‌ای نو قد علم کرده و عده کثیری را به دنبال خود کشیده است. آنها می‌دانستند که جمع کثیری او را مسیح خداوند می‌دانند و پیروان او می‌توانند انقلاب کنند. از طرفی حکومت روم چکونه با این مسأله رو به رو می‌شد، زیرا هر گونه تظاهرات و دسته‌بندی‌هابه ضرر آنها تمام می‌شد. چون عیسی آمده بود که به مردم تعلیم دهد تا یک انقلاب روحانی و ذهنی در قلب و دل خود ایجاد کنند، به این لحاظ از نظر پیشوایان مذهبی، او را مرتد و واجب‌القتل می‌دانستند، اما لازم بود که این نقشه شیطانی، صورت قانونی داشته باشد. پس آنها تصمیم گرفتند که به کاخ پنطیوس پیلاطس بروند و نقشه خود را با او در میان گذارند.

چون به حضور پیلاطس رسیدند، قیافا گفت: «خدا را شکر که عالیجناب پنطیوس پیلاطس در قصر خود می‌باشند». حننیا اضافه کرد: «به جرأت می‌توان گفت که عالیجناب پیلاطس در این امر فوری با ما هم عقیده خواهد بود. قیافا، تو موضوع را مطرح کن و شهادت خویش را بده تا بعد دیگران تصدیق نمایند». حننیا از اظهار بیانات و اندیشه‌های خویش بر خود می‌بالید و بر هوش و ذکاوت خویش آفرین می‌گفت و در خود احساس نیروی جوانی می‌کرد و از اینکه در تعطیل هفته عید، پیلاطس از شهر بیرون نرفته، اظهار شادمانی می‌کرد تا درباره یک تصمیم ناخوشایند با او مشورت کند. گرچه پیلاطس از فریسیان و کاتبان و صدوقیان منزجر بود ولی به خاطر اینکه قول داده بود امنیت اورشلیم را حفظ نماید و به پاس داشتن روابط حسنه با رهبران یهود، به ناچار آنان را پذیرفت، اما از پیشنهادات و نظرات آنها دلخور بود. نیم ساعت تمام حننیا در کاخ پیلاطس بود و پس از آنکه آنجا را ترک کرد، چشمانش از شادی برق می‌زد و چهره‌اش از پیروزی حکایت می‌کرد. با خود می‌گفت: «هنگامی که ادعانامه نزد پیلاطس مطرح شود، بی‌گمان او به مرگ محکوم خواهد شد و دیگر کسی صدایش را نخواهد شنید.

ما آماده‌ایم

وقتی که حننیا به منزل برگشت، گروهی دور خانه‌اش جمع شده و منتظر دستور بودند. آنها مزدوران خشنی بودند که به فرمان ارباب خویش و به خاطر پول حاضر به حمله و بلوی و کشت و کشتار بودند. قیافا در چنین شبی فرمانده این گروه بود و حتی نگهبانان هیکل را نیز تحت فرمان خویش داشت. نگهبانان هیکل اشخاص مهمی به شمار می‌آمدند و مردم همواره به آنها احترام می‌گذاشتند. وقتی که عیسی در هیکل میز صرافان را واژگون ساخت و کبوتر فروشان... را از آنجا متفرق کرد، این نگهبانان در آنجا حضور داشتند و به پاسبانی مشغول اما چیزی بر علیه عیسی نگفتند و اقدامی ننمودند بلکه به آهنگ موسیقی و تماشای اطراف مشغول بودند. کاهنان که از این قضیه با خبر شدند، نگهبانان را به بی‌انضباطی و قصور محکوم کردند. کار نگهبانان، نظارت در امر نظافت، تعمیر هیکل، رسیدگی به وضع صرافان

و زوار و نگه داشتن اثاث و لوازم هیکل و... بود. در چنین شبی، این نگهبانان مسلح به گروه سربازان رومی پیوسته بودند تا در صورت لزوم به آنها کمک و همکاری نمایند.

وقتی که کاهن بزرگ و قیافا بار دیگر رو به روی هم ایستادند، حننیا گفت: «تو تمام کارها را به فوریت انجام دادی». قیافا در جواب او گفت:
- آری، خوب متوجه شدید. من برای تمام اعضای شورا یک به یک پیغام فرستاده‌ام که امشب تشکیل جلسه دهند و تکلیف این مرد را روشن نمایند. آنها حتما خواهند فهمید که موضوع خیلی جدی و ضروری است. ضمنا یهودای اسخریوطی هم برگشته است.
- یهودای اسخریوطی؟
- بلی، همان کسی که ما را نزد عیسی خواهد برد، محل اقامت او را می‌داند.
- پس شما حاضرید؟
- کاملا آماده هستیم.

باغ تاریک

بعد از ساعت نه شب بود که یهودا مأموریت جنایت بارش را در تاریکی شب آغاز کرد و از پشت خانه حننیا به جانب دره‌ای رهسپار گردید. قبل از حرکت لحظه‌ای مقابل پله‌ها درنگ نمود و نگهبانان مسلح هیکل را ورانداز کرد. در کنار آنها شش سرباز رومی با شمشیر و نیزه همراه افسر فرمانده با مشعل فانوس ایستاده بودند. یهودا که پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد، زاویه‌ای را دور زد و از وسط کوچه‌ای که بوی عفونت می‌داد، بگذشت. این کوچه پس کوچه‌ها، ناهموار و پر از قلوه سنگ بود که روندگان به سختی قدم برمی‌داشتند. صدایی از هیچ جا به گوش نمی‌رسید به جز صدای زوزه سگی در خانه‌ای دور. گویی که رنگ از روی ستارگان پریده است و دیگر فروغی ندارند. هنگامی که نزدیک چاه سلیمان رسیدند، افسر رومی با دروازه‌بان قرار گذاشت که هنگام مراجعت و آوردن زندانی، دروازه را بگشانید و هیچ حرفی به کسی نگویند.

سربازان رومی با هم نجوی می‌کردند و می‌گفتند که چرا در این تاریکی شب اصرار به دستگیری عیسی دارند. آنها شنیده بودند که آن مرد ناصری اعجاز می‌کند و قدرتی مافوق تصور دارد. شنیده بودند که عیسی بر روی آب دریا راه رفته و بادهای آسمان را ساکت نموده است و حتی با یک سبد نان و چند ماهی، چهل هزار نفر گرسنه را سیر کرده و مقداری هم زیاد آمده است. اما چرا چنین شخص عجیبی با همراهانش در باغی خارج از شهر پنهان شده‌اند؟ یکی می‌گفت که ممکن است این عده در جای خلوتی مشغول راز و نیاز و دعا باشند. دیگری می‌گفت ممکن است مشغول جادوگری و افسونکاری باشند و باید ترسید... . یهودا که سخنان آنها را کم و بیش می‌شنید، به آنها اطمینان داد که نباید ترسید، زیرا تا به حال به کسی آسیبی نرسانیده‌اند و جادوگر نمی‌باشند، بلکه در باغ جتسیمانی منتظر ما می‌باشند! در شب‌های دیگر اغلب عیسی در خانه یکی از دوستان خود مثل مریم و مرتا و العازر منزل می‌کرد، ولی امشب چرا با شاگردان خود در این باغ آمده بودند!

یهودا در اندیشه‌های گوناگون فرو رفته بود و با همراهان خود از میان قلوه سنگ‌ها به آهستگی قدم برمی‌داشت که مبادا پایش بلغزد. در این میان ناگاه صدای جینگ جینگ سکه‌های نقره از میان کیسه‌اش بلند شد که وجدان او را بیدار کرد و آهی از سینه برکشید. آنها نزدیک باغ رسیده بودند و بوی میوه‌های رسیده و هوای مرطوب با نسیم کوهستان مشام جانشان را تازه می‌کرد. یهودا با علامت دست مأموران و سربازان را به محل اقامت عیسی شاگردانش هدایت کرد. چون به محل اقامت آنها رسیدند، یهودا دید که یازده نفر شاگردان عیسی هر یک در گوشه‌ای روی علف‌ها خفته‌اند، ولی عیسی در آن میان نمی‌باشد. در آن تاریکی شب فقط صدای خر خر پطرس که به خواب عمیقی فرو رفته بود شنیده می‌شد.

کمی دورتر شمایل مرد سفید پوشی به نظر آمد و صدایی شنیده شد. این صدای آشنا از عیسی بود که در گوشه‌ای زانو زده و مشغول راز و نیاز با خدای خود بود و چنین می‌گفت: «ای پدر، اگر ممکن است این پیاله را از من بگردان ولی نه به خواهش من بلکه مطابق اراده خویش». یهودا که از گوشه‌ای تماشا می‌کرد با خود می‌گفت که» «او می‌ترسد! او برای

رهایی خود مشغول دعا است!»، ولی در این اندیشه بود که دیگران برای کفاره گناهان خویش با خدا معامله می‌نمایند؛ یعنی نذر و نیاز و قربانی می‌کنند و به خدای تعالی می‌گویند بارالهی، اگر تو فلان چیز و فلان برکت را به من دهی، من هم در مقابل، چنین و چنان خواهم کرد، اما عیسی برعکس دیگران جز انجام اراده پدر آسمانی به چیز دیگری توجه نمی‌کرد و تقاضایی نداشت و حتی به مردن حاضر بود و همین روحیه بود که باعث تعجب یهودا می‌شد.

سکوت محض همه جا را فرا گرفته بود ولی عیسی بیدار و با ردای سفید و قامت بلند خویش به جانب شاگردان می‌رفت. یهودا که از گوشه‌ای به خوبی تماشا می‌کرد، دید که عیسی بر بالین پطرس خم شده و آهسته او را صدا می‌کند و می‌گوید: «پطرس! نمی‌توانستی یک ساعت بی‌خوابی را تحمل کنی؟» مواظب باش و دعا کن تا در تجربه نیفتی. روح مایل است ولی جسم ناتوان می‌باشد... خواب و استراحت کافی است! ساعت و وقت معین فرا رسیده است! چشمانت را بگشا و ببین که پسر انسان چگونه به دست گنهکاران اسیر می‌شود. برخیز تا برویم. کسی که برای نابودی من آمده است، حاضر می‌باشد». عیسی کمی مکث کرد و با انگشتان پای خود شانه پطرس را به آهستگی تکان داد. ماهیگیر خواب‌آلود غلطی زد و بنشست و چشمان خود را مالید و این صدا را شنید که: «پطرس برخیز. ساعت موعود، فرا رسیده است». پطرس با پای برهنه برخاست و شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید. یهودا که منتظر فرصت بود، دست سر دسته مأموران را بگرفت و آهسته گفت: «الان وقت مناسبی است. کسی را که ببوسم، او همان است. فورا دستگیرش کنید!»

صدای درآوردن شمشیر و سرنیزه و حاضر باش مأموران، شاگردان را کاملا بیدار کرد و برپا بداشت. در این میان یهودا به جلو رفت و در مقابل عیسی بایستاد و گفت: «سلام، ای استاد!». عیسی پیش آمد و او را در آغوش کشید و یهودا صورت او را بوسید. با این علامت سربازان رومی برای دستگیری عیسی به پیش آمدند، ولی عیسی، یهودا را تنگ در بغل گرفته بود و کلماتی ناشنیده از دهانش خارج می‌شد. وقتی که آن دو از هم جدا شدند، سربازی جلو آمد تا عیسی را دستگیر کند اما پطرس چاقوی بلند خود را که شبیه شمشیر بود و برای ماهیگیری به کار می‌برد بیرون کشید تا حمله کند... عیسی به او گفت: «پطرس، شمشیرت را غلاف کن». ولی شمشیر پطرس، یکی از گوش‌های افسر فرمانده را بریده بود! در این هنگام شمشیر پطرس به دستور عیسی بر زمین افتاد و یکی از نگهبانان هیکل پیش دوید و با طنابی که در دست داشت دست‌های عیسی را به هم بست. از مشاهده دستگیری تمام شاگردان ترسیدند و فرار را برقرار، ترجیح دادند و در تاریکی شب عیسی را تنها گذاشته بگریختند!

زندانی

حننیا، آن مرد مقتدر یهودی که به انتظار دستگیری عیسی دقیقه شماری می‌کرد، خیلی مضطرب و ناراحت به نظر می‌رسید. او در این اندیشه بود که اگر عده‌ای به نام «مسیح» قیام کرده و از بین رفته‌اند ولی توده مردم احتیاج به نجات و رستگاری دارند. هنگامی که پیرمرد ناراحت و نگران به اطراف می‌نگریست و در سالون بزرگ قدم می‌زد، بر روی سکو رفت و روی صندلی بنشست. سر دسته مأموران وارد شد و گفت: «قربان، آنچه دستور داده بودید، انجام داده‌ایم. زندانی محکوم یا عیسای ناصری همین جا است!». زندانی دست بسته را نزدیک چراغ آوردند تا صورتش به خوبی دیده شود. حننیا یا مرد مقتدر اورشلیم با دیدن چهره نورانی عیسی، تکانی خورد و با مالیدن چشم‌های خویش عیسی را به دقت نگاه کرد. او عیسی را با ردایی سفید و قامتی بلند و آراسته می‌دید که فروغ چشمان آبی رنگش شخص را مفتون و مجذوب خویش می‌نماید و مرد فوق‌العاده‌ای به نظر می‌آید.

عیسی، خونسرد و متین بر جای ایستاده بود و هیچ نوع وحشتی در او دیده نمی‌شد و با دقت اطرافیان خود را تماشا می‌کرد و می‌دید که عده‌ای مزدور و مالک و قاضی و برده فروش دور هم گرد آمده‌اند وتصور می‌کنند که برکت و لطف و جلال خدای اسرائیل و ابراهیم و اسحق و یعقوب فقط مختص آنها است! همین که چشم عیسی به حننیا و قیافا افتاد و ادای احترام می‌کرد به نظر می‌رسید که می‌گوید: «ای یوسف قیافا، تو کاهن بزرگ هیکل (معبد) می‌باشی ولی تو و پدران شما آنچنان بر بیچارگان ظلم کرده‌اید که آنها تاریخ هشتصد ساله و گفته‌های انبیاء خود را از یاد برده‌اند ولی من ایشان را خطاب کرده می‌گویم که به ندای آسمانی ایشان گوش دهند». در میان سکوت جمع، چشمان عیسی به حننیا و قیافا افتاد و دید که آتش خشم و ستم از وجودشان زبانه می‌کشد، ولی حننیا سکوت را درهم شکست و خود را آماده شنیدن گزارش نمود. به او گفته شد که عیسی و پیروانش خیال فرار داشتند، ولی عیسی و دو نفر از شاگردانش تسلیم شده‌اند. یکی از آنها مردی به نام شمعون پطرس و دیگری یوحنا پسر زبدی است که در اینجا

حضوردارند. حننیا با تفاخر از یهودا پرسید: «مگر تو قول نداده بودی که با مقاومت آنها رو به رو نخواهند شد؟ چه بلائی بر گوش آن سرباز آمده؟» یهودا شانه‌هایش رابالا انداخت و گفت:
- این کار پطرس بود. پطرس، مرد متبکری است که می‌خواست خودنمایی و رشادت نشان دهد. او، جسور و مقصر است و باید مجازات شود.
- می‌گویند پس از اینکه گوش آن سرباز بریده شد مجددا به اراده عیسی خوب شد. آیا این مطلب صحیح است؟
- قربان، در این خصوص من چیزی نمی‌دانم زیرا آن موقع خیلی شلوغ شد. این را می‌دانم که اگر عیسی اراده کند، چیزهایی بالاتر از گوش را هم می‌تواند شفا دهد.

از شنیدن این کلمات حننیا ناراحت شد و چشمانش به طرف عیسی خیره ماند ولی روحیه خود را نباخت. آنگاه با یک سرفه مصنوعی سینه خود را صاف کرد و دست‌هایش را به علامت توجه به هم زد و می‌خواست به زندانی نشان دهد که هنوز صاحب قدرت است و بر اوضاع اورشلیم مسلط می‌باشد. شاید می‌خواست به آنهایی که عیسی را «پادشاه یهود» می‌خواندند، بفهماند که او قدرتی ندارد بلکه یک نفر کافر است! پس عیسی را خطاب کرده گفت: «تو به نام یک نفر کافر متهم هستی. آیا چنین است؟»

لبخند آسمانی عیسی همه را به سوی خود جلب کرد و بدون لکنت زبان و بدون اضطراب با همان صدای گرم همیشگی و لهجه ناصری، فرمود: «من همواره با صراحت بیان و گشاده‌رویی با مردم گفت و گو داشته‌ام. من چه در کنیسا و چه در هیکل در حضور جمع سخنرانی کرده و هیچگاه چیزی در خفا نگفته‌ام. چرا از من سؤال می‌کنید؟ از آنانی که سخنان من را شنیده‌اید، جویا شوید!». «خیلی خوب ای عیسای ناصری، تو با گفته خود می‌خواهی این اتهام را رد کنی. ما هم وظیفه داریم که تو را محاکمه کنیم». صدای همهمه عده‌ای از خارج به گوش می‌رسید و صدای یهودا که ردای حننیا را گرفته بود شنیده می‌شد که با صدای بلند و عصبانیت می‌گفت: «کفر!... شما می‌خواهید او را به این اتهام محاکمه کنید؟... شما، قول داده بودید که -». یکی از مأموران دست خود را روی دهان یهودا گذاشت تا دیگر چیزی نگوید، ولی چشمان وحشت زده‌اش به عیسی خیره شده بود. در این موقع مأموران با اشاره مافوق خود، عیسی را دست بسته برای محاکمه بیرون بردند.

انکار

پس از آنکه عیسی از دست حننیا آزاد گشت، مستقیما او را به خانه رئیس کهنه که به هیکل متصل بود، بردند. دراین فاصله که بیست دقیقه با پای پیاده طول کشید. چیزی اتفاق نیافتاد به غیر از مأموران و سربازان رومی و یهودا و عیسی، کسی در خیابان‌های اورشلیم دیده نمی‌شد. وقتی به خانه رئیس کهنه رسیدند، دو نفر سرباز عیسی را در میان خود نگه داشته و منتظر دستور بودند. اگر عیسی به اطراف نگه می‌کرد، در آنجا می‌دید که پطرس دست خود را روی آتش گرم می‌کند و یوحنا با حالت اضطراب در گوشه‌ای ایستاده است. یکی از خدمتکاران منزل که دوشیزه‌ای به نام هولدا بود و از آنجا می‌گذشت، چون چشمش به پطرس افتاد، ظاهرا او را شناخت و با سرزنش گفت: «تو هم از پیروان عیسای جلیلی هستی؟» پطرس با لکنت زبان گفت: «من؟... نمی‌دانم تو درباره چه صحبت می‌کنی!» هولدا با عصبانیت پای خود را بر زمین کوبید و گفت: «تو، با او بودی!». پطرس با حرکت سر اشاره کرد که «او را نمی‌شناسم».

پطرس که با قیافه را تنگ دید، بترسید و می‌خواست فرار نماید اما چند قدمی دور نشده بود که خدمتکار دیگری پیش آمد و گفت: «مطمئنا او یکی از آنها است! از لهجه او پیداست که او هم از اهل جلیل است». پطرس، سوگند یاد کرد: «مردی را که درباره‌اش سخن می‌گویید، اصلا نمی‌شناسم». هنوز کلمات دروغ از کنار بانش خارج نشده بود که پطرس صدای بانگ خروس را شنید و چشمانش به نگاه‌های محبت‌آمیز عیسی افتاد و پیشگویی او را در مورد انکار به یاد آورد و از خجلت و شرمندگی به گوشه‌ای رفت و زار زار بگریست.

داوران و اعضای دادگاه

در حالی که زندانی را خارج از تالار جلسه نگهداشته بودند، عده‌ای هم بیرون در به انتظار نتیجه ایستاده بودند. ساعت یازده شب جمعه بود که هیأت داوران، مستشاران و روحانیون در تالار شورا به نام «سن هدرین» به شکل نیم دایره گرد هم نشسته بودند تا یک محاکمه تاریخی را آغاز کنند. قیافا در صدر مجلس شورا نشسته و با دیگران آهسته صحبت می‌کرد و از قیافه‌اش پیدا بود که با مکر و فریب به مقصودش رسیده است. در طرف دیگر تالار، کاتبان

مشغول نوشتن صورت جلسه بودند. در این شورا که هفتاد نفر نماینده از طبقات مختلف مردم داشت، اشخاص تحصیلکرده، عالم و با قدرت وجود داشتند که به زبان‌های رومی و یونانی و مصری تسلط کامل داشتند و پیوسته مورد احترام و اطمینان مردم بودند. این افراد به طوری خود را پیش مردم، پرهیزکار و عادل و روحانی جلوه داده بودند که می‌توانستند با گفتن کلمه‌ای، شخص را محکوم یا تبرئه نمایند و یا فتوای قتل کسی را بدهند.

هر یک از اعضای شورا به نحوی عیسی را محکوم می‌کرد. یکی می‌گفت طبق شریعت ما، پیامبر کاذب است. دیگری می‌گفت او کافر است و کفر می‌گوید و باید محکوم شود. خلاصه پس از ساعت‌ها شور و مصلحت، تصمیم گرفتند که عیسی را محاکمه و محکوم نمایند و با از بین بردن او به این غائله خاتمه دهند. نیمی از شب گذشته بود که قیافا خسته حننیا با قامتی کوتاه و موهای سفید در مجلس ظاهر شد و در کنار قیافا در جلو میز بایستاد و چند کلمه با او صحبت کرد. سپس با کوبیدن مشت خود بر میز، حاضران را به سکوت دعوت کرد. همه می‌دانستند که جلسه رسمی محاکمه شروع خواهد شد. آنگاه یوسف قیافا یک قدم جلو گذاشت و با آهنگ آرام به مردم اخطار کرد: «ساکت، توجه کنید. من می‌خواهم که جریان محاکمه در نهایت حقیقت و عدالت انجام شود». گویا صدایی از گوشه‌ای بلند شد که می‌گفت: «کدام عدالت!». بعد از این مقدمه، قیافا به جانب در بزرگ رفت و صدا کرد که: «ای عیسای ناصری، برخیز و بیا».

محاکمه

قیافه زندانی (عیسی) برفراز پله‌های عظیم و دو ستون بزرگ مرمری ظاهر شد. همینکه حننیا برای بار دوم نظرش به عیسی افتاد، لرزه‌ای اندامش را فرا گرفت ام عیسی آرام و متواضع به اطرافیان نگه می‌کرد و نیات آنها را می‌دانست. او هیأت داوران را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست آنها با قدرت خود چه اعمال زشت و غیر انسانی انجام می‌دهند. عیسی می‌دانست که تشکیل جلسه شورای داوری در این نیمه شب برای چه منظوری است، ولی هیچ اضطراب یا دلهره‌ای در او دیده نمی‌شد. قیافا با کلاه لبه‌دار ارغوانی رنگ که بر روی آن زر دوزی شده بود در جلو نمایندگان شورا بایستاد. او ردای بلند آبی رنگ و فاخری بر تن داشت که بر روی آن پلاکی با دوازده سنگ جواهر از گردنش آویزان بود که مقام و منصب او را نشان می‌داد. قبل از اینکه محاکمه شروع شود، قیافا چند ثانیه سکوت نمود و آنگاه دست‌های خود را به سوی آسمان بلند کرد و کف دست‌های خود را بر هم نهاد و با تواضع، یهوه هدای تعالی را ستایش کرد و از درگاه احدیت تقاضا نمود که هیأت داوران را در جریان محاکمه هدایت فرماید. بعد از دعا با اشاره قیافا، عیسی را نزد داوران آوردند و به اعضای شورا معرفی کردند که این شخص متهم به گفتن کفر است و باید محاکمه شود.

او متهم است که با سخنرانی‌های خود، مردم را گمراه نموده و ما شاهدانی داریم که می‌توانند شهادت دهند. اولین شخصی که برای شهادت حاضر شد، مردی تنومند و قد بلند بود که زیر چشمی به همه نگاه می‌کرد. از او پرسیده شد:

- نام تو چیست؟
- بن یزرئیل!
- تو، قول داده‌ای که حقیقت را بگویی. فرمان حضرت موسی و تورات را فراموش نکرده‌ای؟
- بلی، به یاد می‌آورم که بر همسایه خود شهادت دروغ مده.

قیافا گفت:

- فراموش مکن که اگر شهادت دروغ بدهی ممکن است خون متهم ریخته شود و خون او بر گردن تو است و مطابق شریع اگر بی‌گناهی کشته شود، خون او بر گردن همه خواهد بود. بر طبق قانون پدر ما آدم که تنها مخلوق نسل انسان بود، اگر کسی نابود شود، مثل این است که دنیایی نابود شده و اگر جان کسی نجات یابد، دنیایی نجات یافته است زیرا کره زمین به خاطر او خلق گردید. حال به من بگو آیا این محکوم را دیده و شنیده‌ای که کفر بگوید یا عمل خلاقی از او سر زده باشد؟
- بلی.
- آیا او را منع کردی؟
- بلی، او را منع کردم.

- آیا او را از مجازات عملش آگاه کردی؟
- بله قربان.
- آیا او از گفته و کرده خود آگاه بود؟
- آری، مطمئن هستم.
- خوب، سخنانی که از او شنیده‌ای برای ما بگو.
- من با گوش خود شنیدم که می‌گفت: من این هیکل را خراب می‌کنم و در سه روز آن را بدون دخالت دست بنا خواهم کرد!

با شنیدن این کلمات در تالار شورا همهمه شد و چشم‌ها به سوی عیسی خیره گشت. آنگاه قیافا، زندانی را مخاطب کرده گفت:
- بسیار خوب. ای عیسای ناصری، در جواب این سخنان چه می‌گویی؟ [اما جوابی شنیده نشد!]
- آیا شهادت بن یزرئیل را انکار می‌کنی؟ [اما باز عیسی با چهره نورانی و آرام که ساکت بر جای ایستاده بود، چیزی نگفت.]
- آیا تصدیق می‌کنی که این کلمات را بر زبان آورده‌ای؟» باز هم جوابی شنیده نشد! قیافا با چهره برافروخته و عصبانی می‌خواست بگوید: توجه کنید و ببینید که ما با چه محکوم گردن شق و سرسختی رو به رو هستیم، اما با اشاره دست، بن یزرئیل را مرخص کرد و شاهد دوم را پیش خواند. شاهد دوم، اسحق‌بن‌مارات بود که در خیابان کاخ سکونت داشت و به خرید و فروش حبوبات مشغول ولی از بی‌بضاعتی نمی‌توانست عشریه خود را مرتبا بپردازد. قیافا از او پرسید: «تو چه می‌گویی؟» «شنیده‌ام که عیسای ناصری گفته است «این هیکل را خراب کنید که بعد از سه روز دوباره آن را برپا خواهم کرد».

قیافا از شنیدن این شهادت، صورت حق به جانبی به خود گرفت و گفت: «اعضای محترم شورا این شهادت را هم شنیدند. آیا این شهادت‌ها کافی نیست؟» یوسف ارمتیا (یوسف رامه‌ای) یکی از اعضای محترم شورا برخاست و با صدای بلند گفت: «این شهادت‌ها کافی نیست! من شهادت هر دو نفر را شنیده‌ام- شاهد اول می‌گوید که عیسی گفته است: من این هیکل را خراب می‌کنم و در سه روز آن را بدون دخالت دست بنا خواهم کرد. شاهد دوم این طور شهادت داد: این هیکل را خراب کنبد که بعد از سه روز دوباره آن را برپا خواهم کرد. این دو شهادت با هم به کلی فرق دارد و طبق قانون اگر دو شهادت یکسان نباشد، متهم محکوم نیست. وانگهی از شهادت اول این طور فهمیده می‌شود که عیسی، هیکل را با دست بنا نمی‌کند و در شهادت دوم، اشاره به شخص است. به هر حال یکی از این شهادت‌ها باید غلط باشد». بین قیافا و پدرزنش حننیا با اشاره دست و چشم سخنی رد و بدل شد. آنگاه قیافا نفس عمیقی کشید و گفت بهتر است شهادت نفر سوم را بشنویم. شاهد سوم، یعقوب غله فروش بود که از قول عیسی گفت: «من قادرم که هیکل خدا را خراب کنم و در عرض سه روز آن را بنا نمایم».

باز قیافا با لبخند پیروزی به حاضران نگاهی کرد ولی یوسف ارمتیا که هنوز برپای خود ایستاده بود با صدای بلند گفت: «قضیه مشکل‌تر شد! از شهادت اول بوی تهدید برمی‌خیزد و از شهادت سوم بوی فخر و مباهات. آیا بین کلمه تهدید و فخر، تفاوت فاحشی نیست؟ حیات این شخص به جواب همین سؤال بستگی دارد. چون شهادت‌ها با هم متفاوت است. بنابراین اعلام جرم بر علیه عیسی باطل است». کاهن اعظم با قیافه‌ای گرفته گفت: «اگر این سه شهادت یکسان نیست ولی در یک مطلب متفق‌القول می‌باشند که می‌گویند: «سه روز». یوسف ارمتیا به خنده و تمسخر گفت: «این دلیل شاید برای رومیان کافی باشد ولی برای یهود، کافی نیست! ای قیافا، سخنانت را به خاطر دارم که درباره حیات و ممات این مرد سخن می‌گفتی ولی این را بدان که شریعت از او حمایت می‌کند». «آری یوسف! تو هم خوب از او حمایت می‌کنی». «این وظیفه هر دوی ما است که از او حمایت کنیم. همانطوری که قبلا گفتیم، اتهامات شما وارد نیست. از قرار معلوم شاهد هم هست. اجازه دهید سخنان او را هم بشنویم».

شاهد چهارم، مردی به نام بنیامین بود که به مجرد دیدن عیسی، زانو زد و دامن او را بگرفت و بوسید. آنگاه چنین شهادت داد: «من کور بودم ولی این مرد مقدار کمی گل از زمین برداشت و با آب دهان خویش مخلوط کرد و بر چشمانم مالید که فورا بینا شدم». قیافا با دست خود اشاره کرد که برخیز و با تندی گفت: «تو را این جا برای گفتن افسانه نیاورده‌اند. آنچه حقیقتا می‌دانی بگو». بنیامین در جواب گفت: «من فقط این را می‌دانم که کور و نابینا بودم ولی

اکنون بینا می‌باشم». تمام اعضای شورا ساکت و آرام به شهادت او با تعجب گوش می‌دادند و به قد و بالای عیسی با دقت نگه کرده در دل خود می‌گفتند: آیا چنین امری ممکن است؟ قیافا با اشاره دست به مأموران دستور داد که شاهد را از مجلس بیرون برند و بعد روی به نمایندگان کرده گفت: «دیگر ارزشی ندارد که وقت خود را با این حرف‌ها تلف کنیم. ما اینجا جمع نشده‌ایم تا بدانیم که عیسی پزشک است یا نه. مطلب به حد کافی روشن است که آیا او کافر است یا نه!».

یوسف ارمتیا گفت: «این چیزی است که شما باید ثابت کنید». در این اثنا، نیقودیموس که یکی از داوران بود از جای خود برخاست و دست‌های خود را به علامت توجه به هم زد و با صدای بلند چنین گفت: «عالیجناب قیافا، تصور می‌کنم که حق با یوسف است. اگر شما به عیسی نسبت کفر می‌دهید و او را پیامبر کاذب می‌دانید باید بگذارید که هیکل را خراب کند و در سه روز آن را بسازد و اگر پس از خرابی کاری نکرد، آنگاه او را به اتهام خرابکاری دستگیر و محاکمه کنید... اکنون پیشنهاد می‌کنم که او را آزاد نمایید!». جمعی از نمایندگان از استدلال نیقودیموس خوشحال شدند و گفته‌های او را با حرکت سر تأیید کردند ولی قیافا باز دستش را به علامت اخطار و توجه بلند کرد و گفت: «آقایان، گرچه تا حدی دلیل کافی برای این اتهامات موجود نیست، ولی آزادی او اصولا موردی ندارد، زیرا این زندانی ادعا کرده که مسیح موعود است که قوم یهود به انتظار او می‌باشد! اینک از او می‌خواهیم که در مقابل این اتهام از خود دفاع کند.

نیقودیموس و یوسف در حالی که ایستاده بودند، گفتند: صبر کنید! نیقودیموس با صدای بلند می‌گفت: «چرا موضوع اتهام را مرتبا تغییر می‌دهید؟ این روحیه و این روش، نوعی بی‌عدالتی و بی‌قانونی است!». قبل از اینکه قیافا در جواب آنها چیزی بگوید، حننیا به نام مستشار رشته سخن را در دست گرفت و گفت: «بگذارید در اینجا سخنی از بی‌عدالتی و بی‌قانونی به میان نیاید. ما در اینجا جمع شده‌ایم تا مردی را به اتهام گفتن کفر که بزرگترین جرم است، محاکمه کنیم. اگر شاهد دیگری هم هست، او را صدا کنید». سه نفر شاهد دیگر به نام: شمعون پنجه چسبیده، عزرابن‌توبث آوازه‌خوان و چالیس همسایه مریم و مرتا بودند که دست‌های خود را به علامت ادای سوگند بلند کردند تا چیزی جز حقیقت نگویند. شمعون شهادت داد که عیسی خود را فرزند خدا خوانده است، اما عزرا قسم خورد که او خود را پسر خدا خوانده است.

ولی چالیس اظهار داشت که عیسی از شاگردان خود پرسیده است: «مردم، من را که می‌دانند؟» و جواب آنها این بوده که «او، مسیح است». قیافا از شنیدن این اظهارات و شهادات ناراحت و عصبانی شد به طوریکه عرق از سر و صورتش می‌ریخت. همین که نزد حننیا رفت تا با او آهسته مشورت کند، یوسف ارمتیا از جای برخاست و گفت: «شما هنوز نتوانسته‌اید او را محکوم نمایید!». بحث در این مطلب شروع شد که مجلس را تعطیل کنند اما پیشنهاد و سؤال دیگری مطرح شد. حننیا متوجه شد که نیقودیموس می‌خواهد صحبت کند.

ثابت کنید!

نیقودیموس تقاضا کرد که به سخنان او توجه شود. پس از کسب اجازه برخاست و گفت: «تا به حال چیزی ثابت نشده در حالی که یک ساعت از نیمه شب گذشته است و هیچ معلوم نیست که این گفت و شنیدها تا به کی ادامه خواهد یافت. آیا باید باز هم بیدار بمانیم؟» از شنیدن این کلمات، سر و صدایی بلند شد و هر یک چیزی می‌گفت. نیقودیموس باز به سخنان خود ادامه داد و چنین گفت: «بالاخره امشب چه کار مثبتی انجام خواهد شد؟ به نظر من باید از این زندانی معصوم، دفاع بیشتری کرد. ممکن است سؤال شود نسبت به این زندانی که گفته: من مسیح خداوند هستم، چه اقدامی نمود؟ آیا ادعای او را می‌توان رد کرد؟ جناب آقای قیافا، آیا ما در تاریخ خود جایی پیدا می‌کنیم که خدای تعالی به شکل مرد بر زمین ظاهر شد؟ اگر بگوییم آری دیده‌ایم، پس باید قبول کنیم که خدا باز هم قادر است در هر زمانی باز بر زمین ظاهر شود. بنابراین، هرگونه اتهام بر علیه او وارد نیست و پیشنهاد می‌کنم که او را آزاد کنید و قبل از هر گونه تصمیمی، عمیق‌تر و عاقلانه‌تر تفکر نمایید».

اثبات

پس از اینکه نیقودیموس بر جای خود نشست، می‌بایست رأی گرفته شود و آزادی عیسی تصویب گردد، اما قیافا و حننیا که نظر اعضای شورا را درک کرده بودند و شکست خود را حتمی می‌دانستند، هنگامیکه نیقودیموس مشغول

سخنرانی بود فرصت داشتند تا با همدیگر مشورت کنند و بهانه و ایراد تازه‌ای بگیرند و حیله دیگری به کار برند. هنگامی که شورا آماده گرفتن رأی بود، حننیا دست راست خود را بلند کرد و با دو انگشت خود به سقف و آسمان اشاره نمود و بعد مطلب تازه‌ای را عنوان کرد تا به این وسیله بتوانند او را به مرگ محکوم نمایند. چون قیافا و حننیا ضمن سخنرانی نیقودیموس متوجه شده بودند که عیسی خود را مسیح موعود می‌داند، بنابراین قیافا همین ادعا را مطرح کرد و از عیسی با صدای بلند و لرزان پرسید: «ای عیسای ناصری، تو را به خدای زنده و قادر مطلق سوگند می‌دهم که به ما بگویی تو، مسیح و پسر خدا هستی؟»

آنچنان سکوتی در تالار شورا حکمفرما شد که اگر برفی می‌بارید، صدای ریزش آن بگوش می‌رسید. همه اعضای شورا دیگر متوجه شده بودند که قیافا آخرین ضربه خود را وارد کرده است ولی عیسی سکوت را برهم زد و با رشادت و صراحت فرمود: «تو می‌گویی که هستم»، ولی قیافا از این جواب قانع نشد زیرا جمله «تو می‌گویی که هستم» به این معنی که گفته تو را تکذیب نمی‌کنم. دوباره پرسید شد که: «عیسای ناصری، تو را به روز سبت (شنبه) قسم می‌دهم، به فرشتگان آسمان و به خدای تعالی تو را سوگند می‌دهم که آیا تو مسیح هستی؟» مجددا این جواب به گوش رسید که «تو گفتی». «ای عیسای ناصری، تو را به خدای دیر غضب و کثیرالاحسان قسم می‌دهم که به ما بگویی- آیا تو پسر خدا هستی؟» عیسی باز با صراحت لهجه گفت: «آری هستم».

پنداری که رعد و برقی شد و طوفانی در گرفت و رنگ از رخ قیافا پرید می‌خواست فریاد کند و بگوید که با چه جرأتی عیسی چنین جواب‌هایی می‌دهد ولی عیسی به او مهلت نداده فرمود: «به زودی خواهی دید که پسر انسان در سمت راست خدای قادر متعال نشسته است و از میان ابرهای آسمان می‌آید». قیافا که این سخنان بشنید، لباس خود را درید و با صدای بلند می‌گفت: «او، کفر می‌گوید! تمام شما شنیدید! او کافر است! حال از نمایندگان محترم شورا و هیأت داوران تقاضا می‌شود که نظر خود را اعلام نمایند». کاتبان، کاهنان و سایر رهبران گفتند که او مجرم است و محکوم به مرگ! اما سرنوشت و حیات عیسای مسیح به دست آنها نبود. اخذ رأی به عمل آمد و همه جزء نیقودیموس و یوسف ارمتیا (یوسف رامه‌ای) به اعدام عیسی رأی دادند. در این میان یهودای اسخریوطی با همان کیسه پولی که از آنها گرفته بود با عجله خود را ه قیافا رسانید و فریاد کشید که: «چه می‌کنید؟ مردی را که شما به مرگ محکوم کرده‌اید، بی‌گناه است. شما به من قول داده‌اید که به او آسیبی نرسانید، اما به عهد خود وفا نکردید... پول‌های خود را بگیرید».

یهودا کیسه پول را بر روی زمین انداخت بطوریکه کیسه پاره شد و سکه‌های پخش گردید. قیافا از شنیدن بیانات یهودا و پس دادن پول‌ها سخت ناراحت شد بطوریکه با صدای لرزان می‌گفت: «او را بیرون کنید». اما یهودا، کاهن اعظم را خطاب کرده گفت: «من از کرده خود پشیمانم. من گناهکارم و از او طلب بخشش می‌کنم. اکنون می‌دانم که خون بی‌گناهی بر گردن من است». یهودا با اندوه و آه در دل تاریک شب از تالار شورا بیرون رفت تا طنابی پیدا کند و خود را از درختی حلق آویز نماید. او رفت و چنین کرد...

خانه پیلاطس

صبحگاهان جمعه که هنوز هوا تاریک و سرد بود و پیلاطس بیدار و منتظر، زندانی ناصری را نزدش آوردند و گزارش محاکمه او را به اطلاع رسانیدند تا تصمیم مقتضی گرفته شود. پیلاطس که یک مرد جنگی بود، از اینکه به حکمرانی مستعمره کوچکی چون فلسطین منصوب شده، ناراضی و ناراحت به نظر می‌رسید ولی کوشش می‌کرد که بر اوضاع مسلط باشد و در امور جاری جانب احتیاط را از دست ندهد. و اگر به عیسی کمک می‌کرد و اقدامات حننیا و قیافا را خنثی می‌نمود، موقعیت خویش را در خطر می‌دید. او می‌خواست که در این موقعیت سلب مسئولیت کند و نزد همسرش زیبایش کلودیا برود. کلودیاپروکولا اغلب شب‌ها تا سحر بیدار بود و به مطالعه کتب مشغول می‌شد و گاهی ندیمه‌ها با خواندن وقایع تاریخی از وی طومارها او را سرگرم می‌کردند. شب قبل، پروکولا از خواب عجیبی که درباره عیسی دیده بود از رختخواب خود پرید و سراسیمه به طرف پیلاطس رفت. همین که قسمتی از خواب خود را برای پیلاطس تعریف کرد، پیلاطس متعجب شد که از کجا او به تعلیمات و فلسفه عیسی آشنایی دارد.

غافل از اینکه روزی یکی از خدمه‌های هیرودیس که پیرو عیسی بود، ضمن آوردن پیغامی، شمه‌ای از تعالیم عیسی را برای او بیان کرده است. پیلاطس که از شنیدن قسمتی از خواب مضطرب و ناراحت به نظر می‌رسید در اندیشه‌های

گوناگونی فرو رفته بود و نمی‌دانست چه بگوید و درباره عیسی چه اقدامی بنماید. کلودیا هم قول داد که در این باره با کسی سخن نگوید. آنها سرگرم صحبت بودند که صدای زنگ در شنیده شد و دربان، ورود حننیا، قیافا و عیسی را اعلام داشت.

رؤیای کلودیا

حننیا و قیافا به کمک مأموران، عیسی را دست بسته به خانه پیلاطس آوردند تا نظر و فتوای او را نسبت به عیسی بدانند. پیلاطس که بر روی صندلی صدارت ساخته شده از عاج و برنز نشسته بود چون چشمش به آنها افتاد، پرسید: «چه ادعا و اتهامی علیه این مرد دارید؟» قبل از اینکه حننیا دهان خود را باز کند، قیافا با عجله گفت: «اگر این مرد کار ناشایسته‌ای نکرده بود، هرگز او را نزد شما نمی‌آوردیم». ولی پیلاطس توجهی به سخنان او نکرد و منتظر بود تا نظر و عقیده حننیا را بداند. حننیا گفت: «ما اخیرا پی برده‌ایم که این مرد، مردم را بر ضد قیصر تحریک می‌کند و از طرفی، خود را مسیح و پادشاه می‌داند». پیلاطس که به سرا پای عیسی خیره شده بود، گفت: «هرگز باور نمی‌کنم که نین شخصی با این قیافه و این حالت، خود را پادشاه بداند. این مردم هرگز یک پادشاه حقیقی را ندیده‌اند! بهتر است که شما او را ببرید و مطابق شریعت خود محاکمه کنید».

در این اثنا، قیافا متغیر شد و با عصبانیت گفت: «شما به خوبی می‌دانید که ما قانونا نمی‌توانیم کسی را به مرگ محکوم نماییم». البته پیلاطس از این مطلب آگاهی داشت و ضمنا می‌دانست که بزرگان قوم به دلخواه خود هر کاری را انجام می‌دهند و کارنامه عملیات خود را برای تایید می‌فرستند. سپس پیلاطس رو به متهم نموده با لبخندی پرسید: «آیا تو، پادشاه یهود هستی؟» عیسی تبسم کنان فرمود: «تو، می‌گویی». قیافا بار دیگر جلو آمد و انگشت خود را بلند کرد و چنین گفت: «ما این مرد را می‌شناسیم که فرزند مریم و یوسف نجار است ولی شاگردانش می‌گویند که او فرزند خدا و پادشاه است». آنگاه پیلاطس به شوخی گفت: «چگونه من می‌توانم یک پادشاه را محاکمه کنم!». قیافا که متوجه شوخی پیلاطس نشده بود، به اعتراض گفت: «ما نمی‌گوییم او پادشاه است، ولی آنها می‌گویند!».

این دفعه پیلاطس به هیکل و شمایل عیسی عمیق‌تر نگاه کرد و به صورت معصوم و نورانی و چشمان نافذ و درخشان او خیره شد و با خود می‌اندیشید که چرا چنین مرد خدایی را باید به مرگ محکوم کرد. عاقبت، کار به اینجا کشید که در اطاق خلوت به تنهایی با عیسی صحبت کند. اما حننیا و قیافا از شنیدن این پیشنهاد تعجب کردند و دیگر شکی نداشتند که عیسی، مرد افسونکاری بیش نیست و از این بیم داشتند که مبادا پیلاطس تحت تأثیر شخصیت عیسی و چهره نورانی او قرار گیرد. در گوشه‌ای خلوت، عیسی و پیلاطس در مقابل هم بنشستند و پیلاطس با ملایمت پرسید: «آیا تو، پادشاه یهود هستی؟» هنوز عیسی چیزی نگفته بود که صدای کوبیدن در شنیده شد و سربازی با کسب اجازه و ادای احترام وارد شد و نامه‌ای از همسرش پروکولا آورده بود. در این نامه مختصر، پروکولا تقاضا کرده بود که به این مرد عادل کاری نداشته باشید، زیرا به خاطر او خواب‌های وحشتناکی دیده‌ام و روحم مضطرب می‌باشد.

پیلاطس با خود می‌گفت: «این خواب و رویا چه بوده که پروکولا را به وحشت انداخته است؟ این مرد متهم است و باید محاکمه شود. درست که همسرم نوه قیصر است، ولی هیچ زنی قادر نیست که در کارهای من دخالت کند و به من تکلیف نماید... از ظاهر امر پیدا است که عیسی مرد افسونگری است که هر جا قدم بگذارد، در آنجا دگرگونی ایجاد می‌شود... هر چه هست تقصیر مسیحیت است که همسرم را این طور وحشت زده کرده... ». سپس نامه را پاره پاره کرد و دور ریخت و مجددا از عیسی پرسید: «آیا حقیقتا تو پادشاه یهود هستی؟» عیسی به آرامی فرمود: «آیا این سؤال را شما می‌کنید یا دیگران به شما گفته‌اند؟» پیلاطس که از این جواب عصبانی شده بود، گفت: «قوم تو و کاهن بزرگ، تو را به من سپرده‌اند تا به این اتهام رسیدگی کنم»، ولی عیسی که به خوبی متوجه ترس و وحشت پیلاطس شده بود، برای ختم کلام چنین گفت: «ای پیلاطس، این را بدان که سلطنت من بر روی زمین نیست. اگر تمایل من برای سلطنت در این دنیا بود، آنگاه خادمین و پیروان من در پی دفاع برمی‌خاستند و ممکن نبود به دست کسی اسیر شوم. پس کاملا معلوم است که سلطنت من دنیوی نیست».

پیلاطس که از شنیدن این اظهارات تسکین خاطری پیدا کرده و نفس راحتی کشیده بود، باز پرسید: «پس مقصود از پادشاهی و سلطنت تو چیست؟» عیسی پاسخ داد: «تو می‌گویی که من پادشاه هستم اما من به خاطر این متولد شده و به این جهان آمده‌ام تا به حقیقت شهادت دهم و هر کسی که در او حقیقت است، صدایم را بشنود». پیلاطس که آرامش

خاطری پیدا کرده بود از جای خود برخاست و چند قدم جلو گذاشت و بازوی عیسی را بگرفت و آهسته پرسید: «حقیقت چیست؟» گرچه پیلاطس به طور جدی این مطلب را سؤال کرد، ولی جوابی نشنید. آنگاه با التماس گفت مگر نمی‌دانی که چه چیزهایی علیه تو می‌گویند؟ آیا نمی‌دانی من قدرت دارم که تو را مصلوب کنم و یا آزاد سازم؟ عیسی در جواب او فرمود: «تو هیچ قدرت بر ضد من نداری مگر آنکه آن قدرت از عرش اعلی به تو داده شود. بنابراین کسی که من را به دست تو سپرده، گناه بزرگی مرتکب شده است».

پیلاطس از شنیدن جواب عیسی، احساس آرامش کرد خصوصا از این که عیسی به خوبی موقعیت او را درک کرده بود و می‌دانست که در این ماجرا، گناهی متوجه او نیست. به این لحاظ تصمیم گرفت نه برای رضای خاطر همسرش پروکولا بلکه به خاطر خود زندانی، او را آزاد نماید. پس با فروتنی به عیسی گفت که قبل از وی از اطاق خارج شود. در حالی که عیسی با پای برهنه به طرف مأموران و محافظان می‌رفت، پیلاطس نیز از آن اطاق خارج شد.

پادشاه مست

هنگامی که عیسی به طالار عمومی برگشت، چند نفر مثل گربه میو میو کردند و عده‌ای مسخرگی و خنده نمودند، ولی همینکه نماینده قیصر ظاهر شد، همگی ساکت شدند. عیسی مجددا دست بسته در جلو میز و صندلی پیلاطس بایستاد و حننیا و قیافا در اطرافش قرار گرفتند. پیلاطس بر کرسی مخصوص خود بنشست و باز افکارش در عالم دیگری سیر کرد. با خود می‌گفت: «آیا پروکولا چه خواب وحشتناکی دیده و حننیا چه گزارشی به امپراطور داده است؟ فروغ چهره این مرد محکوم از چه حکایت می‌کند؟ چه بایست کرد؟ اگر تصمیم اشتباهی بگیرد، چگونه در مقابل دولت روم از خود دفاع کند؟» او به خوبی از قانون امپراطوری روم آگاهی داشت که اگر کسی ادعای پادشاهی کند ومقام خود را با مقام پادشاه برابر بداند، به مرگ محکوم می‌شود. او با خود می‌گفت: «پیلاطس، به خاطر خدا حواست را جمع کن! آیا فی‌الواقع این مرد مجرم است؟ اما عیسی که اقرار کرده سلطنت من، دنیوی نیست، بلکه ملکوت روحانی است».

دقایق به سرعت می‌گذشت و همه منتظر ایستاده بودند تا نظر و رأی پیلاطس را بدانند. آنگاه پیلاطس برخاست و بدون آنکه نگاهی به عیسی یا حننیا و قیافا بکند با صدای بلند اعلام کرد که «من، هیچگونه تقصیری دراین مرد نمی‌بینم!». حاضران از شنیدن این اعلامیه، برآشفتند و با صدای بلند می‌گفتند: «عیسی هیچ تقصیری ندارد؟ او را می‌خواهید آزاد کنید؟ این اعلامیه و نظریه، نهایی نمی‌باشد!». قیافا که صورتش در نور ضعیف قبل از طلوع آفتاب به سختی دیده می‌شد با عصبانیت گفت: «این مرد، مردم را تحریک می‌کند و در تمام یهودیه و جلیل به مردم تعلیم داده است... ». پیلاطس از شنیدن نام جلیل به خود آمد و پرسید که مگر عیسی از اهل جلیل نیست؟ «بلی، او اهل جلیل است». «اگر عیسی اهل جلیل است پس این قضیه و داوری مربوط به حکمران آن ناحیه یا هیرودیس است. او را نزد هیرودیس ببرید».

با این ترتیب پیلاطس خود را از دست مدعیان نجات داد و نفسی به راحتی کشید ولی حننیا وقیافا غرغرکنان لب به شکایت گشودند، ولی چاره‌ای نداشتند و به حکم اجبار به جلیل رفتند و عیسی را نزد هیرودیس بردند. صبحگاهان که هوا تاریک و روشن بود، هیرودیس در خانه شخصی و خانوادگی خود از خواب برخاسته ئو برای صرف صبحانه زیر آلاچیق نشسته بود. چند دختر عشوه‌گر میز او را مرتب می‌کردند و صبحانه کاملی با شراب بر روی میز نهادند. او مشغول صرف صبحانه و نوشیدن شراب بود که نگهبان خانه پیش آمد و ورود حننیا و قیافا و عیسی را خبر داد. هیرودیس از شنیدن نام عیسی مضطرب شد و به یاد آورد که روزی او را روباه صفت خطاب کرده است و از طرفی تصور کرد که شاید عیسی همان یحیای تعمید دهنده باشد که زنده شده است. ضمنا شنیده بود که عیسی معجزاتی می‌کند و اعجاز خود را مجانا برای خدمت مردم به کار می‌برد. به هر حال هیرودیس بی‌میل نبود که عیسی را از نزدیک ببیند و با او صحبت کند، اما عیسی هیچگونه اعتنایی نداشت.

هیرودیس که از نوشیدن شراب مست شده بود از عیسی خواست که معجزه‌ای بنماید و یا چون جادوگران حقه بازی کند. در عالم مستی به او می‌گفت: «جلو بیا و یک چشم بندی یا جادوگری بکن»، اما عیسی چیزی نگفت و مدعیان متوجه شدند که هیرودیس تحت تأثیر الکل و مشروب می‌باشد و سخنان بیهوده می‌گوید. حننیا و قیافا که از دیدن این منظره ناراحت و عصبانی شده بودند، لب به شکایت گشودند و گفتند بهتر است که این ماجرا را به قیصر گزارش دهیم و از او کسب تکلیف نماییم. هیرودیس از شنیدن این کلمات تا حدی به خود آمد و از او پرسید: «تو ادعا می‌کنی

که مسیح و پادشاه یهود می‌باشی؟ هاهاها... پادشاه یهود! ... خوب، برای او یک دست لباس فاخر سلطنتی بیاورید تا عیسی بپوشد و حکومت کند. لباس را بگیر و بپوش و به چشمان من نگاه کن... لازم نیست تشکر کنی... تو الساعه شبیه یحیای تعمید دهنده می‌باشی که من سر او را از تنش جدا کردم و سالومه آن را در طشتی گذاشت و رقصید، اما ای عیسی، من نمی‌خواهم که سر تو را از تن جدا شود! سلام ای پادشاه. اگر سر تو باید از تن جدا شود، بهتر است که این فرمان را پیلاطس بدهد. سربازان، به پادشاه یهود سلام و تعظیم کنید و او را از اینجا بیرون برید، زیرا من تصور می‌کردم که او جادوگر است».

همین که عیسی را بیرون بردند، هیرودیس باز برخاست و عیسی را مخاطب کرده گفت: «صبر کنید!... البته به یاد داری که سه سال پیش می‌خواستم تو را بکشم و تو من را روباه پیر خطاب کردی و گفتی که قدرت چنین کاری را ندارم، زیرا انبیا فقط در اورشلیم هلاک خواهند شد. به من بگو چگونه این مطلب را پیش‌بینی می‌کردی؟» در بسته شد و زندانی رفت، ولی هیرودیس مثل پیلاطس، متوحش و پریشان بر جای خود ایستاده بود.

او را مصلوب کنید

پیلاطس با همسرش مشغول صحبت بود که ناگاه کاهن اعظم را دید که با پای خسته برگشته است تا زندانی را برای محاکمه تحویل دهد، زیرا هیرودیس این مسؤولیت را قبول نکرده بود. پیلاطس لازم دانست که در این باره با کلودیاپروکولا مشورت کند و نظر او را بخواهد. پس از تبادل نظر، کلودیا به شوهرش گفت که کشتن عیسای ناصری، جایز و باورکردنی نیست، اما پیلاطس از اظهارات همسر خود این طور نتیجه گرفت که اگر بر خلاف عقیده همسرش رفتار نماید، ادامه زندگی خانوادگیش چون گذشته نخواهد بود. با این وصف، وظیفه حکمران چه بود؟ پیلاطس در این اندیشه بود که برای رهایی عیسی چه راهی پیدا کند. او با حالتی افسرده بر روی صندلی مخصوص خود بنشست و نگاهی به چهره رنگ پریده قیافا و حننیا که از سر شب تا صبح به رفت و آمد و بی‌خوابی گذرانده بودند، انداخت و گفت گرچه این مرد از اهالی جلیل است و وظیفه هیرودیس بود تا او را محاکمه کند، اما به شما می‌گویم اتهاماتی که شما بر او وارد ساخته‌اید صحت ندارد و من این موضوع را قبلا می‌دانستم، ولی برای اطمینان خاطر او را نزد هیرودیس فرستادم. هیرودیس بی‌گناهی او را اعلام کرده و من هم در حضور شما از او بازپرسی مردم و او را مجرم نمی‌دانم، بلکه آزادی او را اعلام می‌نمایم.

در حالی که جمعی از مردم ناراحت و عصبانی به نظر می‌رسیدند و سربازان جملگی منتظر فرمان پیلاطس بودند، ناگاه قیافا سکوت را شکست و گفت: «روی چه اصلی می‌خواهید او را آزاد نمایید؟ من عقیده دارم که او را مصلوب کنید!». در این بین همراهان قیافا هم صدا شده گفتند: «مصلوبش کنید! مصلوبش کنید!». گرچه پیلاطس می‌دانست که عیسی دشمنان زیادی در اورشلیم دارد، ولی معتقد بود که جمع کثیری هم پیرو او می‌باشند و برای استخلاص او خواهند کوشید. به این سبب آخرین تلاش خود را برای رهایی عیسی نمود و به خاطر آورد که در عید فصح قوم یهود را عادت بر این است که یک نفر زندانی را آزاد نمایند. پس پیشنهاد کرد که عیسی را آزاد نمایند تا به این ترتیب هم یک نفر بی‌گناه محکوم به مرگ نشود و هم رضایت همسرش فراهم شده باشد. به این منظور نزد مردم آمد و با صدای بلند گفت: «بنابر رسم همیشگی چنین معمول است که یک زندانی در ایام عید فصح آزاد شود و همه شما باراباس را خوب می‌شناسید که او یک نفر قاتل و انقلابی است. می‌خواهید که عیسای باراباس را آزاد کنم یا عیسای مسیح را؟»

تمام همراهان قیافا که در آنجا حضور داشتند از شنیدن بیانات پیلاطس به خشم آمده فریاد می‌کردند که باراباس را آزاد کنید و عیسی را مصلوب نمایید. عده‌ای با صدای بهم کوفتن سنج زنی هم صدا شده می‌گفتند: «مصلوبش کنید! مصلوبش کنید!». پیلاطس دست خود را به علامت سکوت بلند کرد و با عصبانیت پرسید: «چه شرارتی این مرد کرده است؟» باز همان صداها و جملات تکرار می‌شد: «مصلوبش کنید! مصلوبش کنید! مصلوبش کنید!». پیلاطس که از این واقعه ناراحت و مأیوس شده بود چاره‌ای نداشت که عیسی را تسلیم نماید و به دست بسپارد. پس سربازان او را بردند و بر پشتش چهل ضربه تازیانه زدند به طوری که خون از بدنش جاری شد و توانایی ایستادن نداشت. او را برپا داشتند و مسخره کردند و سخنان زشت به او گفتند... در این موقع پیلاطس نزد همسرش رفت و جریان را برای او تعریف کرد. پروکولا از شنیدن این ماجرا ناراحت شده بود، با تندی گفت: «مگر خواهش نکرده بودم که تو را با این مردعادل کاری نباشد؟» پیلاطس در جواب او گفت: «لازم نیست که این قدر سخنان خود را تکرار کنی. به من گفتی که چه خوابی دیده‌ای و از چه رنج می‌بری. بسیار خوب، باز هم برمی‌گردیم و کوشش می‌کنم که

او آزاد شود». این دفعه پیلاطس بر روی سکوی قصر بایستاد و عیسی را در کنار خود نگهداشت. آن قدر که صورت پیلاطس خسته و پریشان و بی‌رنگ به نظر می‌رسید، به همان نسبت صورت عیسی، خون‌آلود و گرفته به نظر می‌آمد. با این وصف پیلاطس با صراحت لهجه و بیان گفت: «من در این مرد، هیچ گناه و تقصیری نمی‌بینم»، اما حاضران باز به اندام لرزان و ناتوان عیسی خیره شده فریاد می‌کردند که: «مصلوبش کنید! مصلوبش کنید! مصلوبش کنید!». پیلاطس که این وضع را مشاهده کرد با صدای بلند گفت: «شما او را ببرید و مصلوب کنید، ولی من به شما می‌گویم که او بی‌تقصیر است». حننیا چند قدمی جلو آمد و نزد پیلاطس بایستاد و گفت: «عالیجناب پیلاطس، طبق شریعت ما این مرد مستوجب مرگ است، زیرا خود را پسر خدا می‌داند!». صدای دیگری باز شنیده شد که او را مصلوب کنید، زیرا او خود را پادشاه می‌داند و این ادعا، خیانت و مخالفت با قیصر و حکومت است!

پیلاطس با شنیدن این سخنان و دیدن این تظاهرات کمی مکث کرد و کوشش خود را برای رهایی عیسی بی‌فایده دانست. پس دستور داد که ظرفی از آب برایش آوردند و دست خود را در مقابل مدعیان بشست و سر خود را به سوی آسمان کرده گفت: «من از ریختن خون این مرد عادل مبری هستم». در حالی که سربازان عیسی را بیرون می‌بردند این جمله از زبان کاهن و دیگران شنیده شد که: «خون او بر گردن ما و فرزندان ما باشد». به این ترتیب شرعا و قانونا عیسی محکوم به مرگ گردید و باراباس آن مرد انقلابی آزاد گردید، اما مریم که در گوشه‌ای ایستاده و گریه می‌کرد چون چشمش به باراباس افتاد به یاد گذشته‌ها و به یاد شموئیل، دوست شوهرش افتاد.

جاده غم

آفتاب هنوز طلوع نکرده و هوا تاریک و روشن بود که عیسی را بردند و نتیجه کوشش و تلاش پیلاطس برای رهایی عیسی به جایی نرسید. همین که عیسی در میان مردم ظاهر شد، عده‌ای او را مسخره نمودند و برای بردن صلیب بر فراز تپه‌ای وادارش کردند، اما چه بی‌رحمانه! دو دزد هم به این سرنوشت دچار بودند. در این میان باراباس که آزاد شده بود با همراهان خود خوشحال به نظر می‌رسید و همراه مردم، آهسته قدم برمی‌داشت. صلیب را بر دوش عیسی نهادند و از خیابان تنگ و باریکی در بین ازدحام مردم، او را مجبور به رفتن کردند. عیسی آهسته و عرق ریزان صلیب را با خود می‌برد. گویی که بار گناه عالمی بر آن دو قطعه چوب گذارده شده بود که حمل آن سنگین به نظر می‌آمد. در اثنای راه عیسی از سنگینی صلیب خسته و ناتوان گردید و بر زمین افتاد، ولی سربازان و مأموران او را شلاق زدند که برخیزد وبار گران را تا مقصد حمل کند. همین که عیسی سر خود را بلند کرد تا دوباره صلیب را بردارد و در این جاده غم زده به راه خود ادامه دهد، ناگهان چشمش به مریم- مادر خویش افتاد که با چشمانی گریان و ناله کنان همراه مردم قدم برمی‌دارد و به دنیای دیگری میندیشد.

آه، چگونه مریم چنین راه طولانی را پیموده و خود را به اینجا رسانیده بود؟ آیا در دل مریم از دیدن این همه درد و رنج و شکنجه که بر فرزندش وارد می‌شد، چه می‌گذشت؟ بی‌شک رنجی جانکاه تمام اعصاب مادر را می‌کوبید و خرد می‌کرد، ولی کاری از دست او ساخته نبود و نمی‌توانست چیزی بگوید جز اینکه زار زار بگرید و در این سرنوشت، بردبار و شکیبا باشد. هنوز چند قدمی عیسی به جلو نرفته بود که دوباره بر زمین افتاد، زیرا واقعا توانایی جسمی خود را از دست داده بود. این دفعه باز عیسی را شکنجه دادند و نیمه جان کردند ولی یکی از محافظان پیش دوید و آنها را منع نمود و داخل جمعیت شد و شخصی را به نام شمعون قیروانی که با دو فرزندش برای زیارت به اورشلیم آمده بود، بیرون کشید و مجبورش کرد تا در بردن صلیب به عیسی کمک کند. گرچه شمعون قیروانی هیچگونه وظیفه یا گناهی نداشت که مجبور به حمل صلیب گردد، ولی چنین مقدر بود که نام او هم برای این خدمت در تارخ ثبت شود.

همین که عیسی و همراهان از تپه جلجتا بالا رفتند و خبر محکومیت و مصلوب کردن عیسی در شهر شایع شد، عده کثیری خود را به این محل رسانیده تا این جریان را از نزدیک تماشا کنند، اما جمعی از زنان بر حال عیسی رقت نموده و در این ماتم اشک می‌ریختند و شیون می‌کردند. همین که عیسی نگاهی به مردم کرد و گریه و زاری زنان را دید، گویی نیروی تازه‌ای گرفت و استوار بایستاد و با صدای گرم و رسای خود، آنان را خطلب کرده فرمود: «ای دختران اورشلیم، برای من گریه مکنید، بلکه به خاطر خود و فرزندان خویش ماتم گیرید، زیرا ایامی خواهد آمد که خواهند گفت: خوشا به حال نازادگان و رحم‌هایی که بار نیاورند و پستان‌هایی که شیر ندادند و در آن هنگام به کوه‌ها و تپه‌ها خواهند گفت که بر ما فرو ریزید، ما را بپوشانید و پنهان کنید... ». پس از این بیانات، عیسی به کمک شمعون صلیب خود را بر دوش کشید تا بر بالای تپه در محلی که آنجا را کاسه سر می‌نامند، برساند، ولی برای بار سوم باز زمین افتاد.

در اینجا مأموران و سربازان دیگر او را رنج ندادند، زیرا به مقصد نزدیک شده بودند. در اینجا دو دزد هم با صلیب خویش همراه عیسی بودند تا با رنج صلیب و ترک این دنیا، راه ابدیت در پیش گیرند.

تمام شد

تقریبا نزدیک غروب بود که کارگران صلیب‌ها را بر روی زمین در محل معین قرار دادند و سه نفر زندانی و محکوم به نام عیسی و دیماس و جستاس را در کنار آنها نگه داشتند. جمعیت زیادی در بالای تپه ازدحام کرده ولی سربازان و مأموران مراقب انتظامات بودند. در این هنگام ابرهای پاره پاره‌ای سطح آسمان را پوشید و حلقه تاریکی از ابرهای تیره در سطح پایین‌تر قرار گرفت به طوریکه عده‌ای آن را به وضوح دیدند و به فال بد گرفتند. چیزی که بیشتر جلب نظر می‌کرد آن بود که چند نفر با میخ و چکش ونیزه در کنار صلیب‌ها ایستاده و منتظر فرمان بودند تا هر یک از محکومین را بر روی صلیب قرار دهند و با طناب ببندند و بر دست‌ها و پای‌های آنان میخ بکوبند. این کار با سرعت انجام شد. صلیب‌ها را برداشتند و در چاله‌هایی مخصوص استوار و محکم کردند. به این ترتیب عیسی در وسط دو نفر دزد مصلوب گردید و به فرمان پیلاطس تقصیر نامه‌ای به سه زبان- آرامی، یونانی و لاتین بر بالای سر عیسی به این مضمون نصب کردند: «عیسای ناصری، پادشاه یهود!».

اما قیافا که از خواندن این تقصیرنامه ناراحت به نظر می‌آمد، نزد پیلاطس رفت و به اعتراض گفت چرا چنین تقصیرنامه‌ای نوشته‌اید؟ بهتر بود که بنویسید: «عیسای ناصری که می‌گفت من هستم پادشاه یهود». پیلاطس با عصبانیت جواب داد: «آنچه دلم خواست نوشتم». پیلاطس لحظه‌ای بعد به خود آمد و ناراحت نزد همسر خویش برگشت و اظهار ندامت کرد گویی ندایی از غیب با صدای همسرش در هم آمیخته و می‌گفت: ای پیلاطس، تو گناه کردی و پیامبری را کشتی... در این اثناء چهره عیسی بر روی صلیب متغیر شد و سرش را به سوی آسمان نموده چنین فرمود: «ای پدر، ایشان را ببخش زیرا که نمی‌دانند چه می‌کنند». آنگاه این افکار در خاطر عیسی و بعضی از حاضران خطور می‌کرد: ایشان را ببخش! همه را؟ دوستانش کجا هستند؟ ای پطرس، تو کجایی؟ ای صخره‌ای که کلیسا بر تو استوار می‌گردد، تو هنوز پنهان می‌باشی؟ یوحنا کجا است؟ یوحنای محبوب که در شام آخر سرش را بر روی زانویم گذاشت و زار زار بگریست. یهودای اسخریوطی اینجا نیست که ببیند خیانتش چه فاجعه‌ای به بار آورده است.

آری او خود را در باغ کوزه‌گران حلق آویز کرده است. آن نه نفر شاگردان کجا هستند؟ فرار می‌کنید! چرا می‌گریزید و خود را پنهان می‌نمایید؟ معلوم می‌شود که هیچ یک ایمان کامل ندارید. حتی در اعماق دل خود ذره‌ای ایمان ندارید که من و پدر، یک هستیم. شما از ترس جان خود من را انکار کردید مبادا که به سرنوشت من دچار شوید! اما روزی فرا می‌رسد که پی خواهید برد ترس از زندگی در مقابل حیات ابدی، مفهومی ندارد. پس از این اندیشه‌ها، عیسی گفت: «تشنه‌ام!» و مأموران مقداری شراب با مر مخلوط کرده جلوی دهانش گرفتند، لکن عیسی ننوشید، زیرا در شام آخر، آخرین پیاله را نوشیده بود. به این ترتیب تمام مراسم بجا آورده شد جز اینکه لباس‌هایش را پاره نمودند و قرعه کشیدند و بین خود تقسیم کردند. چون کار به اینجا رسید عیسی به پایین نگاه نمود و یوحنا و سه نفر زن به نام مریم را که در پای صلیب زار زار می‌گریستند، مشاهده کرد.

این سه نفر عبارت بودند از مریم- مادر عیسی، خاله‌اش مریم- همسر کلوپا و مریم مجدلیه که عیسی هفت دیو خبیث را از او بیرون کرده بود. آنگاه عیسی در حالی که صدایش به سختی شنیده می‌شد خطاب به مادر داغدار خود فرمود: «ای زن، اینک فرزند تو!». و به یوحنا گفت: «اینک مادر تو!». از آن روز به بعد مریم و یوحنا چون مادر و فرزند با هم بودند و سمبل انسانیت و مهر مادر و فرزندی برای عالم بشریت شدند. کم کم آسمان رنگ آبی خود را از دست می‌داد و به رنگ تیره مبدل می‌شد. زنان زار زار می‌گریستند و از بخت بد خود می‌نالیدند به طوری که یک منظره غم‌انگیزی بر فراز تپه مرگ به وجود آمده بود که همه را متأثر می‌کرد. اما چند نفر کاهن تمسخر کنان می‌گفتند: «او، دیگران را نجات داده است! اگر او مسیح است، پس چرا خود را نجات نمی‌دهد! ای تو که می‌گفتی هیکل را خراب می‌کنی و بعد از سه روز مجددا بنا می‌کنی، اکنون از صلیب پایین بیا و به گفته خویش عمل نما!».

حتی قیافا و حننیا که آرام در گوشه‌ای ایستاده بودند، لب به سخن گشوده و گفتند: «دیگران را نجات داد ولی در کار خویش عاجز مانده است!». یکی می‌گفت: «اگر او پادشاه اسرائیل است و واقعا خدای تعالی خاطر او را می‌خواهد، پس باید او را برهاند تا همه به او ایمان آورند!»، اما برخی به آسمان نظر کرده می‌دیدند که تاریکی کم کم فضا را فرو

گرفته و آسمان طوفانی شده و سایه مرگ آنجا را فرا گرفته است. چون عیسی تشنه بود، سربازان اسفنجی را آغشته به سرکه کردند و لب دهان او گذاردند در حالی که عرق و خون با هم آمیخته و از وجود مبارک عیسی بر زمین می‌چکید. یکی از دزدان که با عیسی مصلوب شده بود به عیسی گفت: «اگر تو مسیح هستی، خودت و ما را نجات بده!». دیگری در جواب او گفت: «ما که مستحق مرگ می‌باشیم، ولی این مرد گناهی ندارد». آنگاه روی خود را به جانب استاد نموده با تضرع و خواهش گفت: «خداوندا، هنگامی که به ملکوت خود داخل شوی، من را به یاد آور». عیسی با لبخندی فرمود: «همین امروز با من در فردوس برین خواهی بود».

تقریبا ۳ ساعت بعد از ظهر روز جمعه بود که ناظران و حاضران شنیدند که عیسی می‌گوید: «ایلی ایلی، لما سبقتی؟» یعنی «ای خدای من، چرا من را ترک کرده‌ای؟» برخی از شنیدن این جمله پنداشتند که الیاس نبی را می‌خواند تا آزادش کند اما چنین نبود بلکه عیسی جمله اول مزمور بیست و دوم را به خاطر آورده بود و زیر لب زمزمه می‌کرد و با خدای خود به راز و نیاز مشغول بود. در این میان قیافا و حننیا بر اثر شنیدن این جمله و تفسیر آن گفت و گویی در گرفت به طوریکه تمام پیشگویی‌های حضرت داود و سایر انبیاء را به خاطر آوردند خصوصا مزمور بیست و سوم که حضرت داود، توکل و اطمینان خود را خدای متعال به بهترین وجهی در قالب نظم در آورده است. «تمام شد... ای پدر، روحم را به دست‌های تو می‌سپارم». آخرین کلماتی بود که از دهان مبارک عیسی شنیده شد و به این طریق روز جمعه هفتم آوریل ۳۰ ساعت ۴ بعد از ظهر، جان به جان آفرین تسلیم کرد و خود را نمونه فداکاری، محبت و خدمت به خلق و کفاره گناهان نمود. بعدها گفته شد که هنگام مصلوب شدن عیسی، ظلمت روی زمین را فرا گرفت، خورشید تاریک گشت و پرده قدس‌الاقداس از میان دو پاره شد. حتی زلزله‌ای وحشتناک حادث گردید و کوه‌ها و صخره‌ها از هم شکافته شد.

چرا توجهی ندارند؟

حننیای پیر و سالخورده در اطاق بزرگ خود نشسته بود و پیوسته با بادبزن خود را باد می‌زد و به داماد خود قیافا می‌گفت: «چه هوای گرمی! معلوم می‌شود که امسال تابستان گرمی خواهد بود». چراغ کوچکی بر روی میز قرار داشت که در نور آن، افراد یا اجسام به سختی دیده می‌شدند. داماد و پدرزن در گوشه‌ای نشسته بودند و از هر دری سخن می‌گفتند. سخن به اینجا رسیده بود که در شهر ازدحام شده و احتمال می‌رود آشوبی برپا شود. حننیا گفت: «آری، شما خوب می‌دانید که حالا وقت برگزاری جشن هفته‌ها است و به این مناسبت اشخاص زیادی از خارج به این شهر آمده‌اند و طبعا شهر شلوغ به نظر می‌رسد». قیافا با تندی جواب داد:

- آری، شهر پر از مسیحی شده! چه باید بگویم که شما را متوجه وخامت اوضاع نمایم! هفت هفته پیش هر کاری که از من ساخته بود انجام دادم و شما را وادار نمودم تا بر ضد این شیاد یا عیسای ناصری اقدامی بکنید و حالا معلوم می‌شود که پیروان او به شهر برگشته و ظرف یک هفته، تقریبا سه هزار نفر را به کیش خود در آورده‌اند!
- خیر، پنج هزار نفر را!
- چنین به نظر می‌آید که ایمان آنها قوی و با شهامت می‌باشند و از طرفی خطر انقلاب اکنون بیش از زمان حیات عیسی می‌باشد.
- آیا مطمئن هستی که عیسی مرده است؟ او را در حال مرگ دیدید؟
- خیر، تا آخرین دقیقه آنجا نبودم!
- قیافا، فکر می‌کنی با بدن عیسی چه کردند؟
- خوب دفنش کردند... داستان جالبی هم درباره او شنیده‌ام. می‌دانی که او را در کجا دفن کردند؟ در مقبره یوسف ارمتیا (رامه‌ای) که برای خود ساخته بود! آری، او نزد پیلاطس رفت و اجازه دفن او را گرفت و به کمک یک نفر خائن دیگر به نام نیقودیموس قبل از غروب آفتاب جسد عیسی را با روغن و عطر تطهیر کردند و با تشریفات خاصی دفن نمودند. بیچاره زن‌هایی که به عیسی ایمان داشتند!

حننیا در حالی که بادبزن را کنار گذاشته و دست‌ها را بر هم نهاده بود با لبخندی پرسید:

- آیا جسد عیسی هنوز در قبر است؟
- خیر! در قبر نیست!
- آن را برده‌اند؟
- آری جسد را دزدیه‌اند!

- چرا یوسف و نیقودیموس، دقت بیشتری نکردند و سنگ محکمی بر سر قبر نگذاشتند؟...
- آنها کاملا دقت کردند و حتی به دستور پیلاطس، نگهبانی برای محافظت در آنجا گذاشته شد.
- پس چطور ممکن است که جسد را دزدیده باشند؟
- کاش می‌دانستم چه شده و چه کرده‌اند!

حننیا با لحن ملایمی گفت:
- قیافا، سعی کن که بر اعصاب خود مسلط شوی. قدری آب بنوش، عرق پیشانیت را خشک کن و بعد به سخنان من گوش بده. در این موضوع آن طوری که تو تصور می‌کنی، من بی‌علاقه نمی‌باشم. حقیقت امر این است که من شخصی را مأمور کرده‌ام تا حقایق را کشف کند و به من گزارش دهد ولی آنچه مسلم می‌باشد این است که جسد عیسی در قبر نیست. گویا ناپدید شده است.
- بلی، شاگردان آن را دزدیده‌اند ولی معلوم نیست در کجا آن را پنهان کرده‌اند!
- آن را دزدیده‌اند؟ نه! ... ممکن است برای چنین کاری کوشش کرده باشند ولی فرصتی نداشته‌اند!
- پس چه شده!
- نمی‌دانی که مسیحیان می‌گویند عیسی طبق پیشگویی خود از مردگان برخاسته است؟ آنها عقیده دارند که رستاخیز از مردگان، فیض و ایمانی نو از جانب خدای تعالی برای تمام پیروان او خواهد بود یعنی رستاخیزی از عالم فانی به حیات جاودانی.

قیافا در حالی که صدایش می‌لرزید، با تعجب گفت: «لازم نیست که گفته‌های مسیحیان را به یادنم آوری! پطرس ماهیگیر و یعقوب و یوحنا، پسران زبدی و جمعی از پیروان او در کوچه و خیابان برای مردم وعظ می‌کنند و این دروغ‌ها را شایع می‌سازند که عیسی، مسیح و پسر خدای زنده است! او از قبر برخاسته است! ما همگی او را دیده‌ایم! همه با او حرف زده‌ایم! توما اینجاست که جای زخم‌ها را دیده و بدن عیسی را لمس کرده است! حتی بعضی از من می‌پرسیدند که آیا شخصا به سر قبر رفته و با چشم خود دیده‌ام و آیا از باغبان و نگهبان دراین باره سؤالی کرده‌ام تا صحت سخنان مردم را بدانم؟»
- خوب چرا این کار را نکردی؟
- برای اینکه شنیده بودم جنابعالی تمام این اقدامات را به جا آورده‌اید ولی نتیجه‌ای نگرفته‌اید!

آری، یوسف رامه‌ای و نیقودیموس برای حننیا جریان مصلوب شدن عیسی و قیام او را تشریح کرده و گفته بودند که حتی نگهبانان مقبره شهادت دادند که عیسی مسیح پس از مصلوب شدن از مردگان برخاسته و مدتی هم در میان مردم ظاهر شده است. حننیا و قیافا بر سر مرگ و قیام مسیح مباحثه می‌کردند، ولی قیافا عقیده داشت که این موضوع بیشتر به افسانه‌ای شباهت دارد در صورتی که حننیا معتقد شده بود که باید حقیقتی در این مطلب نهفته باشد. در این اثناء حننیا طوماری که به دستش رسیده بود باز کرد و چنین خواند: «شما، عیسای ناصری را که مصلوب شده جست و جو می‌کنید؟ او از قبر برخاسته و اینجا نیست، ولی بروید و به شاگردان و پطرس بگویید که او به جلیل رفته است. در آنجا او را خواهید دید». قیافا آهی کشید و گفت: «تو حتما جاسوسی به جلیل فرستاده‌ای تا از نزدیک، عیسی را ببیند». «متأسفانه این کار را نکرده‌ام». «پی منظور شما این است که من باور کنم تمام این چیزها صحت دارد و می‌خواهی بگویی که عیسای ناصری از قبر برخاسته است».

حننیا با ناراحتی پاسخ داد: «نمی‌دانم، ای کاش می‌دانستم ... مرتبا به من گزارش می‌رسد که عیسی در فلان محل ظاهر شده و چنین و چنان کرده است. حتی چند زن شهادت داده‌اند که روز سوم بر سر قبر رفته و مقبره را خالی دیده‌اند و فرشته‌ای بر آنان ظاهر شده و گفته است: «عیسی از مردگان برخاسته است! می‌گویند که عیسی پس از مرگ در دهکده عمو آس بر خانواده‌ای ظاهر شده و با آنها غذا خورده است!». قیافا با ناراحتی گفت: «چه مزخرفات مضحکی... ». «گزارش دیگری هم از اورشلیم رسیده که در میان دوستانش ظاهر شده و آنها به وحشت افتاده‌اند، ولی میدانی که عیسی به آنها چه گفته است؟ پس گوش کن: مترسید! من هستم. سلامتی بر شما باد. چرا اینقدر به خود زحمت می‌دهید و چرا نگرانید؟ دست‌ها و پاهایم را مشاهده نمایید و جای زخم‌های بدنم را ببینید و من را لمس کنید. به ایشان وعده نزول روح‌القدس را داده که نیروبخش و تسلی دهنده آنها خواهد بود... تمام این حرف‌ها و گزارشات مافوق درک من است... این جریان باید رابطه‌ای با بخشش گناهان داشته باشد».

قیافا گفت: «همه این چیزها کفر است؟» حننیا با صدای لرزان گفت: «موضوع قابل ملاحظه دیگری که شنیدم این بود، وقتی عیسی بر شاگردان خود ظاهر شد، توما در آنجا حضور نداشت، ولی وقتی که شاگردان جریان را به او گفتند، او سرش را تکان داد و باور نکرد تا اینکه عیسی بر او ظاهر شد و جای زخم‌های بدنش را به او نشان داد و گفت: توما، جلو بیا و دست خود را بر زخم‌ها بگذار و با چشم خود ببین، آنگاه ایمان بیاور، اما خوشا به حال آنانی که ندیده ایمان آورند... باز هم شنیده می‌شود که عیسی بر فراز کوه زیتون بر شاگردانش ظاهر شده و گفته است که: من تا انقضای عالم همراه شما می‌باشم و پس از این گفتار، در میان ابری از دیده‌ها ناپدید شده است». در این موقع قیافا با عصبانیت فریاد زد که این چیزها و این گفته‌ها منطقی نیست. در آن شب تیره و هوای گرم آنقدر حننیا و قیافا از این در و آن در سخن گفتند که خسته شدند و افکارشان به جایی نرسید. قیافا می‌گفت: «دلیل آمدن من به اینجا این است که بفهمیم چه نیرو و قدرتی در کار است که پیروان عیسی با دلیری بر حقانیت عیسی شهادت می‌دهند و حتی یکی از آنها به نام استیفان که با سر سختی به ایمان خود اقرار می‌کرد، ما او را به کافری متهم و به مرگ محکوم کردیم، ولی شاگردان و پیروان عیسی حالا می‌گویند که او اولین شهید راه حق و حقیقت است و از مرگ بیم و هراسی ندارند. من تعجب می‌کنم که یکی از شاگردان هنگام دستگیری عیسی از ترس، سه مرتبه عیسی را انکار کرده است، اما پس از مرگ و قیام عیسی با شجاعت به عیسی شهادت داده است.

حننیا در جواب قیافا گفت: «شجاعت آنها اکنون به خاطر چیست؟ چطور ممکن است که یک نفر حاضر شود با طیب خاطر جان خود را در راه ایمان از دست بدهد؟ من می‌شنوم که پیروان عیسی در کوچه و خیابان بشارت می‌دهند و از مرگ نمی‌ترسند. لابد مطمئن هستند که بر روی چه سنگی قرار گرفته‌اند. حتما آنها خوب می‌دانند که این دنیا پر از رنج و درد و اضطراب و جنگ و خونریزی است، به این لحاظ توجهی به این دنیای فانی ندارند. آنان دیدند که رهبرشان بر مرگ پیروز گشته و قیام کرده است و قیامت برای هر مسیحی مفهوم تازه‌ای پیدا کرده است». «استاد حننیا، آری افسانه رستاخیز از مرگ مضحک است ولی برای شاگردان، یک حقیقت». «اما قیافا، این را بدان که این رشته، سر دراز دارد و تصور می‌کنم که ما اشتباه کرده‌ایم و ممکن است قوم یهود و تاریخ، ما را سرزنش کند زیرا فی‌الواقع جاه طلب و خودخواه بوده و پیوسته از دانستن حقایق روگردان شده‌ایم. قدر مسلم و حقیقت این است که عیسی بر صلیب میخکوب شد و پس از مرگ مدفون گردید، ولی او از میان مردگان و قبر برخاسته است».